

سی. اس. لوئیس^۱ (۱۸۹۸-۱۹۶۳) یکی از برجسته‌ترین متفکران قرن بیستم، و به‌زعم برخی، بانفوذترین نویسنده عصر خود بود. او تا سال ۱۹۵۴ در دانشگاه آکسفورد کرسی استادی ادبیات زبان انگلیسی اختیار کرده بود، و پس از آن به ریاست بخش ادبیات انگلیسی دوره قرون وسطی، و رنسانس برگزیده شد، و تا دوران بازنشستگی در آن منصب خدمت کرد. لوئیس بیش از سی کتاب به نگارش درآورد و از این طریق آرا و افکار خود را به خوانندگان بسیاری معرفی نمود. هر ساله هزاران نفر جذب مطالعه آثار ارزنده او می‌شوند.

برخی از آثار ارزنده سی اس لوئیس عبارتند از:
داستان‌های نارنیا، چهار عشق، مسیحیت ناب،
روایت یک غم، مسئله رنج، نامه‌های اسکروتیپ، و ...

1 Clive Staples "Jack" Lewis

مسیحیتِ ناب

سی. اس. لوئیس

مترجم: نادر فرد

ویراستار: میشل آقامالیان

انتشارات ایلام
نسخه الکترونیکی

انتشارات ایلام، ۲۰۰۸

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۶۲۵۶-۲۶-۵

Mere Christianity

C. S. Lewis

Translated into Persian by
Nader Fard

Edited by
Michel Aghamalian

Published by Elam Ministires under license from
The C.S. Lewis Company Ltd.
Mere Christianity by C.S. Lewis © C.S. Lewis Pte Ltd.
1942, 1943, 1944, 1952

Persian Translation Copyright © Elam Ministries 2008
All rights reserved

Elam Ministries
P. O. Box 75
Godalming
GU8 6YP
ENGLAND

publications@elam.com
www.kalameh.com

ISBN 978-1-906256-26-5

انتشارات ایلام
نسخه الکترونیکی

فهرست

۷	پیشگفتار
۱۱	مقدمه
کتاب اول: درست و نادرست به عنوان نشانه‌ای از معنای خلقت	
۲۳	فصل اول: قانون طبیعتِ انسان
۳۱	فصل دوم: ایراداتی چند
۳۹	فصل سوم: واقعیتِ قانون
۴۵	فصل چهارم: در پَسِ قانون چه چیزی وجود دارد؟
۵۳	فصل پنجم: برای نگرانی خود دلیلی داریم

کتاب دوم: اعتقادات مسیحیان

۶۱	فصل اول: مفاهیم رقیب برای خدا
۶۷	فصل دوم: حمله
۷۵	فصل سوم: گزینهٔ تکان‌دهنده
۸۳	فصل چهارم: کامل‌ترین توبه‌کار
۹۱	فصل پنجم: نتیجه‌گیری عملی

کتاب سوم: رفتار مسیحی

۱۰۱	فصل اول: سه جزء اخلاقیات
۱۰۹	فصل دوم: «فضایل بنیادین»
۱۱۵	فصل سوم: اخلاقیات اجتماعی

۱۲۳	فصل چهارم: اخلاقیات و روانکاوی
۱۳۱	فصل پنجم: اخلاقیاتِ مربوط به مسائل جنسی
۱۴۳	فصل ششم: ازدواج مسیحی
۱۵۵	فصل هفتم: بخشش
۱۶۳	فصل هشتم: گناهِ عظیم
۱۷۳	فصل نهم: محبت
۱۷۹	فصل دهم: امید
۱۸۵	فصل یازدهم: ایمان
۱۹۱	فصل دوازدهم: ایمان

کتاب چهارم: ورای شخصیت: یا گام‌های نخستین در آموزهٔ تثلیث

۲۰۱	فصل اول: خلق کردن، و مولود ساختن
۲۰۹	فصل دوم: خدا در سه شخص
۲۱۷	فصل سوم: زمان و ماورای زمان
۲۲۳	فصل چهارم: سرایتِ مفید
۲۲۹	فصل پنجم: آدمک‌های کله‌شق
۲۳۵	فصل ششم: دو نکته
۲۳۹	فصل هفتم: بیایید وانمود کنیم
۲۴۷	فصل هشتم: مسیحیت سهل است یا سخت؟
۲۵۵	فصل نهم: برآوردِ هزینه
۲۶۱	فصل دهم: آدم خوب یا نوین؟
۲۷۳	فصل یازدهم: انسان نوین

پیشگفتار

این کتاب را باید در پرتو زمینه تاریخی آن مطالعه کرد که در دنیایی سر به جنون گذاشته، به مثابه عملی متهورانه برای داستان‌سرایی و شفا است. بریتانیای کبیر در سال ۱۹۴۲، فقط بیست و چهار سال پس از پایان جنگ جهانی خونین اول، که نسل جوانش را کاملاً نابود ساخت، دوباره وارد جنگ شد. اکنون شهروندان در رنج و عذاب بودند زیرا هر شب چهارصد هوایم‌ای آلمانی سرزمین‌شان را بمباران می‌کرد. این واقعه که به «بلیتز»^۱ معروف است چهره این کشور را تغییر داده، و شهرها و ساکنان‌شان را به صحنه جنگ، و سربازان خط مقدم جبهه تبدیل ساخته بود.

سی. اس. لوئیس در جوانی در خندق‌های وحشتناک جنگ جهانی اول خدمت کرده بود، و در سال ۱۹۴۰، هنگامی که بمباران شهرهای بریتانیا آغاز شد، به‌عنوان مددکار غیرنظامی ساکنان در زمان حملات هوایی وظیفه سرکشی به مناطق بمباران شده و راهنمایی مردم را به‌دوش گرفت، و برای افسران نیروی هوایی انگلستان سخنرانی کرد؛ برای همان کسانی که می‌دانستند بعد از سیزدهمین مأموریت بمباران هوایی، اکثرشان کشته و یا مفقود اعلام خواهند شد. این شرایط لوئیس را واداشت تا درباره مسائلی چون رنج و درد و شر سخن بگوید و نتیجه این شد که شبکه بی.بی.سی. از او دعوت کرد تا در دوران جنگ، درباره ایمان مسیحی یک مجموعه سخنرانی‌هایی رادیویی ایراد کند. این سخنرانی‌ها که بین سال‌های ۴-۱۹۴۲ ایراد شد، عاقبت به شکل کتابی گردآوری و تألیف شد که ما امروزه آن را به‌نام «مسیحیت ناب» می‌شناسیم.

پس این کتاب حاوی تفکرات آکادمیک فلسفی نیست. بلکه بیشتر اثری ادبی-شفاهی است که خطاب به شنوندگان دوران جنگ ایراد شده است. برای شنوندگان دوران جنگ که هر روزه خبر فجایع و کشتار و ویرانی را می‌شنیدند، چقدر باید عجیب بوده باشد که از طریق رادیو بشنوند مردی روشنفکر، با شوخ‌طبعی و سنجیدگی در مورد رفتار شایسته انسانی و رعایت انصاف و اهمیت تشخیص خوب از بد سخن می‌گوید. وقتی شبکه بی.بی.سی. از لوئیس خواست تا اعتقادات مسیحی را برای دیگر هموطنان بریتانیایی خود تشریح کند، لوئیس چنان به سخن گفتن آغاز کرد که گویی ساده‌ترین کار، و در عین حال مهم‌ترین کار دنیا را انجام می‌دهد.

جای شگفتی است که تشبیهات به کار رفته در این اثر که بر مخاطبان اولیه آن چنان اثرگذار بود، تصاویری نظیر «دنیای ما به مثابه قلمرویی که به اشغال دشمن در آمده»، و یا «سرزمینی که شریران کمر به ویرانی آن، و تمام نیکویی‌های موجود در آن، بسته‌اند»، با شرایط دنیای کنونی ما نیز همچنان متناسب است. هیچ‌یک از مفاهیم مدرن و دستاوردها و پیشرفت‌هایی که در زمینه فن‌آوری صورت گرفته، نتوانسته است به پدیده جنگ پایان بخشد. اظهارات ما مبنی بر اینکه «احساس گناه چیزی کهنه و منسوخ است» رنج‌های جهان را از میان نبرده است. و پاسخ ساده‌لوحانه‌ای که می‌گوید: «گناه بر ذمه فن‌آوری یا مذاهب جهان است»، نیز مشکلات را حل نکرده است. سی. اس. لوئیس اصرار دارد که مشکل خود ما هستیم. هر گاه که تن به شرارتی بنیادین و خاص می‌دهیم، چنانکه گویی تنها انتخاب ممکن است، تبدیل به نسل شریر و زناکاری می‌شویم که انبیا هزاران سال پیش، از آن سخن گفتند.

سی.اس. لوئیس که به تعبیر یکی از دوستانش، مردی عاشق خیال‌پردازی بود، باور داشت که پذیرش آسان‌گیرانه شرایط موجود، چیزی بیش از بزدلی را در ما می‌نمایاند. او در این اثر همچون در کتاب «داستان‌های نارنیا»، قدرت تخیل را در آشکار ساختن حقیقت درباره شرایط انسان و به ارمغان آوردن امید، نشان می‌دهد. به قول او «بلندترین راه، کوتاه‌ترین راه رسیدن به منزل است.» و منطق افسانه و ایمان، هر دو همین است.

لوئیس که تجربه‌اش دلیل اعتبار سخنانش بود، به‌عنوان ملحد سابق، و عضوی ساده از کلیسا، به مخاطبان رادیویی خود اظهار داشت که او را دقیقاً به همین دلیل برای تشریح ایمان مسیحی برای نسل نو برگزیده‌اند که کارشناس دینی نیست، بلکه «فردی است غیرحرفه‌ای ... و مبتدی و در آغاز راه.» او به دوستانش گفت که این وظیفه را پذیرفته بود، زیرا باور داشت بریتانیایی که خود را بخشی از دنیای «پس از دوران مسیحیت» می‌دانست، هیچ‌گاه حقایق اصیل مسیحیت را با کلماتی ساده و روشن نشنیده بود. لوئیس می‌کوشد تا در «مسیحیت ناب» چون کی‌یرکگارد و بونهر به خوانندگان خود کمک کند تا در نگاهی تازه به مذهب، آن را همچون ایمانی بنیادین در نظر آورند با پیروانی شبیه به گروهی زیرزمینی که در منطقه‌ای جنگی، جایی که شرارت به‌ظاهر غالب است، برای شنیدن پیام امید گرد هم آمده‌اند.

«مسیحیت ناب» سی.اس. لوئیس کتابی فلسفی و الهیاتی نیست که درباره آن به بحث و گفتگو بنشینیم و بعد آن را در قفسه کتاب‌ها بگذاریم. بلکه طریق زندگی است؛ کتابی است که دائم ما را به چالش می‌طلبد تا همیشه به یاد داشته باشیم که «چیزی به اسم مردم عامی وجود ندارد. مردمی که با آنها سر و کار و مراوده و بده‌بستان داریم، و یا تحقیر و استثمارشان

می‌کنیم، مخلوقاتی جاودانی اند.» او بر این باور است که اگر خودمان را با این واقعیت وفق بدهیم، زندگی مان چنان متحول خواهد شد که شرارت از میان خواهد رفت و نیکویی بر آن غلبه خواهد یافت. وقتی مسیح انسانیت ما را به خود گرفت و جسم ما را تقدیس کرد و از ما خواست تا در مقابل، خدا را بر یکدیگر مکشوف سازیم، منظورش همین بود.

هر چند دنیا چنین جلوه می‌دهد که این امری است محال، اما لوئیس امکان‌پذیر بودنش را نوید می‌دهد. به‌زعم لوئیس «حتی فردی مسموم از تربیت ناصحیح، که در خانواده‌ای مملو از حسد و نزاع بار آمده» می‌تواند اطمینان یابد که خدا بر اینکه «ما آدمیان چه اتومبیل قراضه‌ای را باید برانیم» واقف است، و فقط از ما می‌خواهد «بهترین آنچه را که می‌توانیم انجام دهیم.» مسیحیتی که لوئیس بدان اعتقاد دارد انسانی است، اما سهل و آسان نیست، زیرا از ما می‌خواهد بدانیم که بزرگ‌ترین نبردهای مذهبی نه در آوردگاه‌های چشمگیر، بلکه در قلب انسان‌های عادی در جریان است. وقتی صبح چشم می‌گشاییم و احساس می‌کنیم که فشار تمامی روز بر ما سنگینی می‌کند و باید تصمیم بگیریم که می‌خواهیم چه نوع موجوداتی جاودانی باشیم. مطمئناً این کتاب همان‌گونه که مردم درمانده دوران جنگ را یاری کرد، ما را نیز مدد خواهد رساند تا به‌یاد داشته باشیم که خدا آنان را که به هر بهایی در طلب قدرتند، شدیداً به تمسخر می‌گیرد. چنانکه لوئیس با طنز و نغز به ما یادآوری می‌کند «چه ملال‌آور است همانندی خودکامگان و فاتحان، چه شکوه‌مندانه است تنوع مقدسان.»

کاتلین نوریس^۱

مقدمه

مطالب این کتاب ابتدا در قالب سخنرانی ارائه شد، سپس در سه نوشتار مجزا تحت عنوان «مجموعه سخنرانی‌ها» (۱۹۴۲)، رفتار مسیحی (۱۹۴۳) و «ماورای شخصیت» (۱۹۴۴) انتشار یافت. من در این نوشتارها قدری به آنچه در سخنرانی‌ها گفته بودم، افزودم، ولی کل مطلب کمابیش همان است. فکر می‌کنم سخنرانی رادیویی باید تا حد ممکن شبیه سخنرانی واقعی باشد نه مثل قرائت انشای مکتوب. بنابراین من در این سخنرانی‌ها از اصطلاحات و ایجاز معمول در محاوره استفاده کردم. در ضمن به دلیل برداشت‌های نادرستی که از برخی مطالب شده بود - هر جا که ضروری می‌نمود - در متن جرح و تعدیلاتی ایجاد کردم، زیرا احساس می‌کنم امروز نسبت به ده سال پیش برخی مطالب را بهتر می‌فهمم.

خوانندگان گرامی باید دقت داشته باشند که من به هیچ عنوان قصد ندارم بگویم کدام فرقه مسیحیت برتر از دیگری است و کدام را باید برگزید. من خود نیز عضو ساده کلیسای انگلیکن هستم و بس. نیز در این کتاب قصد ندارم کسی را همانند خودم به کیش مسیحیت درآورم. زیرا پس از مسیحی شدن، همواره بر این باور بوده‌ام که بالاترین کمک به همسایگان غیرمسیحی‌ام این است که مسیحیتی را که مسیحیان تمامی اعصار بدان اعتقاد داشته‌اند، برای‌شان تشریح کنم، و از آن دفاع نمایم. و برای این کار دلایل متعدد داشته‌ام. اولاً موضوعات مورد اختلاف میان مسیحیان آن‌قدر الاهیاتی و تاریخی-آخرت‌شناختی‌اند که فقط الاهی‌دانان باید به شرح و بسط‌شان بپردازند. من خود نیز در این عرصه، به غریقی می‌مانم که محتاج نجات است. دوم اینکه نکات مورد بحث در این عرصه،

در هدایت غیرمسیحیان به سوی ایمان مسیحی نقشی ندارند. چه بسا که پرداختن به این موضوعات بیش از آنکه باعث جذب و هدایت بی‌ایمانان شود، مایه ترس و تحذیرشان گردد. موارد اختلاف‌نظر میان مسیحیان هرگز نباید به خارج از حلقه ایمانداران - آنان که به خدای واحد و پسرش عیسی مسیح ایمان دارند - کشیده شود. عاقبت اینکه دریافتم نویسنده‌گانی بس توانتر، بیش از دفاع از آنچه باکسترا آن را مسیحیتِ «ناب» می‌خواند، درگیر چنین موضوعاتی بوده‌اند. عرصه‌ای که من آن را بهترین حوزه خدمتی خود می‌دانستم نیازمندترین عرصه بود، و من خود به خود به سوی آن کشیده شدم.

تا آنجا که می‌دانم انگیزه دیگری از ارائه این مطالب ندارم و سپاسگزار خواهم بود اگر خوانندگان از سکوتی که در توضیح برخی مطالب بحث‌برانگیز اختیار کرده‌ام، نتیجه‌گیری‌های خیال‌پردازانه نکنند.

البته چنین سؤالاتی بدین معنا نیست که من از ایمان خود اطمینان ندارم. وقوع شک و تردید اجتناب‌ناپذیر است. سؤالاتی هست که ما مسیحیان برای‌شان پاسخی نداریم. برخی سؤالات نیز هست که فکر می‌کنم هرگز برای‌شان پاسخی نخواهیم داشت. حتی اگر در جهانی برتر نیز چنین سؤالاتی مطرح کنیم، احتمالاً چنین پاسخ خواهیم شنید که «تو را چه؟ تو از پی من بیا.» یوحنا ۲۱:۲۲. اما سؤالاتی نیز هست که من قطعاً درباره آنها عقیده‌ای دارم ولی در موردشان سکوت اختیار می‌کنم. زیرا من نه در پی تشریح «مذهب خود»، بلکه در تلاش برای توضیح و تشریح «مسیحیتِ ناب»، آنچه هست و پیش‌تر از من نیز بوده است؛ چه خوشم بیاید چه نیاید.

برخی از اینکه من دربارهٔ مریم مقدس چیزی بیش از آنچه به معجزه تولد عیسی مسیح مربوط می‌شود نمی‌گویم، نتیجه‌گیری‌های بی‌پایه و اساسی می‌کنند. اما انگیزهٔ من از این ایجازگویی کاملاً روشن است، این طور نیست؟ زیرا اگر چیزی بیشتر بگویم به عرصه‌های بحث‌برانگیز کشیده می‌شوم. و در میان مسیحیان عرصه‌ای نیست که برای بحث و بررسی تا بدین حد ظرافت و دقت بطلبد. اعتقادات کاتولیکی در این باره نه فقط همراه با احترامی است که مؤمنین نسبت به اعتقادات مذهبی قائل‌اند بلکه (به‌طور طبیعی) با حساسیتی دلیرانه توأم است که مردان در مواقع خطر نسبت به حیثیت مادر و همسرشان احساس می‌کنند. بنابراین بسیار دشوار است که هم تفاوت عقیدهٔ خود را با آنان حفظ کنم و هم آنکه در نظرشان بی‌ملاحظه و بدعت‌گزار جلوه نکنم. و بالعکس اعتقادات پروتستان‌ها در این باره احساساتی را برمی‌انگیزد که نشأت‌گرفته از اعتقاد به وحدانیت خدا است. از نظر پروتستان‌های بنیادگرا، اعتقادات کاتولیکی دربارهٔ مریم مقدس، وجه تمایز بین خالق و مخلوق را (هر چند نیز مقدس باشد) به‌خطر می‌اندازد، خطر ظهور دوبارهٔ چندگانه‌پرستی. بنابراین بسیار دشوار می‌نماید که اختلاف عقیدهٔ خود را با آنان نیز حفظ کنم و در عین حال در نظرشان بدعت‌گزار و یا مشرک جلوه ننمایم. اگر موضوعی باشد که بتواند کتابی چون «مسیحیت ناب» را به مهلکه بیاندازد - موضوعی که خواندنش برای آنان که هنوز ایمان ندارند عیسی متولد از باکره، خدا است، غیرسودمندترین است - دقیقاً همین موضوع است.

همچنین نمی‌توان از سکوت من در موارد بحث‌برانگیز چنین نتیجه گرفت که آنها را باارزش یا بی‌ارزش شمرده‌ام، زیرا این خود یکی از موارد قابل‌بحث است. یکی از موارد اختلاف‌نظر میان ما مسیحیان اهمیت

اختلاف نظرهای ما است. وقتی دو مسیحی از فرقه‌های مختلف با هم بحث می‌کنند، طولی نمی‌کشد که یکی از آنها می‌گوید: «آیا این موضوع ارزش این همه بحث را دارد؟» و دیگری پاسخ می‌دهد: «اهمیت؟ البته که دارد! این موضوعی حیاتی است!»

اینها همه ذکر شد تا روشن شود که در صدد نوشتن چه نوع کتابی هستیم، نه اینکه از مسئولیت در مورد اعتقادات خود، طفره بروم و یا بر آنها سرپوش بگذارم. زیرا چنانکه پیش‌تر نیز گفتم درباره آنها هیچ شک و شبهه‌ای وجود ندارد؛ و به قول عمو توبی^۱ «همه در کتاب دعای عمومی»^۲ ذکر شده‌اند.

اما خطر در این بود که چیزی را به عنوان مسیحیت متعارف معرفی کنم که کلیسای انگلیکن (و حتی بدتر از آن خودم) متعارف می‌شمارد. پس برای اینکه از این خطر حذر کنم، متن اصلی این کتاب را (که اکنون بخش دوم این کتاب به‌شمار می‌رود) برای چهار روحانی از فرقه‌های انگلیکن، متدیست، پرزبیتری، و کاتولیک رومی فرستادم و از آنها خواستم انتقاداتشان را مطرح کنند. روحانی متدیست نوشته بود «درباره ایمان به اندازه کافی نگفته‌ای.» روحانی کاتولیک نیز گفته بود «در توضیح آموزه کفاره بیش از حد تئوری‌های نه‌چندان مهم را با هم مقایسه کرده‌ای.» ولی در مورد سایر مطالب همه ما پنج تن با هم توافق نظر داشتیم. اما دیگر بخش‌های این کتاب را به «بررسی» نگذاشتم زیرا هر چند در مورد مطالب‌شان میان برخی مسیحیان اختلاف نظر وجود دارد، اما این اختلاف نظر بین افراد و مکاتب فکری است نه فرقه‌های اصلی و عمده مسیحیت.

۱ شخصیت مرکزی داستان *The Life and Opinions of Tristram Shandy, Gentleman*

نوشته Laurence Sterne در سال ۱۹۵۹ م.

۲ کتاب *Common-Prayer Book* در نیایش کلیسای انگلیکن به‌کار می‌رود. م.

بنابراین تا اینجا از اظهارنظرها و نامه‌هایی که دریافت کرده‌ام می‌توانم نتیجه بگیرم که این کتاب، هر چند خالی از اشکال نیست، در معرفی مسیحیتی «ناب» و مورد قبول عموم مسیحیان، عملکرد موفقی داشته است. و بدین‌سان ممکن است در خاموش ساختن صدای کسانی که می‌گویند «اگر موارد قابل‌بحث را حذف کنیم، فقط عامل مشترکی مبهم و بی‌روح باقی می‌ماند»، مؤثر واقع شود. اما این «بالاترین عامل مشترک» نه تنها ایجابی است، بلکه رایحه‌ای تند و تیز دارد؛ و شکافی عظیم، آن را از باورهای غیرمسیحیان چنان متمایز ساخته که حتی بزرگ‌ترین اختلافات میان مسیحیان را نمی‌شود با آن مقایسه کرد. البته فرضیاتی الاهیاتی از افرادی متعلق به گروه‌های دیگر شنیده‌ام، اما خصومت واقعی یا از جانب مسیحیانی از کلیسای انگلیکن بوده است و یا از جانب افرادی که مطیع هیچ جماعت خاصی نیستند. و این موضوعی است که برایم جای تعمق دارد. زیرا دقیقاً در قلب کلیسا، و مسکن فرزندان خدا است که هر فرقه‌ای، هر چند متفاوت از لحاظ دیدگاه الاهیاتی، در روح با فرقه دیگر در اتحاد است. و این بدان معنا است که در قلب هر کلیسایی، چیزی یا کسی وجود دارد که علی‌رغم تمامی اختلافات فرقه‌ای و رفتاری و خاطرات جفاهای گذشته، با صدایی واحد سخن می‌گوید.

به گمانم به اندازه کافی در مورد آموزه‌ها سخن گفتم. در کتاب سوم که به مسائل اخلاقی می‌پردازد، در مورد برخی مسائل سکوت اختیار کرده‌ام، اما به دلیلی دیگر. از زمانی که به‌عنوان سرباز پیاده‌نظام در جنگ جهانی اول خدمت کردم نسبت به آنان که در امن و راحت‌اند و به نیروهای خط مقدم

نصایح اخلاقی می‌دهند، احساس بدی پیدا کرده‌ام. بنابراین تمایلی ندارم که در مورد وسوسه‌هایی سخن بگویم که خود مرا تهدید نمی‌کنند. و فکر نمی‌کنم کسی وجود داشته باشد که از ناحیه تمامی وسوسه‌ها تهدید شود. من نسبت به قماربازی وسوسه‌ای احساس نمی‌کنم و بدین سبب نیز انگیزشی برای تن دادن به این وسوسه، و یا مقابله با آن ندارم. بنابراین فکر نمی‌کنم صلاحیت داشته باشم که در مورد مجاز بودن یا نبودن اشکال مختلف قماربازی نظر بدهم - فرض بر اینکه چیزی به اسم قماربازی مجاز وجود داشته باشد؛ من حتی از وجود چنین چیزی بی‌اطلاعم. همچنین در مورد پیش‌گیری از حاملگی و کنترل جمعیت نیز چیزی نگفته‌ام. زیرا نه زن هستم و نه مردی متأهل، و نه کشیش. بنابراین در توان خود ندیدم که در مورد دردها و خطرات و بهایی که خود در مقابل‌شان امنیت دارم، موضعی سخت بگیرم. نداشتن مسئولیت کشیشی و شبانی نیز مرا ملزم می‌سازد که در این مورد سکوت اختیار کنم.

ممکن است برخی با کاربرد کلمه مسیحی^۱ در این کتاب - به معنای کسی که به آموزه‌های رایج مسیحیت اعتقاد دارد - مخالفت کنند - چنانکه کرده‌اند. برخی گفته‌اند: «فکر می‌کنی که هستی که بگویی چه کسی مسیحی است و چه کسی نیست؟» و یا اینکه می‌گویی «آیا ممکن نیست بسیاری از آنان که نمی‌توانند این آموزه‌ها را باور کنند، مسیحیانی حقیقی‌تر، و نزدیک‌تر به روح مسیح باشند، تا آنانکه این آموزه‌ها را باور می‌کنند؟» اگرچه این مخالفت از جهتی صحیح، توأم با محبت، روحانی، و بسیار باملاحظه است، اما سودمند نیست. اگر واژگان را طوری به کار بگیریم که

1 Christian

باب طبع این مخالفان باشد، فاجعه به بار خواهد آمد. اجازه بدهید با شرح تاریخیچه واژه‌ای دیگری این موضوع را توضیح بدهم.

واژه جنتلمن^۱ در اصل به معنای خصوصیتی بود که به چشم می‌آمد، مثلاً فردی که نشان و مدال، و قدری نیز ملک و املاک داشت. هیچ‌کس را به خاطر احترام، «جنتلمن» خطاب نمی‌کردند، بلکه چنین خطاب‌ی در حکم بیان واقعیت بود. و اگر در مورد کسی می‌گفتند «فلانی جنتلمن نیست» به این معنا نبود که به او بی‌احترامی می‌کردند، بلکه درباره او اطلاعاتی می‌دادند. مثلاً در آن زمان، اگر می‌گفتند «فلانی دروغ‌گو، و جنتلمن است»، این گفته به همان اندازه فارغ از تناقض بود که امروز بگویند: «فلانی احمق است و مدرک فوق‌لیسانس دارد.» سپس برخی - به درستی و از سر لطف و روحانیت و حساسیت و خلاصه همه چیز، ولی بی‌فایده - گفتند «آنچه از یک نفر جنتلمن می‌سازد، نه سر و وضع مرتب و ملک و املاکش بلکه رفتار او است! جنتلمن کسی است که چون جنتلمن رفتار می‌کند. حال با در نظر گرفتن رفتار، آیا نمی‌توان گفت که فلانی جنتلمن‌تر از بهمانی است؟» البته نیت این افراد خیر بود. و طبیعی است که نجیب و مؤدب و شجاع بودن برتر از سر و وضع مرتب داشتن است. اما این دو، یک چیز نیستند، و بدتر اینکه همه در مورد آن توافق نظر ندارند. زیرا اگر در پرتو تعریف جدید کسی را «جنتلمن» بخوانیم بدان معنا نیست که درباره او اطلاعاتی می‌دهیم بلکه بدین معنا است که به او احترام می‌گذاریم، و اگر او را چنین خطاب نکنیم به مثابه این است که به او بی‌احترامی کرده‌ایم. وقتی یک واژه به جای انتقال اطلاعات، به وسیله‌ای برای تقدیر و ستایش تبدیل

1 Gentleman

شود، دیگر وسیله انتقال اطلاعات و واقعیات نیست بلکه تبدیل به وسیله‌ای می‌شود که صرفاً نگرش فرد را نسبت به آنچه که واژه را برای ستودنش به کار گرفته است نشان می‌دهد (مثلاً غذای «خوب» نشان‌دهنده علاقه فردی است که آن را خوب شمرده است). پس کلمه «جنتلمن» در پرتو تعریف پالوده نوین که رنگ و لعاب روحانی یافته، مُعرّف فردی است که خطاب‌کننده، شخصیت او را می‌پسندد. در نتیجه، واژه جنتلمن اکنون کلمه‌ای است که دیگر کاربرد اصلی خود را ندارد. ما برای تأیید و ستودن، کلمات بسیاری داشتیم و نیاز نبود این کلمه را چنین تغییر دهیم. از سوی دیگر اگر کسی امروزه بخواهد (مثلاً مورخی) از این کلمه به معنای اولیه آن استفاده کند، باید تمامی جزئیات را شرح دهد. پس این واژه با هدفی خاص تحریف شده است.

امروزه نیز اگر مردم واژه مسیحی را بپالایند و رنگ و لعاب روحانی بدهند یا به قولی معنای آن را «تعمیق» کنند - این کلمه نیز به زودی کاربرد واقعی خود را از دست خواهد داد. در وهله اول خود ما مسیحیان دیگر نمی‌توانیم این واژه را در خطاب به دیگران به کار ببریم. زیرا وظیفه ما نیست که بگوییم چه کسی «عمیقاً» به روح مسیح نزدیک است یا نیست. ما نه می‌توانیم نیات قلبی انسان‌ها را ببینیم و نه می‌توانیم آنها را داوری و قضاوت کنیم؛ حتی از این امر منع نیز شده‌ایم. و در پرتو این تعریف جدید، گفتن اینکه چه کسی مسیحی است و چه کسی نیست، تکبر و گستاخی محسوب خواهد شد. و طبیعتاً کلمه‌ای که کاربردی نداشته باشد، رایج و مفید نیز نخواهد بود. و اما بی‌ایمانان، بدون شک با شادی این کلمه را در پرتو تعریف جدید، و آن هم فقط برای تعریف و تمجید، به کار خواهند برد. و وقتی کسی را مسیحی بخوانند منظورشان این است که او آدم خوبی

است. اما این کاربرد باعث غنای زبان نمی‌شود زیرا ما برای تحسین افراد می‌توانیم از کلمه خوب استفاده کنیم. در غیر این صورت کلمه مسیحی از کاربرد واقعی و اصیل خود دور می‌افتد و مهجور می‌شود.

پس ما باید به معنای اصیل و صریح این واژه بچسبیم. لقب مسیحیان اولین بار در انطاکیه (اعمال رسولان ۱۱:۲۶) به «شاگردانی» داده شد که تعلیم رسولان مسیح را پذیرفتند. بی‌تردید این لقب فقط مختص کسانی بود که این تعلیم را پذیرفته و از برکات آن برخوردار بودند. به همان ترتیب جای شک نیست که نمی‌توان این لقب را به کسانی تعمیم داد که زندگی‌شان به نحوی نسبت به برخی از شاگردان ضعیف، پاک‌تر به نظر می‌رسید. نکته مورد نظر، الاهیاتی و اخلاقی نیست. بلکه نحوه به‌کارگیری کلمات برای درک مفاهیم بیان‌شده، است. وقتی کسی آموزه‌های مسیحی را می‌پذیرد ولی مطابق آنها به شایستگی زندگی و رفتار نمی‌کند واضح‌تر آن است که بگوییم او مسیحی بدی است تا اینکه بگوییم او مسیحی نیست.

امیدوارم خوانندگان گرامی چنین فرض نکنند که من مسیحیت «ناب» را به‌عنوان جایگزینی برای اعتقادات کنونی فرقه‌های اصیل مسیحیت ارائه می‌دهم - مثلاً چنانکه افراد بر حسب سلیقه، نوع کلیسا و آیین‌های نیایشی را انتخاب می‌کنند. این عبارت همچون راهرویی است که در آن درهایی برای ورود به چندین اطاق وجود دارد. اگر من بتوانم همه افراد را از اطاق‌ها به راهرو بیاورم، به هدفم رسیده‌ام. اما شومینه و مبل و غذا در اطاق‌ها است نه در راهرو. زیرا راهرو جای زندگی کردن نیست و فقط محل انتظار است و ورود به اطاق‌ها. پس برای زندگی کردن، فکر می‌کنم حتی بدترین اطاق نیز (هر چه باشد) از انتظار کشیدن در راهرو بهتر باشد. البته قبول دارم که برخی مردم باید مدتی در راهرو انتظار بکشند و برخی

دیگر سریع اطاق‌شان را پیدا می‌کنند. نمی‌دانم منشأ این تفاوت چیست اما مطمئن‌ام که خدا هیچ‌کس را در انتظار نگه نمی‌دارد مگر زمانی که انتظار کشیدن را به سود آن شخص بداند. زیرا وقتی پس از انتظاری طولانی وارد اطاق‌مان می‌شویم درمی‌یابیم که انتظار برای ما ثمری داشته که در غیر این صورت از آن محروم می‌ماندیم. ولی ما باید این توقف را در حکم انتظار بدانیم و نه اسکان. باید در طلب نور دعا کنیم، و حتی وقتی در راهرو هستیم باید از قوانین خانه، تبعیت کنیم. و مهم‌تر از همه اینکه، باید از خود پرسیم کدام در واقعی است، نه اینکه کدام در به‌خاطر رنگ و نقوش زیبایش ما را خشنود می‌سازد. به بیان روشن‌تر، نباید پرسیم که: «آیا من از جلساتی که در این اطاق^۱ برگزار می‌کنند راضی هستم؟» بلکه باید پرسیم: «آیا آموزه‌هایی که در این اطاق تعلیم می‌دهند درست‌اند؟ آیا حضوری مقدس را در آنجا احساس می‌کنم؟ آیا وجدانم مرا به‌سوی تقوا و تقدس هدایت می‌کند؟ آیا آنچه سبب می‌شود در این اتاق را بزنم، تکبر و خودخواهی یا صرفاً سلیقه‌ام و یا تعلق خاطر به فلان دربان^۲ نیست؟»

بیاید وقتی به اطاق‌ها مان وارد می‌شویم نسبت به آنان که اطاق دیگری انتخاب کرده‌اند و یا هنوز در راهرو انتظار می‌کشند، با محبت و ملاحظه رفتار کنیم. اگر در اشتباه‌اند پس به دعای ما محتاج‌اند، و اگر دشمنان ما هستند، فرمان یافته‌ایم که برای‌شان دعا کنیم. این یکی از قوانین متداول این خانه است.

سی. اس. لوئیس

۱ اشاره به کلیساهای مختلف است.

۲ اشاره به کشیش کلیسا است.

کتاب اول
درست و نادرست،
راه‌گشای درک معنای هستی

انتشارات ایلام
نسخه الکترونیکی

قانون طبیعت انسان

همه ما جنگ و نزاع مردم را شنیده‌ایم. گاه مضحک به نظر می‌رسند و گاه ناخوشایند. هر چه می‌خواهند به نظر برسند، ولی من معتقدم که از آنچه مردم به هم می‌گویند می‌توانیم درس‌های مهمی بیاموزیم. مثلاً می‌گویند: «خوشت می‌آید که همین رفتار را با خودت بکنند؟» - «این جای من است. من اول آمده بودم.» - «دست از سرش بردار، او که با تو کاری ندارد.» - «چرا تو اول باشی؟» - «کمی از پرتقال به من می‌دهی؟ مگر یادت نیست که یک بار هم من از پرتقال به تو داده بودم؟» - «خودت بهم قول دادی!» ما هر روزه چنین چیزهایی به هم می‌گوییم، چه تحصیل‌کرده باشیم، چه بی‌سواد، چه کودک و چه بالغ.

اما نکته جالب این است که منظور فردی که چنین بیاناتی را اظهار می‌کند، این نیست که رفتار طرف مقابل ناخوشایند است. بلکه او به نوعی معیار و استاندارد رفتاری استناد می‌کند که انتظار دارد طرف مقابل نیز آن را بداند. و طرف مقابل خیلی به ندرت پاسخ می‌دهد: «خودت و معیارها با هم بروید به دَرک.» بلکه اغلب می‌کوشد چنین وانمود کند که عملش بر خلاف معیارها نیست و یا اینکه اگر هم هست حتماً تبصره و توجیهی برای آن وجود دارد. چنین وانمود می‌کند که گویی دلیل خاصی برای آن شرایط خاص وجود داشته که مثلاً فردی که اول آن صندلی را اشغال کرده بود از ابتدا نباید آنجا می‌نشست، و یا آن وقت که دوستش یک قاچ پرتقال به او داد، شرایط خیلی فرق می‌کرد، و یا چیزی اتفاق افتاده است که باعث

شده او نتواند به قولش عمل کند. در واقع این طور به نظر می‌رسد که هر دو نفر نوعی قانون و مقررات منصفانه، رفتار صحیح، و اخلاقیات (یا هر چه می‌خواهید بخوانیدش) در ذهن دارند که هر دو با آن موافق‌اند. و این گونه نیز هست. زیرا اگر چنین قراردادی بین‌شان نبود، ممکن بود مثل حیوانات به جان یکدیگر بیافتند، و نمی‌توانستند به مفهوم انسانی کلمه، با هم «مشاجره» کنند. مشاجره یعنی تلاش برای اثبات اینکه طرف مقابل در اشتباه است. و اگر میان دو طرف قاعده پذیرفته شده‌ای مبنی بر صحیح و ناصحیح بودن، وجود نداشته باشد، سعی و تلاش در جهت متقاعد ساختن طرف مقابل نیز بی‌معنا خواهد بود. مثل اینکه بگوییم فلان بازیکن فوتبال خطا کرد بدون اینکه قانون پذیرفته شده‌ای برای سنجش عملکرد او وجود داشته باشد.

این قاعده یا قانون «درست» و «نادرست» قبلاً «قانون طبیعت» خوانده می‌شد. هر چند امروزه وقتی از «قوانین طبیعت» سخن می‌گوییم معمولاً منظورمان قوانینی است نظیر قانون جاذبه، وراثت، و یا قوانین علم شیمی. اما وقتی متفکران گذشته در مورد قانون «درست» و «نادرست» سخن می‌گفتند، واقعاً منظورشان «قانون طبیعت انسان» بود. یعنی همان گونه که قانون جاذبه بر همه چیز اثرگذار است، و یا قوانین زیست‌شناختی بر موجودات زنده حاکم‌اند، موجودی به‌نام انسان نیز قانون خاص خود را دارد - با این تفاوت عظیم که موجودات نمی‌توانند تصمیم بگیرند که از قانون جاذبه پیروی کنند یا نه، اما انسان می‌تواند تصمیم بگیرد که از «قانون طبیعت انسان» پیروی بکند، یا از آن سر بتابد.

این موضوع را به‌نحو دیگری نیز می‌توان بیان کرد. انسان هر لحظه تحت حاکمیت قوانین متعددی است، اما فقط یک قانون هست که او

آزادانه می‌تواند از آن سرپیچی کند. انسان به‌عنوان یک موجود، تحت حاکمیت قانون جاذبه است، و اگر او را در هوا معلق رها کنیم، همان اندازه حق انتخاب خواهد داشت که یک قطعه سنگ، و آن هم سقوط است. انسان به‌عنوان موجودی زنده، همانند دیگر حیوانات، تحت حاکمیت قوانین متعدد زیست‌شناختی است. بدین معنا که او نمی‌تواند از قوانینی که همه موجودات از آن تبعیت می‌کنند سر بتابد، اما اگر بخواهد می‌تواند از قانونی که منحصراً خاص او است و نه دیگر موجودات (مثلاً گیاهان و حیوانات)، آزادانه و به‌طور ارادی سرپیچی کند.

متفکران در گذشته این قانون را «قانون طبیعت» می‌خواندند، زیرا باور داشتند همگان به‌طور طبیعی بر آن واقف‌اند، و دلیلی وجود ندارد که آن را بیاموزند. البته منکر این نبودند که محدود افرادی ممکن است از آن ناآگاه باشند، همان‌گونه که برخی افراد، مبتلا به کوررنگی هستند، و یا نسبت برخی اصوات واکنش نشان نمی‌دهند. ولی به‌طور کلی بر این باور بودند که برداشت انسانی از رفتار صحیح، بر همگان روشن و آشکار است. من بر این باورم که آنها درست می‌گفتند. و گرنه هر آنچه درباره‌ی جنگ گفتیم پوچ و بی‌معنی می‌بود. اگر [رفتار] «صحیح» که نازی‌ها نیز در بطن وجودشان همچون ما از آن آگاهند، و باید بدان عمل کرد، حقیقت نداشته باشد، چه معنایی دارد که بگوییم دشمن در «اشتباه» است؟ اگر آنها تعبیر ما را از رفتار صحیح درک نمی‌کردند، آنگاه، با وجودی که شاید هنوز مجبور بودیم با آنها بجنگیم، دیگر نمی‌توانستیم به خاطر رفتار نادرست ملامت‌شان کنیم، همان‌طور که نمی‌توان شخصی را به خاطر رنگ پوست‌اش سرزنش کرد.

می‌دانم که برخی معتقدند چیزی به نام قانون طبیعت یا الگویی از رفتار شایسته که انسان از آن آگاهی ذاتی دارد، نامعقول است، زیرا در تمدن‌ها و اعصار گوناگون، اصول اخلاقی متفاوتی وجود داشته است.

ولی این واقعیت ندارد. هر چند بین الگوهای اخلاقی فرهنگ‌های مختلف تفاوت‌هایی وجود دارد، اما کاملاً با هم متفاوت و مغایر نیستند. اگر کسی به خود زحمت بدهد و قوانین اخلاقی فرهنگ‌هایی نظیر مصریان باستان، بابلیان، هندوها، چینی‌ها، یونانی‌ها و رومی‌ها را مطالعه کند، از دیدن شباهت‌های‌شان شگفت‌زده خواهد شد. من برخی از این شواهد را در ضمیمه کتاب دیگری به نام «نابودی انسان» گردآوری کرده‌ام، اما برای مطالعه کنونی می‌خواهم از خوانندگان گرامی سؤال کنم «به نظر شما قانون اخلاقی کاملاً متفاوت یعنی چه؟» مثلاً تصور کنید در کشوری فرار از صحنه نبرد، و یا خیانت به دوستان و نزدیکان، عملی قابل ستایش و تقدیر است. و یا کشوری را تجسم کنید که در آن دو به علاوه دو می‌شود پنج. فرهنگ‌های مختلف در خصوص اینکه انسان نسبت به چه کسی باید عاری از خودخواهی باشد - خانواده‌اش، هموطن‌اش، و یا هر کس دیگر - با هم متفاوتند. اما همه در مورد اینکه انسان باید موجودی عاری از خودخواهی باشد با هم متفق‌القول‌اند. خودخواهی هرگز در هیچ فرهنگی ستوده نشده است. مثلاً در مورد چند همسری بین جوامع مختلف تفاوت عقیده وجود دارد اما همه جوامع بر این باورند که انسان نمی‌تواند هر زنی را که دلش خواست به همسری اختیار کند.

اما نکته جالب اینجا است که وقتی کسی می‌گوید به قانون «درست» و «نادرست» اعتقادی ندارد، چند لحظه بعد به همین قانون متوسل می‌شود. زیرا مثلاً ممکن است قولی را که به ما داده است بشکند اما وقتی ما قولی را

که به او داده‌ایم می‌شکنیم، پیش از اینکه حتی فرصت بیاییم کلمه‌ای بر زبان آوریم، اعتراض کنان می‌گوید: «این منصفانه نیست!» ممکن است برخی کشورها ادعا کنند پیمان‌های بین‌المللی بی‌اهمیت‌اند، اما لحظه‌ای بعد بگویند که قصد دارند پیمانی را بشکنند و ابطال کنند زیرا غیرمنصفانه است، و این چنین ادعای پیشین خود را نقض کنند. اما اگر پیمان‌ها مهم نیستند و چیزی به عنوان «درست» و «نادرست» وجود ندارد - و یا به بیانی دیگر، «قانون طبیعت» وجود ندارد - پس فرق میان پیمان منصفانه و پیمان غیرمنصفانه چیست؟ آیا با گفتن این مطلب دست خود را رو نکرده‌اند؟ و با اذعان به این حقیقت اعتراف نکرده‌اند که مانند دیگران «قانون طبیعت» را باور دارند؟

پس به نظر می‌رسد که ما به نوعی مجبوریم «درست» و «نادرست» حقیقی را بپذیریم. ممکن است برخی مواقع در موردشان دچار اشتباه شویم، چنانکه در جمع و تفریق اشتباه می‌کنیم، ولی این قوانین به همان اندازه غیرسلیقه‌ای، و قراردادی‌اند که قوانین جدول ضرب. حال اگر در این مورد توافق حاصل کرده‌ایم من به نکته بعد می‌پردازم، و آن اینکه هیچ‌یک از ما از تمام قوانین طبیعت اطاعت نمی‌کنیم. اگر کسی از این قاعده مستثنی است من از او عذر می‌خواهم. این افراد بهتر است کتاب دیگری برای مطالعه انتخاب کنند زیرا من چیزی برای گفتن به آنها ندارم. و حال برویم سراغ انسان‌های معمولی:

امیدوارم در مورد آنچه می‌گویم دچار سوءتفاهم نشوید. من قصد موعظه ندارم و قصد هم ندارم وانمود کنم که از دیگران بهترم. من در تلاشم تا توجه همگان را به واقعیتی جلب کنم، به اینکه ما همین امسال، همین ماه، و به احتمال زیاد همین امروز از عمل کردن به آنچه از دیگران

انتظار انجام آن را داریم، غفلت ورزیده‌ایم. ممکن است دلایل و توجیحات بسیاری نیز بیاوریم. آن وقت که تو نسبت به کودکان غیرمنصفانه عمل کردی، خسته بودی. درآمد نه چندان مشروعی که تقریباً آن را به فراموشی سپرده‌ای، زمانی اتفاق افتاد که واقعاً وضع مالی‌ات خراب بود. و اگر می‌دانستی که چقدر درگیر مسائل زندگی خواهی شد، فلان قولی را که به فلان کس دادی - و انجامش ندادی - هرگز نمی‌دادی. و اگر می‌دانستم که زن (شوهر) یا خواهر (یا برادرت) چه رفتار اعصاب‌خوردکنی می‌تواند از خود نشان بدهند، از رفتارت با آنها تعجب نمی‌کردم. در ثانی اصلاً من که هستم؟ من هم مثل بقیه در اطاعت از قانون طبیعت قاصرَم، و وقتی کسی مرا به این متهم می‌کند، رشته‌ای از دلایل و توجیحات در ذهنم قطار می‌شوند. موضوع این نیست که این توجیحات موجه یا غیرموجه‌اند، بلکه این گواهی است بر اینکه ما، چه به مذاق‌مان خوش بیاید، چه نیاید، عمیقاً به «قانون طبیعت» معتقدیم. اگر ما به رفتار صحیح معتقد نیستیم پس چرا این قدر تلاش می‌کنیم تا برای رفتار ناصحیح خود دلیل و بهانه بتراشیم؟ واقعیت این است که ما به رفتار صحیح آن قدر اعتقاد داریم - و احساس می‌کنیم «قانون طبیعت» چنان بر ما فشار می‌آورد - که نمی‌توانیم بپذیریم آن را زیر پا گذاشته‌ایم، و به همین خاطر نیز سعی می‌کنیم مسئولیت را به گردن چیزی یا کسی دیگر بیاندازیم. جالب اینجا است که ما فقط برای رفتار ناصحیح‌مان است که دلیل و توجیه می‌آوریم. فقط رفتار ناصحیح‌مان را به گردن گرسنگی و خستگی و اضطراب‌مان می‌اندازیم، و رفتار صحیح‌مان را به حساب خودمان می‌گذاریم.

پس سعی من بر این است که دو نکته را اثبات کنم. نخست آنکه، تمام افراد بشر، در سراسر جهان، دارای این باور شگفت‌انگیزند که باید به

شیوه‌ای خاص رفتار کنند، و به‌واقع نمی‌توانند خود را از قید این التزام رها سازند. دوم اینکه ما به‌واقع بدین شیوه خاص رفتار نمی‌کنیم. «قانون طبیعت» را می‌شناسیم اما آن را زیر پا می‌گذاریم. این دو حقیقت بنیان و شالوده تمامی تفکرات صریح و روشن ما درباره خودمان است.

انتشارات ایلام
نسخه الکترونیکی

ایراداتی چند

اگر اینها شالوده و بنیان‌اند، بهتر است پیش از ادامه بحث، این بنیان را استوار سازم. برخی از نامه‌هایی که دریافت کرده‌ام گویای این هستند که بسیاری از مردم، درک «قانون طبیعت انسان» و یا قانون «اخلاقی» و یا «قانون رفتار صحیح» را مشکل یافته‌اند.

مثلاً کسی نوشته بود: «آیا منظور شما از قانون اخلاقی همان گزینه جمع‌گرایی نیست؟ و آیا این گزینه نیز مثل سایر غرایز ما رشد و پرورش نیافته است؟» هر چند من منکر این گزینه نیستم اما منظور از قانون اخلاقی این نیست. همه ما می‌دانیم تحریک شدن به وسیله گزینه یعنی چه - مثلاً تحریک شدن به وسیله محبت مادر، نیاز جنسی، و یا گرسنگی. یعنی اینکه میل و اشتیاقی شدید ما را وامی‌دارد تا به شکلی خاص عمل کنیم. البته برخی مواقع نیز در خود چنین تمایلی را برای کمک به دیگران حس می‌کنیم، و این احساس به خاطر همان گزینه جمع‌گرایی است. اما احساس تمایل به کمک کردن، با این احساس که ما باید صرف‌نظر از خواست شخصی‌مان به دیگران کمک کنیم، بسیار متفاوت است. احتمالاً در این حالت دو نوع تمایل را حس می‌کنیم - یکی اینکه به خاطر گزینه جمع‌گرایی به یاری کسی برویم، و دیگر اینکه به خاطر گزینه حفاظت از خود (صیانت از نفس)، از خطر بپرهیزیم. اما علاوه بر این دو، گزینه سوم نیز در خود احساس می‌کنیم مبنی بر اینکه باید به یاری شخص نیازمند بشتابیم و حسی را که ما را به فرار از صحنه وامی‌دارد، سرکوب

کنیم. پس آنچه بین دو گزینه قضاوت می‌کند، و تصمیم می‌گیرد که کدام یک را تشویق و تقویت کند، خود نمی‌تواند هیچ‌یک از آن دو باشد. مثل این است که بگوییم کتاب نت موسیقی، که در لحظه‌ای خاص به نوازنده پیانو می‌گوید کدام نت را بنوازد، خودش یکی از نت‌ها (نت‌های موجود در کلیدهای پیانو) است. «قانون اخلاقی» مثل کتاب نت به ما می‌گوید که کدام نت را بنوازیم، و غرایز ما صرفاً کلیدهای پیانو هستند.

برای روشن شدن این موضوع که «قانون اخلاقی» جزو غرایز ما نیست، توضیح دیگری می‌آوریم. اگر دو گزینه با یکدیگر تضاد داشته باشند و چیز دیگری جز آن دو گزینه در ذهن انسان وجود نداشته باشد، به‌طور طبیعی گزینه قوی‌تر باید غالب شود. اما اغلب زمانی که نسبت به «قانون اخلاقی» در بالاترین حد آگاهی قرار داریم، به نظر می‌رسد که این قانون از ما می‌خواهد تا جانب محرک (تکانه) ضعیف‌تر را بگیریم. طبیعی است که ما بیشتر می‌خواهیم امنیت داشته باشیم تا اینکه به کمک غریقی بشتابیم؛ اما «قانون اخلاق» به ما حکم می‌کند که به هر دو گزینه، چه کمک کردن و چه محفوظ ماندن، یکسان پاسخ بدهیم. و غالباً از ما می‌خواهد که گزینه یا محرک صحیح را بیش از حد معمول، تقویت کنیم. آیا این‌طور نیست؟ منظورم این است که ما اغلب حس می‌کنیم موظفیم با برانگیختن حس ترحم و تصوراتمان و ... این گزینه جمع‌گرایی را در خود برانگیزیم تا انگیزه لازم برای اقدام صحیح را کسب کنیم. اما وقتی می‌کوشیم گزینه‌ای را بیش از غرایز دیگر تقویت کنیم قطعاً از روی گزینه عمل نمی‌کنیم. چیزی که به ما می‌گوید «گزینه جمع‌گرایی خفته خود را بیدار ساز!»، نمی‌تواند خود گزینه باشد. چیزی که به ما می‌گوید کدام نت را قوی‌تر بنوازیم، نمی‌تواند خود نت باشد.

و حال مثالی دیگر. اگر «قانون اخلاقی» یکی از غرایز ما بود، باید قادر می‌بودیم بر محرکی درونی در وجودمان انگشت بگذاریم که «نیکو»، و همیشه با قانون رفتار صحیح، منطبق، و همخوان است. اما قادر نیستیم. هیچ محرکی در ما نیست که «قانون اخلاق» گاه از ما نخواهد آن را سرکوب کنیم، و هیچ محرکی هم نیست که «قانون اخلاق» گاه از ما نخواهد آن را تقویت بخشیم. صحیح نیست که برخی از محرک‌ها نظیر مهر مادر و حس وطن‌پرستی را نیکو بشماریم و برخی دیگر همچون غرایز جنسی و غریزه پیکار را بد بدانیم. منظور ما در اینجا صرفاً این است که غرایز جنسی و پیکار را باید بیش از مهر مادر و حس وطن‌پرستی تحت کنترل گرفت. اما مواقعی نیز هست که مرد باید تمایل جنسی، و سرباز نیز باید غریزه پیکار را در خود تقویت کند. همچنین مواقعی نیز هست که مهر مادری و حس وطن‌پرستی باید سرکوب شوند، زیرا در غیر این صورت، نسبت به فرزندان دیگران و ممالک دیگر، بی‌انصافی روا داشته خواهد شد. به‌طور قطع و یقین چیزی به‌عنوان غریزه نیک و بد وجود ندارد. دوباره به موضوع پیانو برگردیم. روی پیانو دو نوع نت «درست» و «نادرست» وجود ندارد. هر نتی در لحظه مناسب درست، و در لحظه نامناسب نادرست است. «قانون اخلاق» نه جزو غرایز است و نه مجموعه‌ای از غرایز، بلکه چیزی است که با هدایت غرایز، مثل نت، نغمه‌ای هماهنگ ایجاد می‌کند (نغمه‌ای که آن را نیکویی و یا رفتار صحیح می‌خوانیم).

به هر روی، نتایج عملی بسیار مهمی بر این نکته مترتب است. خطرناک‌ترین کار این است که یکی از محرک‌های طبیعت خود را اصل قرار بدهیم و به هر قیمتی بخواهیم از آن پیروی کنیم. هر غریزه‌ای که بر آن انگشت بگذاریم و آن را راهنمای مطلق بشماریم، ما را تبدیل به موجودی

شیطانی خواهد ساخت. ممکن است فکر کنیم محبت انسانی به‌طور کلی بی‌خطر و بی‌زیان است، اما این‌طور نیست. مثلاً اگر عدالت را کنار بگذاریم، می‌بینیم که در دادگاه‌ها «به‌خاطر انسانیت» شواهد دروغ ارائه می‌دهیم و عاقبت تبدیل به موجودی ظالم و خیانت‌کار می‌شویم.

برخی دیگر نوشته بودند «آیا این قانون اخلاق که شما از آن سخن گفتید، مجموعه‌ای از قراردادهای اجتماعی، و یا چیزی نیست که از طریق تحصیل به ما آموخته‌اند؟» به گمانم اینجا سوءتفاهمی وجود دارد. مطرح‌کنندگان چنین سؤالی اغلب فرض می‌کنند که آنچه از والدین و یا معلمین می‌آموزند چیزی جز ابداعات بشری نیست. این، البته، نادرست است. همه ما جدول ضرب را در مدرسه می‌آموزیم. اگر بچه‌ای در جزیره‌ای دورافتاده بزرگ شود از آن چیزی نخواهد دانست، اما به‌طور یقین نمی‌توان استدلال کرد که جدول ضرب، چیزی قرار دادی است و انسان آن را برای خود ابداع کرده و می‌توانسته به شکل دیگری ابداع‌اش کند. من کاملاً موافقم که ما «رفتار صحیح» را مثل هر چیز دیگر، از والدین، آموزگاران، دوستان، و کتاب‌ها می‌آموزیم. هر چند برخی از آموخته‌های ما صرفاً قراردادی‌اند - مثل راندن در سمت راست جاده که ممکن است در برخی کشورها متفاوت باشد - ولی برخی دیگر، مانند قوانین ریاضی، حقایقی مستقل از ذهن و فکر انسان هستند. حال سؤال این‌جا است که «قانون طبیعت انسانی» متعلق به کدام گروه است.

دو دلیل وجود دارد که ثابت می‌کند این قانون متعلق به گروه قوانین ریاضی است. نخست چنانکه پیش‌تر نیز گفتیم، هر چند بین قوانین اخلاقی اعصار و ملل مختلف تفاوت‌هایی وجود دارد، ولی این تفاوت‌ها آن‌قدر عمده نیست - حداقل آن‌قدر که برخی مردم تصور می‌کنند، عمده نیست -

و می‌توان همان قانون را بر همه آنها حاکم دید. حال آنکه قراردادهای صرف، نظیر قوانین رانندگی و نوع خوراک و پوشاک ممکن است به‌نحو چشم‌گیری با هم متفاوت باشند. دلیل دیگر اینکه، وقتی ما به تفاوت‌های اخلاقیِ جوامع مختلف می‌اندیشیم، آیا چنین نتیجه می‌گیریم که اخلاقیاتِ یکی بهتر، یا بدتر از اخلاقیاتِ دیگری بوده است؟ آیا این تغییرات را باید به مثابه پیشرفت در نظر گرفت؟ در غیر این صورت، هرگز پیشرفت در زمینه اخلاق میسر نخواهد بود. پیشرفت فقط به معنای تغییر نیست، بلکه تغییر در مسیر بهتر شدن است. اگر برخی از دیدگاه‌های اخلاقی، بهتر از دیدگاه‌های دیگر نبودند، دلیلی نداشت که اخلاقیاتِ متمدن را بر اخلاقیاتِ بربرها، و یا اخلاقیاتِ مسیحی را بر اخلاقیاتِ نازی‌ها ارجح بشماریم. در واقع همه ما باور داریم که برخی از اصول اخلاقی بر برخی دیگر برتری دارند. همچنین باور داریم افرادی که سعی در تغییر اخلاقیاتِ عصر خود داشته‌اند، اصلاح‌گران یا پیشتازان خوانده شده‌اند - افرادی که نسبت به هم‌نوعان‌شان، اخلاقیات را بهتر فهمیده‌اند. پس وقتی می‌گوییم برخی از اصول اخلاقی بهتر از برخی دیگرند، در واقع هر دو را با معیاری خاص می‌سنجیم و چنین نتیجه می‌گیریم که یکی از آنها به آن معیار، نزدیک‌تر، و با آن همخوان‌تر است. اما معیاری که هر دو را با آن می‌سنجیم، از هر دوی آنها متمایز است. در واقع، ما هر دو را با «اخلاقیاتِ واقعی» محک می‌زنیم، و چنین ادعان می‌داریم که چیزی به‌عنوان «درست» حقیقی، مستقل از آنچه مردم می‌پندارند، وجود دارد، و درک برخی از مردم از آن «درست» حقیقی، به آن نزدیک‌تر است تا درکِ برخی دیگر. یا این‌طور بگوییم: اگر اخلاقیات ما می‌تواند بیشتر از اخلاقیاتِ نازی‌ها حقیقی باشد، پس باید چیزی وجود داشته باشد - «اخلاقیاتِ حقیقی» - که اخلاقیات ما مصداق آن باشند.

علت اینکه نظر شما درباره نیویورک ممکن است درست‌تر یا نادرست‌تر از نظر من باشد، این است که نیویورک مکانی واقعی است که مستقل از پنداشت ما درباره آن، وجود دارد. اگر زمانی که می‌گفتیم «نیویورک»، متعلق این نام، صرفاً «شهری می‌بود که در خیال و ذهن ما وجود دارد»، آنگاه چگونه ممکن بود نظر یکی از ما درباره نیویورک، صائب‌تر از نظر دیگران باشد؟ به این ترتیب، دیگر نمی‌شد چیزی از درستی یا نادرستی این نظر گفت. بر همین قیاس، اگر «قانون رفتار صحیح» به معنای آن قانونی بود که ملل مختلف بنا به مصلحت و تشخیص خود وضع کرده‌اند، دیگر معنایی نمی‌داشت که بگوییم مردم فلان کشور نسبت به مردم سایر ملل، قوانین صحیح‌تری وضع کرده‌اند؛ و یا اینکه دنیا می‌تواند از لحاظ اخلاقی بهتر یا بدتر شود.

نتیجه‌گیری من چنین است: گرچه برداشت‌های گوناگون مردم از مفهوم «رفتار شایسته»، اغلب این ظن را در ما برمی‌انگیزد که مبدا واقعاً چیزی به نام قانون طبیعی رفتار شایسته وجود نداشته باشد، اما همین‌که از اندیشیدن در مورد این تفاوت‌ها ناگزیریم، دلیلی است برخلاف این ظن. حال با ذکر نکته‌ای بحث را خاتمه می‌دهیم و آن اینکه برخی از مردم در مورد این تفاوت‌ها بسیار اغراق می‌کنند زیرا نمی‌توانند بین اصول اخلاقی و اعتقاد به واقعیات تفاوت قائل شوند. مثلاً شخصی از من سؤال کرد: «سیصدسال پیش در انگلستان جادوگران را اعدام می‌کردند. آیا این کارشان همان چیزی است که شما آن را «قانون طبیعت انسانی» می‌خوانید؟» ولی امروزه اگر ما جادوگران را اعدام نمی‌کنیم، به خاطر این است که اساساً به جادو و جنبل اعتقاد نداریم. اما اگر واقعاً چنین اعتقاداتی داشتیم - مثلاً اگر اعتقاد داشتیم که دو رو بر ما کسانی هستند که روح‌شان را به شیطان فروخته‌اند و

در ازای آن قدرتی از او دریافت کرده‌اند که می‌توانند به وسیله آن دیگران را به جنون بکشانند و بکشند، و بلایای طبیعی نازل کنند، مطمئناً این جادوگران خود فروخته را سزاوار مجازات اعدام می‌شمردیم. آیا این طور نیست؟ در اینجا مسئله این نیست که اصول اخلاقی ما با پیشینیان مان فرق کرده، بلکه نگاه ما به واقعیات تغییر یافته است. هر چند باور نکردن جادو و جنبل ممکن است به مثابه پیشرفتی در علم و دانش باشد، اما اعدام نکردن جادوگران آن هم به خاطر اینکه وجودشان را باور نداریم، پیشرفت اخلاقی محسوب نمی‌شود. ما هیچ‌کس را به این دلیل که تله‌موش کار نمی‌گذارد، آن هم به این دلیل که به وجود موش در خانه‌اش اعتقاد ندارد، مهربان نمی‌دانیم.

واقعیتِ قانون

و حال به آنچه در پایان بخش اول گفتیم برمی‌گردم، اینکه نژاد انسانی دو خصوصیت عجیب و غریب دارد. اول اینکه همه انسان‌ها به‌نوعی متقاعدند که باید از رفتار خاصی تبعیت کنند، چیزی که می‌توان آن را رفتار منصفانه یا اخلاقیات و یا «قانون طبیعت» نامید. دیگر آنکه هیچ‌یک در واقع چنین نکرده‌اند. برخی از شما ممکن است تعجب کنید که چرا من این خصوصیات را عجیب و غریب خواندم. ممکن است حتی برای‌تان طبیعی‌ترین چیز در دنیا به‌نظر برسند. مخصوصاً شاید فکر کنید من در مورد نژاد انسانی خیلی سخت‌گیرم. مضافاً ممکن است بگویید، آنچه شما زیر پا گذاشتن «قانون درست و نادرست، و یا قانون طبیعت» می‌خوانید فقط به این معنا است که هیچ انسانی کامل نیست. و اینکه، من چرا باید چنین انتظاری از انسان‌ها داشته باشم. البته اگر منظور این بود که سرزنشی را که انسان‌ها به‌خاطر انتظارات‌شان از دیگران و نقض همان انتظارات، متحمل می‌شوند، تعدیل کنم، سؤال شما درست بود. اما قصد من اصلاً این نیست. در حال حاضر، قصد من سرزنش کردن نیست، بلکه من در پی کشف حقیقت‌ام. و از این نقطه‌نظر، ناکامل بودن چیزی که باید کامل باشد، نتایجی در بر دارد.

مثلاً تکه سنگ یا درخت آن چیزی هستند که باید باشند و معنایی ندارد که بگوییم باید چیزی دیگر می‌بودند. اگرچه ممکن است بگوییم این تکه سنگ «کج و معوج» است و به‌درد فلان کار نمی‌خورد یا آن درخت بدی

است زیرا به اندازه کافی سایه نمی‌گسترَد، اما منظور فقط این است که این تکه سنگ یا آن درخت به کار ما نمی‌آیند. و منظورمان از این ملامت و سرزنش چیزی بیش از طنز و کنایه نیست. زیرا واقعاً می‌دانیم که با توجه به شرایط اقلیمی و خاک موجود، این تکه‌سنگ یا آن درخت نمی‌توانستند طور دیگری باشند. آنچه ما درخت «بد» می‌خوانیم درست مثل هر درخت «خوب» دیگری از قوانینی که بر طبیعتش حاکم است تبعیت می‌کند.

اکنون آیا می‌توانید حدس بزنید چه می‌خواهم بگویم؟ آنچه ما معمولاً قوانین طبیعت می‌خوانیم - مثلاً تأثیری که آب و هوا بر درخت می‌گذارد - ممکن است نه به‌طور قطع و یقین، بلکه به بیانی، چیزی باشد که ما آن را قانون می‌خوانیم. وقتی می‌گوییم سنگ‌های در حال سقوط همیشه از قانون جاذبه تبعیت می‌کنند، آیا این دقیقاً به همان معنا نیست که بگوییم: قانون [جاذبه] یعنی اینکه «سنگ‌ها همیشه سقوط می‌کنند»؟ مطمئناً ما چنین تصور نمی‌کنیم که وقتی سنگی را رها می‌کنیم ناگهان به‌یاد می‌آورد که تحت فرمانی قرار دارد که به حکم آن باید بر زمین بیافتد. بلکه به‌سادگی منظورمان این است که این سنگ واقعاً سقوط می‌کند. به بیانی دیگر، نمی‌توانیم اطمینان حاصل کنیم که چیزی بالاتر و فراتر از خود واقعیت‌ها وجود دارد، مثلاً اینکه قانون وقوع چیزی از خود واقعۀ مجزا است. قانون طبیعت، چنانکه بر درختان و سنگ‌ها اعمال می‌شود، ممکن است صرفاً به معنای «آن چیزی باشد که طبیعت در واقع انجام می‌دهد». اما اگر به «قانون طبیعت انسان» یا «قانون رفتار صحیح» برگردیم، موضوع متفاوت است. این قانون قطعاً به معنای «آن چیزی نیست که انسان‌ها به‌طور طبیعی انجام می‌دهند». زیرا همان‌طور که قبلاً گفتم، بسیاری از ما این قانون را زیر پا می‌گذاریم، و هیچ‌یک کاملاً از آن اطاعت نمی‌کنیم. قانون جاذبه به ما

می‌گوید اگر سنگی را پرتاب کنیم آن سنگ چه می‌کند. اما «قانون طبیعت انسانی» به ما می‌گوید که انسان‌ها چه کاری را باید و چه کاری را نباید انجام دهند. به بیانی دیگر، وقتی با انسان سر و کار داریم، پای چیزی دیگر، بالاتر و ماورای تمامی واقعیات مسلم به میان می‌آید. ما (موجودات انسانی) واقعیات‌ها (مثلاً اینکه انسان چگونه رفتار می‌کند)، و نیز چیز دیگری را در اختیار داریم (اینکه انسان چگونه باید رفتار کند). ولی در مورد سایر کائنات به جز واقعیات‌ها به چیز دیگری نیاز نیست. الکترون‌ها و مولکول‌ها حرکات مشخصی دارند که به تبع آن نتایج مشخصی نیز پدید می‌آید، و ممکن است داستان به همین جا ختم شود.^۱ ولی هر چند ما انسان‌ها نیز به نوع خاصی رفتار می‌کنیم اما داستان به اینجا ختم نمی‌شود، زیرا دائماً می‌دانیم که باید به گونه‌ی دیگری رفتار می‌کردیم.

و حال آنچه سعی در توضیح آن دارم، نکته‌ای خاص و ویژه است. مثلاً ممکن است بگویید: «وقتی من می‌گویم فلان شخص نباید آن‌طور عمل می‌کرد منظورم همان چیزی است که در مورد آن تکه‌سنگ کج و معوج گفتم، یعنی اینکه رفتارش باعث ناراحتی من شد.» شخصی که صندلی گوشه‌ی قطار را اشغال کرده، آن هم به خاطر اینکه اول آنجا رسیده، و شخصی که از فرصت استفاده می‌کند و تا برمی‌گردد کیفم را جا به جا می‌کند و جای مرا می‌گیرد، هر دو موجب نارضایتی‌اند. اما من شخص دوم را ملامت می‌کنم نه شخص اول را. یا مثلاً از دست کسی که اتفاقی باعث زمین خوردنم شده - به جز چند دقیقه‌ی اول - عصبانی نمی‌شوم ولی از دست

۱ البته همان‌طور که بعداً خواهید دید موضوع به همین جا ختم نمی‌شود. زیرا آنچه گفتم بر اساس داده‌های علمی کنونی است.

آنکه عمداً قصد داشته مرا زمین بزند بسیار عصبانی می‌شوم، حتی اگر موفق نشده باشد. برخی مواقع آنچه ما رفتار بد می‌خوانیم، به هیچ وجه موجب نارضایتی مان نمی‌شود بلکه برعکس. مثلاً در دوران جنگ هر دو گروه درگیر می‌خواهند میان دشمنان مهره‌های نفوذی یا ستون پنجم داشته باشند که خیلی هم برای‌شان مفید است. و هر چند از آنها استفاده می‌کنند و مبالغی نیز به آنها می‌پردازند ولی آنها را آفت و انگل به شمار می‌آورند. بنابراین نمی‌توانیم بگوییم آنچه ما رفتار صحیح دیگران می‌خوانیم، رفتاری است که برای ما مفید است. و فکر می‌کنم آنچه رفتار صحیح خود می‌خوانیم، به وضوح به معنای رفتاری نیست که اجری در بر دارد. بلکه به معنای رفتاری است نظیر اینکه، در جایی که می‌توانیم چند صد پوند عایدی داشته باشیم، به چند پوند قناعت کنیم؛ تکالیف مدرسه را درست انجام بدهیم در جایی که می‌توانیم سر معلم را شیره بمالیم؛ پرهیزکاری پیشه کنیم در جایی که می‌توانیم با کسی هم‌بستر شویم؛ در منطقه جنگی بمانیم در جایی که می‌توانیم به مکان امنی برویم؛ به وعده‌هایی عمل کنیم که ترجیح می‌دهیم فراموش‌شان کنیم؛ و حقیقت را بگوییم حتی جایی که باعث می‌شود همچون ابلهان جلوه کنیم.

برخی معتقدند اگرچه رفتار صحیح به معنای چیزی نیست که برای فردی خاص و در زمانی خاص اجری در بر داشته باشد اما به طور کلی برای بشریت سودمند است، و بدین جهت هیچ چیز اسرارآمیزی نیز درباره آن وجود ندارد. باید به خاطر داشته باشیم که انسان‌ها هشیارند، و می‌دانند که برخورداری از سعادت و بهروزی حقیقی ممکن نیست مگر اینکه در جامعه همه به انصاف رفتار کنند؛ و علم به همین واقعیت است که باعث می‌شود در پی رفتار صحیح بکوشند. البته بدیهی است که امنیت و سعادت

در گرو عملکرد صحیح و بامحبت و منصفانه افراد، طبقات اجتماعی، و ملل مختلف نسبت به یکدیگر است؛ این یکی از حقایق بسیار مهم در جهان است. اما در توضیح اینکه چرا ما در مورد [اعمال] «درست» و «نادرست» چنین احساس می‌کنیم، نکته‌ای را از قلم می‌اندازد. اگر کسی بپرسد: «چرا من نباید خودخواه باشم؟» و ما پاسخ بدهیم: «زیرا به سود جامعه است»، ممکن است بپرسد: «چرا من باید غیر از مواقعی که این عمل، اجری فردی برای من در بر دارد، به بهروزی جامعه اهمیت بدهم؟»، و ما پاسخ بدهیم که «زیرا تو نباید خودخواه باشی». این پاسخی است که ما را دوباره به همان نقطه آغازین بازمی‌گرداند. اگرچه حقیقت را می‌گوییم، جلوتر نمی‌رویم. مثلاً اگر از کسی پرسیم «چرا فوتبال بازی می‌کنی؟» چه پاسخ بیهوده‌ای خواهد بود که بگویید «چون می‌خواهم گل بزنم». زیرا تلاش برای گل زدن، خودِ بازی فوتبال است، نه هدفِ آن؛ پس جواب این است که «خب، فوتبال فوتبال است» - پاسخی که صحیح، اما ارزش گفتن ندارد. به همین ترتیب اگر از کسی پرسیم «چرا باید رفتار صحیح داشته باشیم؟» پاسخی بیهوده خواهد بود اگر بگویید «به خاطر منفعت جامعه». زیرا تلاش برای سود رساندن به جامعه، و یا به بیانی دیگر، خودخواه نبودن (یادمان باشد که منظور از «جامعه»، «انسان‌های دیگر» است) یکی از چیزهایی است که رفتار صحیح شامل آن نیز می‌شود؛ پس منظور از این پاسخ این است که رفتار صحیح، رفتار صحیح است. این تمامی آن چیزی است که هر کس در بیان این مطلب که «انسان نباید خودخواه باشد» خواهد گفت.

من همین جا بحث را خاتمه می‌دهم. انسان نباید خودخواه باشد بلکه باید منصف باشد. نه اینکه خودخواه نیست، نه اینکه خودخواهی را دوست

ندارد، بلکه نباید خودخواه باشد. «قانون اخلاقی» و یا «قانون طبیعت انسان» مثل تعریف قانون جاذبه در مورد حرکت اجسام سنگین، فقط واقعیتی درباره رفتار انسانی نیست. از سوی دیگر، ساخته و پرداخته تخیلات نیز نیست، زیرا ما نمی‌توانیم از دست آن خلاص شویم، و اگر می‌توانستیم چنین کنیم تمامی آنچه درباره انسان گفتیم و اندیشیدیم، تبدیل به مشتی هجویات می‌شد. همچنین اظهارنظری مبنی بر اینکه ما برای منفعت خود از دیگران انتظار رفتار مشخصی داریم، نیز نیست، زیرا دیدیم که آنچه ما رفتار بد یا غیرمنصفانه می‌خوانیم دقیقاً با رفتاری که موجب نارضایتی می‌شود یکی نیست، و حتی ممکن است برعکس باشد. بنابراین «قانون صحیح و ناصحیح» و یا «قانون طبیعت انسان»، یا هر چه که آن را بنامیم، باید چیزی واقعی باشد - چیزی که وجود دارد، نه چیزی که ساخته و پرداخته ذهن ما است. و در عین حال، نمی‌توان آن را «واقعیت» در مفهوم متعارف کلمه دانست، به همان معنایی که رفتار عملی ما «واقعیت» است. کم‌کم به نظر می‌آید که باید بپذیریم بیش از یک نوع واقعیت وجود دارد؛ باید پذیرفت، که در این مورد خاص، چیزی وجود دارد بالاتر و فراتر از واقعیات معمول رفتار انسانی که در همان حال قطعاً واقعی است - یعنی قانونی واقعی که ساخته هیچ انسانی نیست، ولی قدرت الزام‌آور آن را احساس می‌کنیم.

در پس قانون چه چیزی وجود دارد؟

بیا باید آنچه را تا اینجا گفتیم جمع بندی کنیم. تا آنجا که به سنگ‌ها و درختان و این قبیل چیزها مربوط می‌شود، آنچه ما «قانون طبیعت» می‌خوانیم ممکن است چیزی نباشد مگر نوعی شیوه بیان. مثلاً وقتی می‌گوییم قوانین خاصی بر طبیعت حاکم است این ممکن است فقط بدین معنا باشد که طبیعت در واقع به شیوه خاصی رفتار می‌کند. آنچه ما به اصطلاح قوانین می‌خوانیم ممکن است چیزی واقعی - یا چیزی بالاتر و فراتر از واقعیات محضی که مشاهده می‌کنیم - نباشند، اما در مورد انسان چنین نیست. «قانون طبیعت انسانی»، یا «درست» و «نادرست»، باید چیزی بالاتر و فراتر از واقعیات محض مربوط به رفتار انسانی باشد. پس در خصوص انسان، علاوه بر واقعیات محض، چیز دیگری نیز وجود دارد - قانونی حقیقی که ما آن را خلق نکرده‌ایم اما می‌دانیم که باید از آن اطاعت کنیم.

حال می‌خواهیم ببینیم این موضوع در مورد جهانی که در آن به سر می‌بریم چه چیزی به ما می‌گوید. انسان از زمانی که قادر به اندیشیدن بوده، به چرایی و چگونگی پدیدآیی کائنات اندیشیده است. و در نتیجه عمدتاً دو ایده کلی پدید آمده است. نخست دیدگاهی است که آن را ماده‌گرایانه می‌خوانیم. پیروان این دیدگاه معتقدند که فضا و ماده خود به خود پدید آمده، و همیشه وجود داشته‌اند و کسی نیز چرایی آن را نمی‌داند. این ماده‌ای که رفتار مشخص و ثابتی دارد به گونه‌ای تصادفی موجودیت یافته، و موجوداتی اندیشمند چون ما را پدید آورده است. چیزی با احتمال یک

در هزار به خورشید اصابت کرده و باعث پدیدآیی سیارات شده است؛ و با احتمال یک در هزار بر یکی از این سیارات مواد شیمیایی مورد نیاز را نیز به وجود آورده است؛ برخی از مواد در سیاره زمین واجد حیات شدند، و سپس بر حسب یک سری احتمالات، این موجودات زنده تحول و دگرگونی یافتند و تبدیل به موجوداتی چون ما شدند. دیدگاه دیگر مذهبی است.^۱ بر اساس این دیدگاه چیزی که در پس کائنات است بیش از هر آنچه ما می‌دانیم، شبیه عقل و شعور است. یعنی آگاه و هدفمند است و چیزی را بر چیزی دیگر ترجیح می‌دهد، و آفریننده این کائنات است. هر چند بخشی از هدف او بر ما پوشیده است، بخشی از آن هدف این بوده که موجوداتی شبیه خود خلق کند - منظورم از «شبیه خود» از لحاظ عقل و شعور است. لطفاً چنین فرض نکنید که انسان‌ها مدتی مدید پیرو یکی از این دیدگاه‌ها بوده‌اند تا آنکه دیگری جای خود را پیدا کرده، و تبدیل به دیدگاه غالب شده است. از زمانی که انسان‌ها اندیشیدن آغاز کردند، هر دو نگرش توأماً پدید آمده و وجود داشته‌اند. همچنین توجه داشته باشید که نمی‌توان با اتکا به علم، به معنای متعارف آن، کشف کرد که کدام دیدگاه صحیح است. زیرا علم بر تجربه متکی است، و رفتار و حرکات اجسام را مشاهده و بررسی می‌کند. هر بیانیه علمی، هر اندازه نیز پیچیده به نظر برسد، در بلند مدت واقعاً بدین می‌ماند که بگوییم: «من روز پانزدهم ژانویه، ساعت ۲:۲۰ صبح با تلسکوپ خود، بر فلان نقطه در آسمان خیره شدم و فلان چیز را دیدم» و یا «من مقداری از این ماده را در ظرفی گذاشتم و آن را تا درجه خاصی دادم و در نتیجه چنین و چنان شد.» لطفاً فکر نکنید

۱ لطفاً به یادداستی که در پایان همین فصل آمده توجه کنید.

من چیزی علیه علم می‌گویم، بلکه فقط نقش و وظیفه آن را تشریح می‌کنم. و فکر می‌کنم دانشمندان نیز با نظر من در مورد وظیفه علم موافق باشند - که البته، به خودی خود وظیفه‌ای بسیار مفید و ضروری است. با این حال، سؤالاتی نظیر «چرا هستی پدید آمد؟» و یا اینکه «آیا در پَس آنچه علم مشاهده می‌کند چیزی وجود دارد؟ - چیزی از نوعی متفاوت» - سؤالاتی علمی نیستند. اگر «چیزی در پَس» کائنات وجود دارد، پس یا باید کاملاً برای انسان ناشناخته بماند و یا باید خود را به طرز متفاوتی به انسان بشناساند. اظهارنظر در مورد وجود یا عدم وجود چنین چیزی، ذاتاً نمی‌تواند اظهارنظر علمی باشد. و دانشمندان واقعی هرگز چنین اظهارنظری نمی‌کنند. معمولاً این عادت روزنامه‌نگاران و نویسندگان رمان‌های عامه‌پسند است که موضوعات باب طبع خود را از نظریه‌های علمی نیم‌بند تأمین می‌کنند. به هر جهت این این مسئله بیشتر به عقل سلیم باز می‌گردد. فرض کنید علم چنان کامل می‌شد که بر تک‌تک جزئیات تمامی کائنات وقوف می‌یافت. آیا حتی اگر چنین شرایطی تحقق می‌یافت، باز سؤالاتی از این دست مطرح نمی‌بود: «چرا کائنات پدید آمد؟»، «چرا به حیات خود ادامه می‌دهد؟»، و «معنای هستی چیست؟»

پس شرایط برای پاسخ دادن به این سؤالات واقعاً مایوس‌کننده می‌بود، به جز اینکه بگوییم در تمامی کائنات یک چیز، و فقط یک چیز هست که ما درباره آن بیش از هر آنچه بتوان به کمک مشاهدات بیرونی آموخت، می‌دانیم. و این یک چیز «انسان» است. ما صرفاً انسان را مشاهده نمی‌کنیم، بلکه انسان هستیم. ما در این خصوص، به بیانی، اطلاعاتی درونی داریم؛ ما در محدوده ادراک هستیم. و به همین علت است که می‌دانیم انسان خود را تحت تأثیر قانون اخلاقی می‌بیند؛ قانونی که خود به وجود نیآورده، و حتی

با سعی و تلاش نیز نمی‌تواند آن را فراموش کند؛ و همچنین می‌داند که باید از آن اطاعت کند. لطفاً به این نکته توجه کنید. اگر کسی از بیرون به مطالعه انسان بپردازد، چنانکه مثلاً روی الکتریسته و یا سبزیجات مطالعه می‌کنند، آن هم بدون اینکه زبان انسان را بداند و دانشی درونی از او کسب کند، صرفاً با مشاهده اعمال او، هرگز نخواهد فهمید که انسان از این قانون اخلاقی برخوردار است. اصلاً چگونه می‌تواند؟ زیرا مشاهدات او فقط اعمال انسان را نشان می‌دهند، حال آنکه قانون اخلاق درباره این است که ما چه باید بکنیم. به همین ترتیب اگر بالاتر و در پسِ واقعیاتی که درباره سنگ‌ها و درختان مشاهده می‌کنیم چیزی وجود می‌داشت، ما با مطالعه آنها از بیرون، هرگز نمی‌توانستیم به آن پی ببریم.

پس ما می‌خواهیم بدانیم که آیا این کائنات خود به خود و بی‌سبب پدید آمده، یا قدرتی در پس آن هست که آن را این‌گونه پدید آورده است. از آنجا که قدرت پدیدآورنده - در صورت وجود - کائنات نه یکی از واقعیات قابل مشاهده، بلکه خالق آن است، پس با مشاهده واقعیات نمی‌توان آن را یافت. فقط در یک مورد هست که ما می‌توانیم دریابیم که آیا چیزی بیشتر وجود دارد یا نه، و آن مورد خود ما هستیم؛ و در آن یک مورد درمی‌یابیم که وجود دارد. و یا به بیان دیگر، اگر در وراي کائنات قدرتی مسلط و ناظم وجود داشته باشد، نمی‌تواند خود را همچون یکی از واقعیات درونی کائنات به ما نشان بدهد - چنانکه طراح ساختمان نمی‌تواند جزو دیوار و شومینه و راه‌پله ساختمان باشد. تنها راهی که می‌توان انتظار داشت آن نیرو خود را بر ما مکشوف کند، درون ما است، و آن هم به شکل تأثیر یا فرمانی که ما را و ما می‌دارد به شیوه‌ای خاص رفتار کنیم. و این چیزی است که ما در درون خود می‌یابیم. این حتماً شک ما را برمی‌انگیزد. این‌طور نیست؟ این

تنها موردی است که می‌توان برای آن انتظار پاسخی قطعی داشت، و این پاسخ بلی است. و حال می‌بینیم که چرا در موارد دیگر پاسخی نمی‌یابیم. فرض کنید کسی از من می‌پرسد: «چرا فکر می‌کنی بسته‌های کاغذی کوچکی که آن مرد هر روز جلوی درِ خانه‌ها می‌گذارد شامل نامه است؟» و من پاسخ می‌دهم: «زیرا هر وقت چنین بسته‌ای جلوی در خانه من می‌گذارد در آن نامه‌ای می‌بینم.» و اگر چنین اعتراض کند که «اما تو که هرگز همه نامه‌هایی را که فرض می‌کنی به دست مردم می‌رسند، ندیده‌ای!» پاسخ می‌دهم: «البته که ندیده‌ام، انتظار دیدن‌شان را هم نداشته‌ام زیرا به آدرس من که فرستاده نشده‌اند. من به کمک بسته‌ای که اجازه باز کردنش را دارم، بسته‌هایی را که مجاز به باز کردن‌شان نیستم توضیح می‌دهم.» و این سؤال نیز همین‌گونه است. تنها بسته‌ای که اجازه گشودنش را دارم، «انسان» است. و وقتی آن را می‌گشایم، مخصوصاً وقتی آن انسانی را که «خود» نام دارد می‌گشایم، چنین درمی‌یابم که وجود من قائم بر خودم نیست، بلکه تحت حاکمیت قانونی هستم؛ نیز درمی‌یابم که چیزی یا کسی از من انتظار دارد که به شیوه‌ای مشخص رفتار کنم. البته منظورم این نیست که اگر می‌توانستم تکه‌سنگ و یا درختی را چون انسان بگشایم و تشریح کنم، دقیقاً به همین نکته می‌رسیدم؛ دقیقاً همان‌گونه که فکر نمی‌کنم همه ساکنان خیابان ما نامه‌هایی شبیه نامه من دریافت می‌کنند. ولی چنین درمی‌یافتم که مثلاً سنگ‌ها و درختان از قانون جاذبه تبعیت می‌کنند - و اینکه، اگرچه فرستنده نامه صرفاً از من «انتظار» دارد که مطابق طبیعت انسانی‌ام رفتار کنم ولی سنگ‌ها و درختان را «وادار» می‌کند که از طبیعت‌شان اطاعت کنند. ولی به هر جهت درمی‌یافتم که در هر دو مورد فرستنده‌ای وجود دارد، «نیرویی» در پَسِ واقعیات، «رهنمایی» در پَسِ دستورالعمل‌ها.

فکر نکنید خیلی شتابزده پیش می‌روم. من هنوز فرسنگ‌ها از خدای الاهیات مسیحی فاصله دارم. آنچه یافته‌ام «چیزی» است که رهنمای کائنات است، و در من به شکل قانونی پدیدار می‌شود که مرا تشویق و ترغیب می‌کند صحیح عمل کنم، و وقتی عملی ناصحیح انجام می‌دهم سبب می‌شود عذاب وجدان بگیرم و احساس مسئولیت کنم. فکر می‌کنم باید این چیز را بیشتر شبیه عقل و شعور فرض کنیم تا هر چیز شناخته شده دیگر - زیرا جز این مجبوریم تصویری مادی از آن داشته باشیم، و دشوار می‌توان تصور کرد که ماده بتواند دستورالعمل صادر کند. البته نیازی نیست که خیلی هم شبیه عقل و شعور، و یا حتی شبیه شخص باشد. در فصل بعد خواهیم دید که آیا می‌توانیم بیشتر در مورد آن بدانیم یا نه. اما لازم می‌بینم به شما هشدار بدهم. در صد سال گذشته، سخنان تنک‌مایه بسیاری درباره خدا گفته شده است. من چنین قصدی ندارم. این سخنان را می‌توانید به کل از ذهن خود خارج کنید.

یادداشت: - برای اینکه این قسمت طولانی نشود، (چون نخست از طریق رادیو پخش شد) فقط دیدگاه مادی‌گرایانه، و مذهبی را ارائه دادم. اما بین این دو، دیدگاه‌های دیگری نظیر فلسفه «نیروی حیات‌بخش»، «تکامل خلاق»، و «تکامل برآینده» نیز وجود دارند. برنارد شاو^۱ هوشمندانه‌ترین، و برگسون^۲ عمیق‌ترین شرح درباره «تکامل خلاق» را ارائه داده‌اند. پیروان این مکتب می‌گویند که دگرگونی‌های کوچکی که حیات بر روی این سیاره را از ابتدایی‌ترین اشکال تا انسان، «تکامل» بخشیده‌اند، نه حاصل تصادف بلکه نتیجه «تکاپو» یا «هدفمندی» گونه‌ای نیروی حیات‌بخش بوده‌اند. البته

1 Bernard Shaw; 2 Bergson

وقتی این تعریف را ارائه می‌دهند باید پرسیم آیا منظورشان از «نیروی حیات‌بخش» چیزی دارای عقل و شعور است؟ اگر منظورشان این است، پس عقل و شعوری که هستی را پدید آورده و به سوی کمال رهنمون شده، «خدا است»، و دیدگاه‌شان با دیدگاه مذهب‌یون همخوان است. اگر منظورشان این نیست، پس چه معنایی دارد که بگوییم چیزی بدون عقل و شعور، «هدفمند» و «در تکاپو» بوده باشد؟ این نقطه ضعفی مُهلک برای دیدگاه گروه دوم محسوب می‌شود. یکی از دلایل جذابیت دیدگاه «تکامل خلاق» این است که مردم همچون ایمان آوردن به خدا، از باور کردنش احساس آرامش می‌یابند، آن هم بدون روبه‌رو شدن با زحمات و تبعات ایمان آوردن به خدا. وقتی سالم و تندرست هستیم و ایام بر کام‌مان است، و دلیلی نمی‌بینیم که تمام هستی را صرفاً به مثابه رقص اتم‌ها بینداریم، بسیار خوشایند است که به این نیروی عظیم و اسرارآمیز بیاندیشیم که قرن‌ها در حرکت است و ما را در آغوش خود حمل می‌کند. از سوی دیگر، اگر بخواهیم عملی پست انجام دهیم، این نیروی حیاتی کور و فاقد عقل و شعور و اخلاقیات، هرگز همانند خدای مزاحم و دردسرافزین که از دوران کودکی درباره‌ او می‌آموزیم، در کارمان مداخله نمی‌کند، و خدایی است رام و آرام. هر وقت که بخواهیم می‌توانیم بیدارش کنیم و به ما آزاری نمی‌رساند. تمامی هیجان‌ات مذهبی را تجربه می‌کنیم، بی‌آنکه بهایی پردازیم. آیا این نیروی حیاتی، بزرگ‌ترین دستاورد خیال‌پردازی‌های بشر نیست؟

برای نگرانی دلیلی داریم

من فصل پیش را چنین خاتمه دادم که چیزی یا کسی از ورای عالم مادی ما را مسئول می‌شمارد. وقتی این نکته را گفتم انتظار داشتم برای برخی از شما قدری ناخوشایند باشد. شاید هم فکر کرده‌اید خواسته‌ام گول‌تان بزنم و با رندی تمام چیزی را به قلب زده‌ام که اول به فلسفه می‌مانده، اما آخرسر، «نوعی اندرزگویی مذهبی» از کار درآمده است. شاید هم با خود قرار گذاشته‌اید که تا زمانی به سخنانم گوش کنید که چیز تازه‌ای برای گفتن دارم، ولی اگر موضوع بحث به مذهب محدود شد، باید دانست که دنیا یک بار این راه را رفته است و زمان را نمی‌توان به عقب بازگرداند. به کسانی که چنین می‌اندیشند، می‌خواهم سه نکته بگویم.

اول، موضوع به عقب برگرداندن زمان. اگر بگویم می‌شود زمان را به عقب برگرداند فکر می‌کنید شوخی می‌کنم؟ برخی مواقع ساعت، زمان را اشتباه نشان می‌دهد و باید آن را به عقب برگرداند و میزان کرد. اما من ترجیح می‌دهم ایده ساعت و زمان را به‌طور کلی کنار بگذارم. همه ما در پی پیشرفت هستیم. اما پیشرفت یعنی نزدیک‌تر شدن به هدفی که می‌خواهیم به آن برسیم. و اگر در اتوبان از خروجی اشتباهی خارج شویم، هر اندازه نیز پیش برویم به هدف مورد نظر نخواهیم رسید. پس اگر در مسیر اشتباهی هستیم، پیشرفت بدین معنی است که از نقطه‌ای دور بزنیم و به مسیر صحیح برگردیم، و کسی که زودتر برمی‌گردد، بیش‌ترین پیشرفت را خواهد داشت. ما همه در ریاضیات نیز این را تجربه کرده‌ایم. مثلاً وقتی

حل مسئله‌ای اشتباه از آب درمی‌آید، هر چه سریع‌تر اشتباه خود را بپذیریم، سریع‌تر نیز می‌توانیم حل صحیح مسئله را آغاز کنیم. کله‌شقی و عدم اعتراف به اشتباه هیچ نفع و پیشرفتی برای ما در بر ندارد. اگر امروز به وضعیت جهان بنگریم، آشکارا می‌بینیم که بشریت اشتباه بزرگی مرتکب شده است. بشریت در مسیر اشتباهی حرکت می‌کند. و باید به مسیر صحیح بازگردد. زیرا بازگشتن به مسیر صحیح، سریع‌ترین راه است.

دوم اینکه بحث من هنوز به مفهوم دقیق کلمه به «بحث مذهبی» تبدیل نشده است. هنوز به موضوع خدای مذاهب، و به‌طور خاص «خدای مسیحیت» نرسیده‌ایم. تا اینجا به شخصی یا چیزی اشاره کرده‌ایم که در پس «قانون اخلاق» است. هنوز به کتاب مقدس و کلیسا نیز استناد نکرده‌ایم، و می‌کوشیم تا در حد امکان به اطلاعاتی درباره این شخصی دست یابیم. می‌خواهم این نکته را روشن کنم که اطلاعاتی که با تلاش خود درباره این شخص به دست می‌آوریم، ما را تکان می‌دهد. ما در مورد این شخص دو نوع شواهد داریم. یک نوع آن، جهان آفریده اوست، و اگر این را به‌عنوان «تنها» شاهد در نظر بگیریم باید چنین نتیجه‌گیری کنیم که او هنرمندی است بی‌نظیر (زیرا جهانی که او آفریده، بسیار زیبا است). همچنین باید نتیجه بگیریم که او موجودی بی‌رحم، و دشمن انسان است (زیرا این جهان مکانی خطرناک و ترسناک است). اما شاهد دیگر «قانون اخلاق» است که او در عقل و شعور ما نهاده است. و این گواه بهتری است زیرا بصیرتی درونی است. همان‌گونه که صحبت کردن با یک نفر ما را به شناخت بهتری از او می‌رساند تا نگاه کردن به خانه‌ای که او ساخته، خدا را نیز از روی «قانون اخلاق» بهتر می‌شناسیم تا با مشاهده کلی کائناتی که آفریده است. پس، از شواهد دوم چنین نتیجه می‌گیریم که وجودی که در

پس و ماورای کائنات است شدیداً به رفتار صحیح علاقه‌مند است - به انصاف، عدم خودخواهی، شهامت، ایمان خوب، صداقت و حقیقت. بدین ترتیب باید با شرحی که مسیحیت و برخی مذاهب دیگر در مورد «نیکو» بودن خدا ارائه داده‌اند، موافق باشیم. اما نمی‌خواهیم شتاب‌زده عمل کنیم. زیرا «قانون اخلاق» به خودی خود نمی‌تواند گواهی باشد بر اینکه خدا «نیکو» و بخشنده و نرم‌خو است و منشی هم‌دلانه دارد. «قانون اخلاق» نه تنها بخشنده نیست، بلکه سخت‌گیر است و دقیق. به ما حکم می‌کند کار صحیح انجام بدهیم و برایش هیچ اهمیتی ندارد که انجام آن چقدر دردناک، خطرناک، و یا دشوار باشد. اگر خدا مثل «قانون اخلاق» است، پس ملایم و اهل مدارا نیست. و در این مرحله فایده‌ای نیز ندارد که بگوییم آنچه «خدای» «نیکو» می‌خوانیم «خدایی» قادر به بخشیدن است. هنوز مانده تا به این نکته برسیم. زیرا فقط یک «شخص» می‌تواند ببخشد و ما هنوز به موضوع «شخص» بودن خدا نرسیده‌ایم - تا اینجا فقط او را به عنوان نیرویی در پس «قانون اخلاق»، و بیش از هر چیز شبیه عقل و شعور در نظر گرفته‌ایم، اما هنوز ممکن است شباهتی به یک «شخص» نداشته باشد. اگر این وجود، صرفاً عقل و شعوری فاقد شخصیت باشد، چه معنایی دارد که از «آن» بخواهیم بر ما سخت نگیرد و با ما مدارا کند، مثل اینکه از جدول ضرب انتظار داشته باشیم وقتی جواب اشتباه می‌دهیم با ما مدارا کند. اگر اشتباه کنیم جواب نیز اشتباه خواهد بود. همچنین بی‌معنا است که بگوییم اگر چنین «خدایی» وجود دارد - نیکویی مطلق و فاقد شخصیت - به هیچ وجه مطلوب ما نیست، و حتی نمی‌خواهیم زحمت اندیشیدن درباره‌ی او را به خود بدهیم. زیرا مشکل اینجا است که بخشی از وجود ما طرف او را می‌گیرد، و واقعاً با پدیده‌ی فریب و طمع و استثمار در دینای بشر

مخالف است. ممکن است از او بخواهیم برای ما استثنا قائل شود و این بار از سر تقصیرمان بگذرد، اما در عمق وجود خود می‌دانیم که اگر این قدرتِ ماورایِ جهانی واقعاً و دائماً از این نوع رفتار بد بیزرا و منزجر نباشد، نمی‌تواند خدایی نیکو باشد. و از سوی دیگر، می‌دانیم که اگر نیکوییِ مطلق وجود داشته باشد، باید نسبت به غالب اعمال ما ابراز انزجار کند. این شرایط ناگواری است که ما در آن قرار داریم. اگر نیکویی مطلق بر کائنات حاکم نیست پس تمامی تلاش‌های ما در درازمدت بیهوده خواهد بود، و اگر آن نیکویی مطلق بر کائنات حاکم است، پس ما هر روزه با او خصومت می‌کنیم، و احتمالاً هیچ دلیلی نیز وجود ندارد که فردا بهتر از امروز عمل کنیم، و در این صورت نیز دوباره با شکست مواجه می‌شویم. با و بدون «آن» راه به جایی نمی‌بریم. خدا، هم یگانه تسلی است و هم، مایهٔ هراسی عظیم؛ چیزی است که بالاترین نیاز ما است، و در عین حال، خود را بیش از هر چیز دیگر، از او پنهان می‌کنیم. او تنها متحد ممکن برای ما است ولی ما با او دشمن شده‌ایم. برخی چنان سخن می‌گویند که گویی رو در رویی با نیکویی مطلق، رخداد مفرحی خواهد بود. اما باید در این باره تجدید نظر کنند، چون هنوز مذهب را جدی نگرفته‌اند. «نیکویی» یا برترین امنیت است، و یا بالاترین خطر - البته بسته به اینکه ما نسبت به آن چگونه واکنش نشان دهیم؛ و ما نسبت به آن واکنش ناصحیح نشان داده‌ایم. حال نکتهٔ سوم. هدف من از این مقدمه‌چینی‌ها پیش از طرح مبحث اصلی، فریفتن شما نبود. بلکه دلیل دیگری داشتم، اینکه، تا ما با واقعیاتی که شرح دادیم روبه‌رو نشویم، مسیحیت برای ما معنایی نخواهد داشت. مسیحیت از مردم می‌خواهد توبه کنند و وعدهٔ آمرزش به آنها می‌دهد. بنابراین (تا آنجا که من می‌دانم) مسیحیت برای کسانی که نمی‌دانند خطایی

کرده‌اند که باید از آن توبه کنند و یا احساس نیاز به بخشش نمی‌کنند، پیامی ندارد. هنگامی که ما بر «قانون اخلاق» و نیروی موجود در پس و ماورای آن وقوف می‌یابیم، و نیز درمی‌یابیم که آن قانون را زیر پا گذاشته و نسبت به آن تخطی ورزیده‌ایم، در این هنگام، و درست در این هنگام، است که مسیحیت آغاز به سخن می‌کند. فقط وقتی می‌دانیم مریضیم، دستورات پزشک را اطاعت می‌کنیم. وقتی به عمق درماندگی و نیازمندی‌مان پی می‌بریم، تازه درمی‌یابیم که مسیحیت از چه سخن می‌گوید. مسیحیت قصد تشریح این موضوع را دارد که ما چگونه به این ورطه درافتاده‌ایم، و چگونه هم نیکویی را دوست داریم و همه از آن متنفریم. مسیحیت به ما می‌گوید که چگونه ممکن است خدا، یعنی همان عقل و شعور غیرشخصی موجود در پس و ماورای «قانون اخلاق»، در عین حال «شخص» باشد. مسیحیت تشریح می‌کند که چگونه خدا به نمایندگی از طرف ما، مقتضیات این قانون را که ما از به‌جا آوردنش عاجزیم، خود به‌جا آورد و چگونه انسان شد و ما را نزد خدا مقبول ساخت. این داستانی است کهن، و اگر بخواهید با آن آشنا شوید قطعاً می‌توانید با کسانی صحبت کنید که بیش از من صلاحیت اظهارنظر دارند. هدف من فقط این است که مردم را دعوت کنم تا با واقعیات روبه‌رو شوند - و یاری‌شان کنم که سؤالاتی را که مسیحیت ادعا می‌کند برای آنها پاسخ دارد، درک کنند، یعنی واقعیاتی را که بسیار ترسناکند. ای کاش می‌توانستم چیزی بگویم که مردم آسان‌تر بتوانند با آن موافقت کنند. اما باید چیزی را بگویم که فکر می‌کنم حقیقت است. هر چند کاملاً موافقم که مسیحیت در درازمدت، موجب آرامشی بی‌نظیر است اما به آسانی آغاز نمی‌شود، بلکه با ترس و وحشتی آغاز می‌شود که شرح آن رفت؛ و دستیابی به آن آرامش بدون عبور از این وادی ترس و

وحشت بی‌ثمر است. در مذهب، همچون در جنگ و هر چیز دیگر، نمی‌توان آرامش را با جست‌وجوی یافت. اگر در پی حقیقت باشیم ممکن است در پایان به آرامش نیز دست بیابیم، اما اگر در پی آرامش باشیم نه حقیقت را خواهیم یافت و نه آرامش را - آغاز کار، زبان‌بازی و خیالات خام خواهد بود و آخر کار، یأس و نومیدی. همه ما خواب و خیالات شیرین دوران پیش از جنگ جهانی دوم را دربارهٔ سیاست‌های بین‌المللی کنار گذاشته‌ایم. وقت آن رسیده که دربارهٔ مذهب نیز چنین کنیم.

كتاب دوم
اعتقادات مسيحيان

انتشارات ايلام
نسخة الكترونيكي

مفاهیم رقیب درباره خدا

از من خواسته‌اند اعتقادات مسیحی را تشریح کنم و من با تشریح نکته‌ای آغاز می‌کنم که باور کردن آن برای مسیحیان الزامی نیست. لزومی ندارد مسیحیان باور کنند که مذاهب دیگر کاملاً در اشتباه‌اند. ملحدان ناگزیرند باور کنند که تمامی مذاهب جهان دچار اشتباهی فاحش‌اند. اما مسیحیان آزادند چنین تصور کنند که حتی عجیب و غریب‌ترین مذاهب جهان نیز حداقل به نوعی، به حقیقت اشاره دارند. من پیش از ایمان آوردن به مسیح باید خود را متقاعد می‌ساختم که انسان‌ها غالباً درباره مهم‌ترین موضوع زندگی‌شان، به اشتباه رفته‌اند؛ اما وقتی مسیحی شدم، قادر بودم دیدگاهی آزاداندیشانه‌تر اتخاذ کنم. البته مسیحی بودن به معنای این تصور نیست که هر جا مسیحیت با مذاهب دیگر تفاوت دارد، مسیحیت را صحیح بشماریم و دیگران را در اشتباه. چنانکه در ریاضیات برای جمع اعداد فقط یک پاسخ درست وجود دارد و دیگر پاسخ‌ها اشتباهند، اما برخی از پاسخ‌های اشتباه، نسبت به برخی دیگر، به پاسخ صحیح نزدیک‌ترند.

در درجه نخست انسان‌ها را می‌توان به اکثریتی که به‌گونه‌ای خدا یا خدایان معتقدند و دسته اقلیتی که به هیچ‌گونه خدایی اعتقاد ندارند، تقسیم کرد. در این مرحله، مسیحیت جانب گروه اکثریت را می‌گیرد - یعنی یونانیان و رومیان باستان، بربرهای مدرن، رواقیون، افلاطونیان، هندوها، مسلمانان و غیره که این در تغایر با مادی‌گرایی امروزی غرب اروپاست.

اکنون به تقسیم‌بندی عمده بعدی می‌رسیم. خدا باوران نیز بر حسب نوع خدایی که باور دارند به گروه‌های مختلف تقسیم می‌شوند. در این مورد دو دیدگاه کاملاً متفاوت وجود دارد. یکی اینکه خدا فراتر و ماورای هر گونه نیکی یا بدی است. ما انسان‌ها چیزی را نیک، و چیزی را بد می‌خوانیم. اما به‌زعم برخی، این فقط دیدگاه انسانی ما است. نیز اظهار می‌کنند که هر چه انسان دانایتر شود کمتر تمایل پیدا می‌کند چیزی را نیک یا بد بخواند، و واضح‌تر خواهد دید که هر چیزی به لحاظی نیک است و به لحاظی بد، و تفاوتی بین‌شان نیست. و چنین نتیجه می‌گیرند که حتی پیش از دست‌یافتن به دیدگاهی الهی، این تفاوت و تمایز به‌کل از میان خواهد رفت. می‌گویند: «شما سرطان را بد می‌خوانید چون انسان را می‌کشد، اما پزشک را نیز می‌توانیم بد بخوانیم زیرا سرطان را می‌کشد. و این تماماً بسته به این است که مسئله را از چه دیدگاهی بنگریم.» اما دیدگاه دیگر بر این باور است که خدا قطعاً و یقیناً «نیکو» و «عادل» است. او خدایی است که موضعی مشخص اختیار می‌کند، دوستدار محبت است و بیزار از تنفر، و از ما انتظار دارد به شیوه مشخصی رفتار کنیم. اولین دیدگاه - که باور دارد خدا فراتر و ماورای نیکی و بدی است - دیدگاه وحدت‌وجودی یا پانتئیسم است. دیدگاهی که هگل، فیلسوف بزرگ آلمانی، و تا آنجا که من می‌دانم، هندوها بدان معتقدند. و دیدگاه دیگر متعلق به یهودیان، مسلمانان، و مسیحیان است.

علاوه بر این اختلاف‌نظر عمده بین دیدگاه مسیحی و پانتئیسم در مورد خدا، تفاوت دیگری نیز وجود دارد. پانتئیسم بر این باور است که خدا، به بیانی، به کائنات حرکت می‌بخشد، چنانکه ما بدن خود را حرکت می‌دهیم، و کائنات تقریباً خودِ خدا است، بنابراین عدم وجودش به مثابه عدم وجود

خدا است، و هر چه در کائنات می‌بینیم جزئی از وجود خدا است. اما دیدگاه مسیحی کاملاً متفاوت است. مسیحیت بر این باور است که خدا جهان را به هستی آورد و آفرید - چنانکه هنرمندی اثری می‌آفریند و یا آهنگ‌سازی قطعه‌ای می‌سازد. نقاش خود نقاشی نیست، و با از بین رفتن اثرش نابود نمی‌شود. ممکن است بگویید «نقاش وجود خود را در آن اثر گذاشته» ولی این فقط بدین معنی است که زیبایی و جذابیت آن اثر ناشی از خلاقیت ذهنی نقاش است. مهارت او چنانکه در ذهن، و حتی در انگشتانش، وجود دارد در اثرش جاری نیست. به گمانم اکنون پی برده باشید که این تفاوت دیدگاه مسیحی و پانتئیستی چگونه بر تفاوت پیشین افزوده می‌شود. اگر تمایز میان نیکویی و بدی را جدی بشماریم، بسیار آسان خواهد بود که بگوییم هر چه در جهان است جزئی از خدا است. اما اگر چیزی را واقعاً بد بدانیم، و خدا را نیکویی مطلق، دیگر نمی‌توانیم چنین تصویری داشته باشیم. ما باید باور کنیم که خدا از جهان متمایز است و برخی امور این جهان، چنانکه می‌بینیم، مخالف خواست و اراده او است. پانتئیست‌ها در مواجهه با سرطان و یا محله‌ای پست می‌گویند: «اگر از دیدگاه الهی بدان بنگرید، درمی‌یابید که این نیز خدا است.» ولی ما مسیحیان در پاسخ‌شان می‌گوییم: «این مزخرفات لعنتی^۱ را بگذارید کنار!» زیرا مسیحیت مذهبی مبارز است. مسیحیت بر این باور است که خدا جهان را آفرید - فضا و زمان و گرما و سرما و رنگ‌ها و طعم‌ها و حیوانات و سبزیجات، خدا همه را به دستان خود آفرید، چنانکه نویسنده‌ای، داستانی

۱ یکی از شنوندگان شکایت داشت که کلمه لعنتی، سبک و دور از ادب است. ولی من این کلمه را در معنای واقعی آن به کار برده‌ام، چون معتقدم مزخرفاتی که لعنتی باشد، زیر لعنت خدا قرار دارد و (اگر فیض خدا یاری نکند) معتقدانش را به کام مرگ ابدی خواهد کشاند.

می‌نویسد. اما مسیحیت بر این باور نیز هست که دنیایی که خدا آفرید، دچار مشکلی عظیم شده است، و خدا مصرانه و با صدایی رسا ما را به اصلاح کردنش فرامی‌خواند.

و این البته سؤالی بزرگ برمی‌انگیزد. اگر خدا نیکو است و جهان را آفریده، پس چرا جهان به اشتباه رفته است؟ من خود، سال‌ها از گوش سپردن به پاسخ مسیحیان خودداری می‌کردم و می‌گفتم: «هر چه می‌خواهید بگویید، و دلایل‌تان هر چه می‌خواهد زیرکانه باشد، ولی آیا ساده و آسان‌تر نیست که بگوییم هیچ قدرت هوشمندی این جهان را به‌وجود نیاورده است؟ آیا تمامی مباحثات شما فقط تلاشی پیچیده برای اجتناب از چیزی واضح و مشهود نیست؟» اما این موضوع مرا دچار مشکل عجیب دیگری ساخت.

استدلال من علیه خدا این بود که جهان بی‌رحم و ناعادلانه می‌نماید. اما همین مفهوم عادلانه و ناعادلانه را از کجا آورده بودم؟ کسی نمی‌تواند خطی را کج و معوج بخواند مگر اینکه بداند خط راست چیست. وقتی من این جهان را ناعادلانه می‌خواندم، آن را با چه مقیاسی می‌سنجیدم؟ اگر همه چیز از اول تا به آخر، به بیانی، پوچ و بی‌معنا بود، پس چرا من که خود جزئی از همین پوچی هستم، علیه آن چنین واکنش خشونت‌آمیزی نشان می‌دادم؟ انسان در آب تر می‌شود زیرا از آبزیان نیست، مثلاً ماهی در آب احساس خیسی نمی‌کند. البته می‌توانستم مفهوم عدالت را به فراموشی بسپارم و آن را چنین توجیه کنم که این مفهوم زائیده ذهن خودم بوده است. اما در این صورت، ارکان استدلال من علیه خدا نیز فرو می‌ریخت، چون استدلال من بر این مبنا بود که جهان براستی ناعادلانه است نه اینکه با تصورات ذهنی من تطبیق نمی‌کند. بنابراین در تلاش برای اثبات عدم

وجود خدا - به بیانی، اینکه واقعیت به کل پوچ و بی معنا است - خود را ناگزیر دیدم که فرض کنم بخشی از این واقعیت - یعنی آنچه عدالت می خواندم - کاملاً بامعنا است. پس به نتیجه رسیدم که الحاد و خداناباوری بسی ساده لوحانه است. اگر این جهان بی معنا است، ما هرگز نمی باید به بی معنا بودنش پی می بردیم؛ چنانکه اگر جهان فاقد نور و موجوداتِ بینا بود، قادر به درک تاریکی نمی بودیم و تاریکی هیچ معنایی نمی داشت.

حمله

پس نتیجه گرفتیم که خداناباوری، دیدگاهی بسیار ساده‌انگارانه است. حال دیدگاه ساده‌انگارانه دیگری را به شما معرفی می‌کنم. دیدگاهی که آن را «مسیحیت بی‌مایه» می‌خوانم، دیدگاهی که می‌گوید «خدایی» نیکو در آسمان وجود دارد و همه چیز رو به راه است - دیدگاهی که با آموزه‌های دشوار و ترسناک، و گناه و جهنم و شیطان، و رهایی و نجات انسان کاری ندارد. هر دو دیدگاه فوق ساده‌لوحانه‌اند.

مذهب ساده فایده‌ای به حال ما ندارد. به یاد داشته باشیم که چیزهای واقعی اگرچه ساده به نظر می‌رسند، اما ساده نیستند. مثلاً میزی که پشت آن نشسته‌ایم، ساده به نظر می‌رسد اما از دانشمندی بپرسید که این میز واقعاً از چه ساخته شده است - حرکت اتم‌ها و اینکه چگونه امواج از آن به سیستم عصبی چشم ما برمی‌گردند و در مغز ما چه اتفاقی می‌افتد - آن وقت می‌بینید که همین واقعه «دیدن میز» ما را به وادی اسرار و پیچیدگی‌هایی می‌کشاند که آن سرش ناپیدا است. اینکه کودکی دعایی کودکانه می‌کند، به نظر ساده می‌رسد. اگر به همین حد قانع‌اید، باشید. اشکالی ندارد. اگر نیستید - چنانکه دنیای مُدرن معمولاً قانع نیست - اگر می‌خواهید جلوتر بروید و درباره آنچه می‌گذرد پرس و جو کنید - پس باید منتظر چیزی دشوار نیز باشید. اگر در پی چیزی فراتر از سادگی هستیم، آنگاه معنی ندارد که به خاطر ساده نبودن این چیز فراتر، شکایت کنیم.

اما اغلب کسانی که این روش نابخردانه را اتخاذ می‌کنند، ابله نیستند بلکه آگاهانه و یا ناآگاهانه در پی نابودی مسیحیت‌اند. اینان مسیحیتی ارائه می‌دهند که مناسب کودکان شش‌ساله است، و سپس به آن حمله می‌کنند. و وقتی می‌کوشیم آموزه‌های مسیحی را واقعاً آن‌گونه که مسیحیان بالغ و تعلیم‌دیده بدان معتقدند، برای‌شان تشریح کنیم، گله سر می‌دهند که: «سرگیجه گرفتم، چرا این قدر موضوع را پیچیده می‌کنید؟» و عذر و بهانه می‌آورند که «اگر واقعاً خدایی وجود می‌داشت، بایست مذهب را ساده می‌کرد.» و چیزهایی از این قبیل. اما باید مراقب این‌گونه افراد باشیم زیرا هر دقیقه تغییر موضع می‌دهند و باعث اتلاف وقت و انرژی ما می‌شوند. همچنین مراقب این اظهارنظرشان باشیم که می‌گویند «باید مذهب را ساده می‌کرد»، چنانکه گویی «مذهب» نه واقعیات تغییرناپذیر و مکشوف درباره ذات و ماهیت خدا، بلکه چیزی است که او ابداع کرده است.

بر حسب تجربه دریافته‌ام که «واقعیت» نه تنها پیچیده بلکه عجیب و غریب است. واقعیت، صریح نیست، بدیهی نیست، مطابق انتظارمان هم نیست. مثلاً وقتی می‌آموزیم که زمین و دیگر سیارات به دور خورشید می‌گردند، طبیعتاً تصور می‌کنیم که این سیارات چنان ساخته شده‌اند که با هم مطابقت داشته باشند - مثلاً فاصله‌شان از هم برابر باشد، و یا به‌طور یکسان و فزاینده از هم فاصله بگیرند، و یا حجم و اندازه‌شان یکی باشد، و یا به نسبت دوری و نزدیکی‌شان به خورشید، کوچک و بزرگ شوند. ولی در واقع هیچ نظم (قابل ملاحظه‌ای) در اندازه و فاصله‌هاشان وجود ندارد؛ یکی چهار قمر دارد و دیگری دو، و دیگری یک، و برخی دیگر هیچ، و یکی‌شان نیز حلقه‌ای به دور خود دارد.

معمولاً واقعیت چیزی است که نمی‌توان آن را حدس زد. این یکی از دلایلی است که من به مسیحیت ایمان دارم. مسیحیت مذهبی نیست که بتوان آن را حدس زد، زیرا اگر جهانی مطابق انتظارمان به ما معرفی می‌کرد، من این‌گونه تصور می‌کردم که مسیحیت زائیدهٔ تصورات خودمان است. اما جهانی که مسیحیت معرفی می‌کند چیزی ساختگی نیست. و همان خصوصیتِ غیرعادی و عجیبِ چیزهای واقعی را دارد. پس بیاید فلسفه‌های کودکان را پشت سر بگذاریم - که به پاسخ‌هایی ساده‌لوحانه می‌مانند. مسئله ساده نیست، پس پاسخ نیز سهل و آسان نخواهد بود.

اکنون مسئله چیست؟ جهانی آشکارا مملو از چیزهای بد و بی‌معنا که شامل مخلوقاتی شبیه ما است که می‌دانند این جهان بد و بی‌معنا است. فقط دو دیدگاه با تمامی واقعیات روبه‌رو می‌شوند. یکی دیدگاه مسیحی است که باور دارد این جهان نیکو است اما به اشتباه رفته است، ولی همچنان خاطرهٔ آنچه را که باید می‌بود در ذهن دارد. و دیگری دیدگاه ثنویت‌گرایانه (دوگانه‌پرستی) است، بدین معنا که در پس هستی دو نیروی مستقل وجود دارد، یکی نیک و دیگری بد، و جهان نیز عرصهٔ نبرد بی‌امان و بی‌پایان این دو نیرو است. من شخصاً فکر می‌کنم پس از مسیحیت، ثنویت‌گرایی استخوان‌دارترین باور موجود است، اما خالی از اشکال نیست.

در ثنویت‌گرایی فرض بر این است که این دو قدرت، دو روح، دو خدا - خدای نیک و خدای بد، از یکدیگر کاملاً مستقل‌اند، و هر دو ازلی‌اند. و هیچ‌یک خالق دیگری نیست، و هیچ‌یک نیز حق ندارد خود را بیش از دیگری خدا بداند. هر یک خود را نیک و دیگری را بد می‌داند. یکی ظلم و نفرت را دوست دارد و دیگری محبت و رحمت را؛ و هر یک حامی دیدگاه خویش است. اما وقتی یکی را «نیروی نیک» و دیگری را «نیروی

«بد» می‌خوانیم، منظور چیست؟ یا بدین معنا است که یکی را بر دیگری ترجیح داده‌ایم - مثل ترجیح دادن چای بر قهوه - یا اینکه هر چه آن دو می‌اندیشند، و هر کدام را که ما انسان‌ها در حال حاضر می‌پسندیم، یکی از آنها واقعاً اشتباه است، و واقعاً به اشتباه خود را نیک می‌داند. و حال اگر منظور این است که اولی را ترجیح می‌دهیم، پس باید از سخن گفتن درباره نیک و بد به کل دست برداریم. زیرا «نیک» چیزی است که ما صرف‌نظر از علاقه و تمایل مان، همیشه باید آن را ترجیح بدهیم. اگر «نیک بودن» فقط به معنای حمایت از طرفی بود که ما بدون هیچ دلیل واقعی بدان علاقه می‌داشتیم، پس «نیکویی» لایق و شایسته «نیک» خوانده شدن نمی‌بود. بنابراین منظور ما باید این باشد که یکی از آن دو نیرو واقعاً صحیح است و دیگری واقعاً ناصحیح.

اما به‌مجردی که به چنین چیزی اذعان می‌کنیم، به آن دو نیرو چیز سومی نیز در کائنات افزوده‌ایم، نوعی حکم، قانون یا معیار نیک که یکی از آن دو نیرو با آن همخوان است و دیگری ناهمخوان. اما از آنجا که هر دو قدرت با چنین استاندارد و معیاری سنجیده و قضاوت شده‌اند، پس این معیار یا خالق آن، فراتر و ازلی‌تر از هر دو نیرو، و همانا «خدای» واقعی است. در واقع منظور ما از نیک و بد خواندن‌شان این است که یکی از آنها با خدای حقیقی و غائی رابطه‌ای صحیح و حسنه دارد و دیگری خارج از رابطه‌ای صحیح و حسنه با او است.

همین نکته را به‌گونه‌ای دیگر نیز می‌توان بیان کرد. اگر ثنویت‌گرایی درست باشد، پس آنچه ما نیروی «بد» می‌خوانیم باید وجودی باشد که بدی را به‌خاطر خود می‌خواهد. ولی ما هرگز ندیده‌ایم کسی بدی را به‌خاطر بد بودنش بخواهد. نزدیک‌ترین مثالی که می‌توان آورد، ظلم است.

زیرا در زندگی واقعی مردم به یکی از این دو دلیل ظالم‌اند: یا سادیسم (مرض آزارگری) دارند، یعنی مبتلا به نوعی انحراف جنسی‌اند که ظلم و بی‌رحمی را برای‌شان تبدیل به نوعی لذت نفسانی می‌کند، و یا با ظلم چیزی به دست می‌آورند، مثلاً پول، قدرت، و یا امنیت. اما پول و قدرت و امنیت فی‌نفسه نیک‌اند. «بدی» یعنی ناصحیح به دست آوردن و استفاده ناصحیح از آنها، و یا زیاده‌طلبی در آنها. البته منظور این نیست که چنین افرادی پلید نیستند. بلکه منظور این است که با بررسی دقیق می‌بینیم که شرارت در طلبدن چیزهای خوب به شیوه‌ای ناصحیح است. ما قادریم محض نیکویی، نیک باشیم، اما نمی‌توانیم صرفاً به خاطر بدی، بد باشیم. مثلاً می‌توانیم به کسی نیکویی کنیم، حتی زمانی که احساس خوبی نداریم و از آن کار لذت نیز نمی‌بریم، آن هم فقط محض اینکه نیکویی عمل صحیحی است؛ اما کسی هرگز ظلم نکرده، آن هم بدین خاطر که ظلم کردن ناصحیح است - بلکه ظلم کرده چون یا از آن لذت برده یا سود. به بیانی دیگر، بدی نمی‌تواند فی‌نفسه بد باشد، همان‌طور که نیکویی فی‌نفسه، نیکوست. نیک، به بیانی، خود نیکویی است، اما بدی فقط نیکویی فساد یافته است. پس نخست باید چیز نیکویی وجود داشته باشد پیش از آنکه بتواند فساد بیابد. ما سادیسم را انحرافی جنسی می‌خوانیم، اما پیش از اینکه بتوانیم آن را فساد و انحراف جنسی بخوانیم باید رفتار درست و عادی جنسی را بشناسیم تا بدانیم کدام رفتار انحرافی است، زیرا این‌گونه می‌توانیم رفتار منحرف را در پرتو رفتار جنسی طبیعی و صحیح تشریح کنیم، ولی نمی‌توانیم رفتار طبیعی و صحیح را از روی رفتار منحرف شرح دهیم. بنابراین تصویری که ثنویت‌گرایان از قدرتی شریر دارند که همسنگ قدرت نیک است و بدی را همان‌گونه دوست دارد که قدرت نیک، نیکویی

را دوست می‌دارد، لولو خُرخره‌ای بیش نیست. زیرا برای بد بودن، باید اول چیزهای نیک بطلبد و سپس آنها را به شیوه‌ای ناصحیح به‌چنگ بیاورد. باید نخست انگیزه نیک داشته باشد که بعد بتواند آن را به فساد و انحراف بکشد. اما اگر بد است که نه می‌تواند در طلب نیکی باشد و نه می‌تواند انگیزه‌های نیک داشته باشد که بعد آن را به فساد و انحراف بکشد. بلکه باید هر دو را از «قدرت نیک» بگیرد. بنابراین تنها و مستقل نیست، بلکه جزو دنیایی است که متعلق به «قدرت نیک» است. پس یا باید مخلوق «قدرت نیک» باشد و یا مخلوق قدرتی برتر که هر دو نیرو را آفریده است. حتی می‌توان توضیحی ساده‌تر نیز آورد. «قدرت بد» برای بد بودن باید دارای وجود، هوشمندی، و اراده نیز باشد. بنابراین باید آنها را از «قدرت نیک» گرفته باشد، و حتی برای بد بودن، باید از دشمن خود وام بگیرد و یا از او بدزدد. فکر می‌کنم اکنون پی برده باشید که چرا مسیحیت همواره اذعان داشته که شیطان فرشته‌ای سقوط کرده است؟ این داستانی ساختگی برای کودکان نیست. بلکه تأییدی است بر این واقعیت که شیطان انگل و پرازیت است، نه چیزی اصیل و بکر. نیروهایی که شیطان را قادر به عمل می‌سازند توسط «نیکویی» به او داده شده‌اند. تمامی آنچه که انسان را قادر به بدی می‌سازد، فی‌نفسه نیک است - عزم و اراده، هوشمندی، ظاهر خوب، خود وجود و هستی. به همین دلیل است که استدلال ثنویت‌گرایان، به معنای دقیق کلمه، بی‌حاصل است.

اما باید اعتراف کنم که مسیحیتِ اصیل (نه مسیحیتِ آبکی) بیش از آنچه مردم فکر می‌کنند به دیدگاه مکتب ثنویت‌گرایی نزدیک می‌شود. نخستین بار که عهدجدید را به‌طور جدی می‌خواندم، «قدرت تاریکی» موجود در کائنات که از آن سخن به‌میان رفته است، یکی از موارد

تعجب برانگیز به نظرم آمد - روح نیرومند و پلیدی که از او به عنوان «نیروی» در پس گناه و مرض و مرگ نام برده شده است. اما تفاوت در اینجا است که مسیحیت این «قدرت تاریک» را مخلوق خدا می‌داند، که در ابتدا نیک آفریده شد و سپس گمراه و تباه گشت. و این جنگی میان دو نیروی مستقل نیست. بلکه همچون جنگ داخلی و عصیان است؛ و ما نیز در بخشی از این کائنات به سر می‌بریم که تحت اشغال این نیروی عاصی و طغیان‌گر است.

این جهان عرصه‌ای است که به تصرف دشمن درآمده است. مسیحیت داستانی است مبنی بر اینکه چگونه پادشاه راستین و برحق، بر این عرصه نزول کرده است؛ شاید بگوییم با جامهٔ مبدل ظهور کرده، و ما را فرامی‌خواند تا در این کودتای عظیمی که ترتیب داده با او همراه شویم. وقتی به کلیسا می‌رویم، واقعاً مثل مردم دوران جنگ از طریق رادیو، مخفیانه پیام‌هایی از هم‌زمان خود می‌شنویم. و به همین سبب است که دشمن تا بدین حد نگران است، و می‌کوشد تا ما را از رفتن به کلیسا بازدارد. یکی از شیوه‌های او تحریک حس تکبر و کاهلی و تکبر روشنفکرانهٔ ما است. می‌دانم که ممکن است بگویید: «آیا در این دور و زمانه، واقعاً می‌خواهی دوست قدیمی‌مان، شیطان را با شاخ و دم‌اش، دوباره به صحنه بیاوری؟» براستی من نمی‌دانم که این دور و زمانه چه ربطی به موضوع بحث ما دارد و دربارهٔ شاخ و دم شیطان هم چیزی ندارم بگویم. ولی اگر منظورتان همان نیروی پلید و اهریمنی است، بله کاملاً درست به مطلب پی برده‌اید. من ادعا نمی‌کنم که سر و وضعش را می‌شناسم، ولی اگر کسی بخواهد او را بهتر بشناسد من به او می‌گویم:

«نگران نباش، اگر واقعاً می‌خواهی شیطان را بشناسی، حتماً او را خواهی شناخت. ولی اینکه کشف خود را پسندی، مسئله دیگری است.»

انتشارات ایلام
نسخه الکترونیکی

گزینهٔ تکان‌دهنده

ما مسیحیان همچین باور داریم که نیرویی شیطانی هم‌اکنون خود را شاهزادهٔ این جهان ساخته است. البته این موضوع مشکلاتی برمی‌انگیزد. آیا این منصب با اراده و مشیت خدا همخوان و هماهنگ است؟ اگر هست که خدا خدایی است عجیب؛ و یا ممکن است بگویید: «حتی اگر هم نیست، اصلاً چگونه ممکن است چیزی مخالف ارادهٔ خدایِ قادرِ مطلق و بی‌نهایت عظیم اتفاق بیافتد؟»

اما هر که در جایگاه قدرت بوده باشد می‌داند که چگونه ممکن است چیزی از جهتی موافق ارادهٔ او باشد و از جهتی مخالف آن. ممکن است برای مادری معقول باشد که به فرزندانش بگوید: «قصد ندارم هر شب از شما بخواهم اتاق‌تان را مرتب کنید. باید یاد بگیرید خودتان این کار را بکنید.» سپس، یک شب که به اطاق‌شان سرکشی می‌کند، می‌بیند عروسک و دوات و کتاب، هر کدام افتاده یک گوشه. این مخالف خواست اوست. مادر از فرزندانش انتظار دارد که مرتب و منظم باشند. اما از سوی دیگر، اراده کرده که فرزندان را آزاد بگذارد تا بتوانند نامنظم و شلخته باشند. چنین چیزی در مورد هر گروه و نهاد و مؤسسه‌ای نیز صادق است. گاه می‌گوییم که فلان کارِ داوطلبانه است و نیمی از اشخاص آن را انجام نمی‌دهند. خواست و ارادهٔ ما این نبوده، ولی همان ارادهٔ ما امکان انجام ندادن این کار را ایجاد کرده است.

این موضوع احتمالاً در مورد کائنات نیز صادق است. خدا مخلوقاتی آفرید دارای اراده آزاد. موجوداتی که هم می‌توانند صحیح عمل کنند و هم ناصحیح. برخی تصور می‌کنند که این مخلوقات اگرچه آزاد بودند ولی امکان این را نداشتند که ناصحیح عمل کنند. اما من نمی‌توانم چنین تصور کنم. اگر مخلوقی آزاد است که نیک باشد همچنین آزاد است که بد باشد. و اراده آزاد عاملی است که شرارت را ممکن ساخته است. پس چرا خدا به این مخلوقات اراده آزاد بخشید؟ زیرا اراده آزاد اگرچه شرارت و بدی را ممکن می‌سازد ولی در عین حال یگانه عاملی است که امکان برخورداری از محبت و نیکویی و شادی را ارزشمند می‌سازد. دنیایی مصنوعی و خودکار - دنیایی که مخلوقات آن همچون ماشین عمل می‌کنند - ارزش آفریدن نمی‌داشت. شادی و سعادت که خدا برای مخلوقات عالی‌تر خود تعبیه کرده، شادی حاصل از اتحاد آزاد و داوطلبانه با او و با یکدیگر، در بستر محبت و نشاطی است که شفاف‌انگیزترین عشق میان زن و مرد در مقایسه با آن، هیچ است. و این مخلوقات برای دست‌یافتن به چنین اتحادی باید آزاد باشند.

و خدا اگرچه واقف بود که سوءاستفاده آنها از این آزادی چه تبعاتی به بار خواهد آورد، اما حاضر شد چنین مخاطره‌ای را بپذیرد. شاید ما تمایل داشته باشیم با او مخالفت کنیم. اما در مخالفت کردن با خدا مشکلی نهفته است. زیرا توانایی استدلال کردن ما، از او سرچشمه می‌گیرد. پس صحیح بودن ما و ناصحیح بودن او بدین می‌ماند که رود بتواند بالاتر از سرچشمه خود قرار گیرد! وقتی علیه او استدلالی می‌کنیم، علیه همان نیرویی استدلال کرده‌ایم که به ما توان استدلال بخشیده است، مثل اینکه شاخه‌ای را ببریم که بر آن نشسته‌ایم. اگر خدا جنگ موجود در کائنات را بهایی می‌داند که

پرداخت آن ارزش اراده آزاد را دارد - یعنی، پرداخت این بها را برای ساختن دنیایی زنده ضروری می‌داند که در آن مخلوقات به معنای واقعی کلمه می‌توانند نیکی یا بدی کنند و در آن اتفاقی می‌تواند بیفتد که واقعاً بتوان نامش را اتفاق گذاشت، در مقابل دنیایی همچون صحنه خیمه‌شب‌بازی که او هر لحظه می‌تواند آدمک‌های آن را با ریسمان‌های بسته به انگشتانش بجنباند - آنگاه، می‌توان گفت که اراده آزاد به چنین بهایی می‌ارزد.

وقتی اراده آزاد را می‌فهمیم، درمی‌یابیم که چه ساده‌لوحانه است که بگوییم: «چرا خدا/چنین موجود فاسدی را آفرید که به اشتباه برود؟» هر چه مخلوق بهتر آفریده شود - هر چه باهوش‌تر و قوی‌تر باشد - اگر صحیح عمل کند، بهتر هم خواهد شد و اگر به خطا برود، به مراتب بدتر خواهد شد. مثلاً گاو نمی‌تواند بهتر یا بدتر باشد، اما سگ می‌تواند بهتر یا بدتر باشد، و کودک بیش از سگ، انسان عادی بیش از کودک، و انسانی نابغه بیش از انسان معمولی، و روحی مافوق‌بشری بیش از جمیع آنها قادر است بهتر و یا بدتر باشد.

و اما این «نیروی تاریک» چگونه به تباهی کشیده شد؟ این پرسشی است که ما آدمیان پاسخی قطعی برای آن نداریم. هر چند می‌توانیم به شکلی معقول و (سنتی)، و بر اساس تجارب خود از تباهی و فساد، حدس و گمانی بزنیم. به مجردی که حس کنیم «خودی» داریم، ممکن است که این «خود» را مقدم بشماریم - و بر آن شویم که مرکز و محور همه چیز باشیم، در واقع بخواهیم خدا شویم. گناه شیطان همین بود، و آن را به انسان نیز آموخت. برخی تصور می‌کنند سقوط انسان به خاطر رابطه جنسی بود اما این فرضی نادرست است. (از شرح کتاب پیدایش چنین پیدا است که

فساد طبیعت جنسی ما پس از سقوط اتفاق افتاد، نه پیش از آن؛ معلول آن بود، نه علت آن. شیطان به نیاکان اولین ما آموخت که «قادرند همانند خدا شوند» - و مستقل باشند، چنانکه گویی خودشان خالق خویش‌اند - به آنها آموخت که سرور و ارباب خود باشند - و نوعی شادی و سعادت‌مندی، خارج از قلمرو خدا، و بدون خدا، برای خود بیافرینند. و تمامی آنچه ما تاریخ بشر می‌خوانیم، پول، فقر، جاه‌طلبی، جنگ، فحشا، فاصله طبقاتی، امپراطوری‌ها، بردگی، همه زائیده این تلاشِ نافرجام‌اند. داستان دیرینه و دهشتناک بشریتی که همواره کوشیده است چیزی غیر از خدا بیابد که بتواند بدان سعادت‌مند و خوشبخت شود.

انسان هرگز به این هدف دست نخواهد یافت زیرا خدا خالق او است؛ او انسان را ابداع کرده است، چنانکه انسان ماشینی ابداع می‌کند. همان‌گونه که ماشین بنزینی با سوختی از نوع دیگر کار نمی‌کند، خدا نیز انسان را خلق کرده است تا حیات او از خدا نشأت بگیرد و نه از چیزی دیگر. روح ما از خدا تغذیه می‌کند، خوراک دیگری برای روح ما وجود ندارد. به همین سبب نمی‌توانیم به مذهب پشت کنیم و از خدا انتظار داشته باشیم ما را سعادت‌مند سازد. محال است خدا جدای از خود، به ما صلح و سعادت عطا کند، زیرا این مواهب در خود او یافت می‌شوند و بس.

این کلید تاریخ است. نیروی عظیمی صرف می‌شود، تمدن‌ها پدید می‌آیند، نهادهای عالی بنیان نهاده می‌شوند، اما هر بار چیزی اشتباه از آب درمی‌آید. برخی اشتباهات مهلک همواره گروهی خودکامه و ظالم را به اوج قدرت می‌رساند و چندی بعد همه چیز رو به فساد و تباهی می‌گذارد. در واقع ماشین از کار می‌افتد. به نظر می‌رسد که خوب استارت می‌زند و چند متری پیش می‌رود و سپس از کار می‌افتد. انسان می‌کوشد این ماشین

را با سوختی اشتباه به کار بیاندازد. این کاری است که شیطان با ما آدمیان کرده است.

و اما خدا چه کرد؟ اول اینکه ما را آگاه به حال خود واگذارد، چنانکه می‌توانستیم نیک و بد را تمیز دهیم. و در سراسر تاریخ کسانی بوده‌اند که کوشیده‌اند (برخی نیز بسیار سخت کوشیده‌اند) که از این حس تمیز تبعیت کنند و هیچ‌یک نیز هرگز در این کار به موفقیت دست نیافته‌اند. دیگر اینکه به بشریت چیزی بخشید که من آن را رویاهای شیرین می‌خوانم: منظور داستان‌های عجیب و غریب موجود در مذاهب بت‌پرستان و مشرکان است که در آن خدایی می‌میرد و دیگر بار به زندگی بازمی‌گردد و به نحوی حیات را برای انسان به ارمغان می‌آورد. همچنین قومی خاص را برگزید و قرن‌ها طول کشید تا به آنها تفهیم کند که چه نوع خدایی است - اینکه بی‌همتا است و رفتار صحیح برای او بسیار اهمیت دارد. این قوم یهودیان بودند، و عهدعتیق شرحی جامع از تلاش خدا برای معرفی خود به آنها ارائه می‌دهد.

و حال نوبت به تکان‌دهنده‌ترین مطلب می‌رسد. در میان یهودیان ناگهان مردی ظهور می‌کند و چنان سخن می‌گوید که گویی خدا است. همچنین ادعا می‌کند که گناهان را می‌بخشاید. می‌گوید ازلی است. ادعا می‌کند که در زمان آخر برای داوری جهان بازخواهد آمد. حال بیابید این موضوع را واضح‌تر بررسی کنیم. در میان پانتهیست‌ها و هندوها نیز هر کسی ممکن است ادعا کند که جزوی از خدا، و یا با خدا است، و این هیچ چیز عجیب و غریبی هم نیست. اما این مرد یهودی به چنان خدایی اشاره نداشت. زیرا خدا در زبان یهودیان به معنای وجودی متمایز و خارج از جهان است، که خالق جهان است، و بی‌نهایت با هر چیز دیگر متفاوت است. و حال در

پرتو این تعریف، می‌بینیم که آنچه این مرد یهودی گفت، تکان‌دهنده‌ترین کلامی بود که تا کنون از زبان بشر شنیده شده است.

از آنجا که ما اغلب این ادعا را شنیده‌ایم و برایمان عادی شده است، نمی‌توانیم تصور کنیم که واقعاً چه معنایی دارد. منظورم ادعای بخشایش گناهان است، هر گناهی. و اگر صاحب این ادعا، خدا نباشد، ادعایی واقعاً مضحک و خنده‌دار است. برای ما قابل درک است که چگونه انسان خطایی را که نسبت به او شده می‌بخشد. مثلاً شما انگشت مرا لگد می‌کنید و یا پولم را می‌دزدید، و من شما را می‌بخشم. اما ادعای این مرد یهودی چگونه قابل درک است که نه انگشتش لگد شده بود و نه پولش را ربوده بودند، و می‌گوید گناهی را که کسی نسبت به کسی دیگر مرتکب شده، مثلاً اگر کسی انگشت کسی را لگد کرده و پولش را ربوده، می‌بخشد؟ مؤدبانه و محترمانه‌ترین کلماتی که در قبال ادعای چنین فردی می‌شود به کار برد، «نادان» و «ابله» است. اما این دقیقاً چیزی است که عیسای مسیح فرمود. او به مردم فرمود گناهان‌شان آمرزیده شده است، و هرگز منتظر نشد تا از مردمی که این گناهان بی‌نهایت مجروح‌شان ساخته بود، مشورت بگیرد. او بدون تردید چنان رفتار کرد که گویی خود تنها طرف دعوا است، شخصی که تمامی گناهان نسبت به او انجام شده است. و این در صورتی معنا می‌یابد که او خدایی باشد که شریعت و احکامش را زیر پا گذاشته‌اند، و محبتش را به سبب هر گناهی که نسبت به او ورزیده‌اند، جریحه‌دار کرده‌اند. اگر این کلام از دهان کسی غیر از خدا بیرون می‌آمد من آن را فریب و حماقتی می‌خواندم که هیچ‌کس در طول تاریخ بشر نظیر آن را ندیده است. اما (نکنهٔ عجیب و مهم اینجا است) حتی وقتی دشمنانش اناجیل را می‌خوانند چنین احساس نمی‌کنند که حماقت و فریبی در کلام او باشد. و

انتشارات ایلام
نسخه الکترونیکی

خوانندگان غیرمتعصب که به هیچ وجه چنین احساسی نمی‌کنند. مسیح می‌فرماید «حلیم و فروتن» است و ما او را باور می‌کنیم، بدون توجه به این نکته که اگر او مخلوقی صرف باشد، حلم و فروتنی بعیدترین صفاتی است که می‌توان برای برخی از بیانات او قائل شد.

سعی من بر این است که مردم را از گفتن این جمله ابلهانه که برخی درباره او می‌گویند بازدارم، اینکه می‌گویند: «من حاضریم مسیح را به‌عنوان معلم بزرگ اخلاق بپذیریم، اما ادعای او مبنی بر خدا بودنش را نمی‌پذیریم.» این مطلبی است که باید از گفتن آن کاملاً پرهیز کرد. کسی که صرفاً انسان باشد و چیزهایی بگوید که عیسی گفت، نمی‌تواند معلم بزرگ اخلاق باشد. یا باید دیوانه و مجنون باشد - در حد کسی که عقل‌اش پاره‌سنگ برمی‌دارد - و یا شیطانی که از جهنم سربرآورده است. ما باید دست به انتخاب بزنیم: یا این مرد پسر خدا بود و هست، و یا دیوانه، و مجنون است. می‌توانیم او را ابله بخوانیم و بگوییم دهانش را ببندد، می‌توانیم بر او آب دهان بیاندازیم، و او را همچون دیوی بپنداریم، و بکشیم، و یا می‌توانیم بر پاهایش بیافتیم و او را سرور و خدا بخوانیم. اما به هیچ عنوان با بنده‌نوازی پوچ و بی‌معنا او را معلمی بزرگ و بشری نخوانیم. او چنین اجازه‌ای به ما نداده است و چنین قصدی نیز نداشت.

کامل ترین توبه کار

پس انتخابی هولناک پیش روی ما است. مردی که درباره او سخن می‌گوییم، یا آن چیزی بود (و هست) که گفت، و یا دیوانه‌ای است مجنون. برای من آشکار است که او نه دیوانه بود و نه پلید و شریر. پس در نتیجه هر چند که عجیب و ترسناک و بعید نیز به نظر برسد، باید این دیدگاه را بپذیریم که او خدا بود و هست. خدا در هیأت انسانی بر این جهان، که به اشغال دشمن در آمده، نزول کرده است.

و هدف از این نزول چه بود؟ او به عرصه این جهان گام نهاد تا چه کند؟ البته که تعلیم دادن جزو اهداف او بود؛ ولی وقتی عهد جدید و هر نوشته مسیحی دیگری را مطالعه می‌کنیم، مدام از چیزی دیگر سخن می‌گویند - یعنی مرگ و بازگشت مجدد او به زندگی. مسیحیان آشکارا بر این باورند که نقطه اوج داستان در همین جا است. ما معتقدیم که هدف اصلی او از آمدن به جهان این بود که رنج ببیند و کشته شود.

من پیش از ایمان آوردن به مسیح چنین می‌پنداشتم که اولین چیزی که مسیحیان باید بدان ایمان داشته باشند نظریه‌ای است در خصوص اینکه هدف از مرگ مسیح چیست. طبق آن نظریه خدا قصد داشت انسان را به خاطر پشت کردن به خدا و پیوستن به «عصیان‌گر اعظم» مجازات کند، اما مسیح داوطلبانه پذیرفت به جای انسان مجازات شود، بنابراین خدا از سرِ تقصیرات انسان گذشت. اکنون باید اعتراف کنم که حتی این نظریه نیز همچون گذشته، چندان غیراخلاقی و مضحک به نظر نمی‌رسد؛ اما این

نکته مورد نظر من نیست. آنچه بعدها بدان پی بردم این است که مسیحیت نه این نظریه است و نه هیچ نظریه دیگری. ایمان مرکزی و محوری مسیحیت این است که مرگ مسیح به نحوی ما را در رابطه‌ای صحیح با خدا قرار داد و به ما آغازی جدید بخشید. نظریاتی که به تشریح چگونگی این واقعه می‌پردازند موضوعی دیگرند. نظریات خوب بسیاری درباره تشریح نحوه عمل‌کرد این واقعه مطرح شده‌اند، اما تمامی مسیحیان یقین و اتفاق نظر دارند که این واقعه عملاً ما را در رابطه‌ای صحیح با خدا قرار می‌دهد. اعتقاد مشترک تمامی مسیحیان بر این است که این رخداد برآستی منشاء اثر بوده است. اکنون برای شما شرح می‌دهم که درباره این واقعه چه می‌اندیشم. هر انسان معقولی می‌داند که غذا برای انسان گرسنه مفید است. اما نظریات مدرن در مورد تغذیه - نظریه ویتامین‌ها و پروتئین‌ها - موضوع دیگری است. مردم مدت‌ها پیش از باب شدن نظریه مدرن ویتامین‌ها، غذای‌شان را می‌خوردند و پس از اتمام آن، احساس خوبی می‌یافتند، و اگر روزی این نظریات منسوخ شود، همچون گذشته به غذا خوردن ادامه خواهند داد. نظریاتی که درباره مرگ مسیح مطرح شده‌اند، مسیحیت نیستند، بلکه توضیحی هستند بر نحوه عملکرد این واقعه. همه مسیحیان نیز درباره اهمیت این نظریات اتفاق نظر ندارند. کلیسای خود من - کلیسای انگلیکن (اسقفی) - هیچ کدام از این نظریات را به عنوان نظریه صحیح نمی‌پذیرد. دیدگاه کلیسای کاتولیک رومی از این لحاظ کمی مشخص‌تر است. اما من فکر می‌کنم تمامی فرقه‌های مسیحی اتفاق نظر دارند که خود واقعه مرگ مسیح از تمامی توضیحاتی که الهی‌دانان در مورد آن ارائه داده‌اند مهم‌تر است. فکر می‌کنم خود الهی‌دانان نیز اذعان داشته‌اند که هیچ توضیحی هرگز نمی‌تواند برای شرح این واقعیت بسنده و کافی باشد. اما

همچنان که در مقدمهٔ این کتاب ذکر شد، من خود عضو سادهٔ کلیسا هستم، اما در این لحظه ما در آستانهٔ ورود به بحث عمیقی هستیم. من فقط می‌توانم به شما بگویم که شخصاً این موضوع را چگونه می‌بینم.

به گمانم الزامی ندارد که ما به خود نظریات ایمان داشته باشیم. بسیاری از افراد ممکن است آثار جینز^۱ یا ادینگتن^۲ را نخوانده باشند. مثلاً آنها در توضیح اتم‌ها، شرحی ارائه می‌دهند که خوانندگان از طریق آن می‌توانند تصویری ذهنی از اتم‌ها ترسیم کنند. اما در عین حال به آنها هشدار نیز می‌دهند که این تصویر ذهنی چیزی نیست که دانشمندان واقعاً باور دارند. آنچه دانشمندان باور دارند فرمولی ریاضی است. و تصاویر فقط کمکی هستند برای اینکه خوانندگان بتوانند فرمول را درک کنند. این تصاویر مثل خود فرمول واقعیت ندارند؛ و نه خود واقعه بلکه چیزی کم و بیش نزدیک به آن را ارائه می‌دهند. فقط وسایل کمکی هستند و اگر مفید واقع نشوند، خوانندگان می‌توانند آنها را کنار بگذارند. خود واقعه را نمی‌توان به تصویر کشید، بلکه فقط به شکلی ریاضی می‌توان آن را توضیح داد. همهٔ ما در وضعیت مشابه‌ای هستیم. ما بر این باوریم که مرگ مسیح نقطه‌ای است در تاریخ که در آن رخدادی مطلقاً تصویرناپذیر از فراسو در دنیای ما به وقوع پیوست. و اگر ما حتی نمی‌توانیم اتم‌های تشکیل‌دهندهٔ این جهان را تصور کنیم، پس قادر نخواهیم بود که این واقعه را نیز به تصویر بکشیم. مضافاً، اگر بتوانیم آن را کاملاً ادراک کنیم، خود همین امر نشان‌دهندهٔ این خواهد بود که واقعهٔ مرگ مسیح چیزی نیست که خود بدان اعتراف می‌کند - چیزی غیرقابل درک، خلق‌ناشده، چیزی فراتر و ماورای طبیعت، که همچون صاعقه

1 Jeans; 2 Eddington

بر طبیعت فرود می‌آید. ممکن است بگویید «چیزی که نمی‌توانیم درکش کنیم، به چه کار ما می‌آید؟» اما پاسخ این سؤال بسیار آسان است. مثلاً ما می‌توانیم غذا بخوریم بی‌آنکه بدانیم این غذا چگونه بدنمان را تغذیه و تقویت می‌کند. به همین شکل نیز می‌توانیم به آنچه مسیح انجام داد ایمان آوریم بدون اینکه ساز و کار و نحوه عمل کرد آن را بدانیم، در واقع اگر تلاش هم کنیم نخواهیم دانست مگر اینکه نخست بدان ایمان بیاوریم.

به ما چنین گفته‌اند که مسیح به‌خاطر ما کشته شد، و مرگ او گناهان ما را شست؛ و او با مرگش، خود مرگ را از کار انداخت. این خود فرمول است. این مسیحیت است. این چیزی است که ما باید بدان ایمان داشته باشیم. فکر می‌کنم هر نظریه‌ای در توضیح اینکه مرگ مسیح چگونه این همه را انجام داد، در درجه دوم اهمیت قرار دارد. طرح‌ها و نمودارها اگر به درک مطلب کمک نمی‌کنند باید حذف شوند، و حتی اگر کمک نیز می‌کنند نباید با خود واقعاً اشتباه گرفته شوند. هر چند همه نظریات مشابه‌اند ولی برخی شان ارزش بررسی و تعمق دارند.

من قبلاً به نظریه قالب در این زمینه اشاره کردم - اینکه مسیح به‌خاطر ما داوطلبانه مجازات را پذیرفت و بر صلیب رفت، و خدا بدین سبب از سرِ تقصیرات ما گذشت. حال سؤال اینجا است که «اگر خدا حاضر بود از سرِ تقصیرات ما بگذرد پس چرا (پیش از صلیب) چنین نکرد؟» و «مجازات را مردی بی‌گناه به‌جای گناه‌کاران، حاوی چه نکته‌ای است؟» اگر مجازات را در متن دادگاه پلیس^۱ در نظر بگیریم، حاوی هیچ نکته‌ای نیست، حداقل من

۱ Police Court دادگاهی است که توسط نیروی پلیس و برای رسیدگی به مشکلات جزئی تشکیل می‌شود. م.

من در آن نکته‌ای نمی‌بینم. اما اگر این مجازات را به‌عنوان [پرداخت] بدهی در نظر بگیریم، در اینکه فردی به نیابت از بدهکاری مفلس و درمانده، بدهی او را از محل دارایی خود پرداخت می‌کند، نکات بسیاری نهفته است. یا اگر «پرداخت جریمه» را به معنای مجازات در نظر بگیریم، بلکه به معنای اخلاقی و متعارف آن، یعنی «جور کسی را کشیدن» یا «به‌جای کسی صورت حساب را پرداختن»، در این صورت تجربه‌ای است معمول و متعارف، یعنی وقتی کسی خود را به چاه می‌اندازد، معمولاً در دسر بیرون آوردنش به گردن دوستی مهربان می‌افتد.

حال، انسان خود را در کدام «چاه» اندخته بود؟ چاه غرور و تکبر. اینکه درصد برآمده بود مستقل از خدا عمل کند و چنان رفتار کرده بود که گویی صاحب و ارباب خویش است. به بیانی دیگر، انسان سقوط کرده فقط موجودی ناکامل و ناقص نیست که نیازمند اصلاح و مرمت باشد، بلکه شورشی عصیان‌گری است که باید خلع سلاح و تسلیم شود. باید سلاح خود را زمین بگذارد، تسلیم شود، اظهار ندامت و تأسف کند، و بپذیرد که به اشتباه رفته و زندگی را از نو آغاز کند - و این تنها راه بیرون آمدن از این «چاه» هلاکت است. ما مسیحیان این روند تسلیم - این تغییر جهت سریع - را توبه می‌خوانیم. توبه امری جدی؛ و چیزی بسیار دشوارتر از پوزش‌خواهی بعد از توبیخ شدن است. توبه یعنی از سر بیرون کردن تمام درس‌هایی که ما هزاران سال برای خودفریبی و خودبینی آموخته‌ایم. توبه به معنای کشتن بخشی از خودمان است؛ سپردن خود به گونه‌ای مرگ است. در واقع توبه، کار انسانی نیک است. حال نکته در اینجا است که: اگرچه انسان بد نیازمند توبه است، فقط انسان نیک قادر است کاملاً توبه کند. هر چه انسان بد و بدسرشت‌تر باشد بیشتر نیازمند توبه، و کمتر قادر به

انجام آن است. فقط شخص کامل می‌تواند توبه کامل به‌جا آورد - و چنین شخصی نیازمند توبه نیست.

به‌یاد داشته باشید که توبه و یا تسلیم ارادی و تن سپردن به تحقیر و نوعی مرگ، چیزی نیست که خدا پیش از پذیرفتن ما و گذشتن از سرِ تقصیرات مان (اگر چنین اراده کند) از ما انتظار دارد، بلکه صرفاً شرحی است از مفهوم بازگشت به‌سوی او. اگر از خدا بخواهیم بدون توبه ما را بپذیرد در واقع از او خواسته‌ایم ما را بپذیرد بی‌آنکه به‌سوی او بازگشته باشیم؛ و چنین چیزی محال است. پس ما باید طریق توبه را طی کنیم. اما همان بدی و شرارتی که ما را نیازمند توبه می‌کند همچنين قدرت انجام آن را نیز از ما می‌ستاند. آیا می‌توانیم با امداد الهی توبه کنیم؟ منظور اینکه خدا چیزی از خود در وجود ما بنهد که ما را قادر به توبه سازد. مثلاً او ذره‌ای از حکمت خود را به ما عطا می‌کند و ما قدرت استدلال می‌یابیم؛ ذره‌ای از محبت خود را در قلب ما می‌نهد و این چنین است که یکدیگر را محبت می‌کنیم. مثلاً وقتی کودکی نوشتن می‌آموزد، در حین نوشتن دست او را می‌گیریم و هدایتش می‌کنیم، پس دست او کلمه‌ای بر کاغذ نقش می‌کند زیرا ما دست او را گرفته‌ایم. اگر ما سقوط نکرده و از حضور خدا رانده نشده بودیم، موضوع خیلی ساده بود. اما متأسفانه اکنون نیازمند امدادیم تا کاری کنیم که خدا در ذات خود هرگز انجام نمی‌دهد - یعنی تسلیم شویم، رنج ببریم، به امر او گردن بنهیم، و بمیریم. ذات خدا از تمامی این امور بری است. بنابراین، راهی که برای عبور از آن به هدایت و امداد الهی بیش از هر چیز دیگر نیازمندیم، راهی است که خدا، در ذات خود، هرگز آن را نپیموده است. خدا فقط از آنچه از آن او است، به ما می‌دهد، و او در ذات خود از توبه بری است.

اما فرص کنیم خدا انسان شد - فرض کنیم طبیعت انسانی ما که قادر است رنج ببرد و بمیرد با طبیعت خدا در یک شخص در هم آمیخت - پس این انسان قادر بود ما را مدد کند. می‌توانست اراده‌اش را تسلیم سازد، رنج ببرد و بمیرد، زیرا انسان بود؛ و قادر بود این کار را به کمال انجام دهد زیرا خدا بود. ما فقط زمانی قادر به توبه خواهیم بود که خدا در ما چنین عملی را انجام دهد؛ و خدا فقط زمانی می‌تواند چنین کند که انسان شود. فقط زمانی قادر به مردن خواهیم بود که در مرگ خدا سهیم شویم، چنانکه نیروی اندیشیدن مان فقط ذره‌ای از دریای حکمت و اندیشمندی او است. ولی ما نمی‌توانیم در مرگ خدا سهیم شویم مگر آنکه خدا بمیرد، و خدا قادر به مردن نیست مگر آنکه انسان شود. و او بدین طریق به جای ما رنج بُرد و قرض و دین مان را پرداخت، حال آنکه خود، به هیچ وجه نیاز به رنج بردن نداشت.

شنیده‌ام برخی می‌گویند اگر عیسای مسیح خدا و «انسان» بود، پس رنج و مرگ او بهای چندانی ندارد «زیرا تحمل‌شان برای او باید بسیار آسان بوده باشد.» هر چند برخی مسیحیان ممکن است (به درستی) این اظهارنظر ناشرانه و عاری از فیض را ملامت و سرزنش کنند، اما آنچه باعث تعجب من می‌شود سوءتعبیری است که این گفته آشکار می‌سازد. البته آنان که چنین اظهارنظری می‌کنند به لحاظی درست می‌گویند. حتی استدلال‌شان را نیز دست کم گرفته‌اند. تسلیم کامل و رنج بردن کامل و مرگ کامل، نه فقط به خاطر الوهیت مسیح برای او آسان‌تر بود، لیکن امکان‌پذیر بودنش نیز فقط به خاطر الوهیت او بود. آیا این واقعاً دلیل عجیبی برای رد کردن واقعیات فوق نیست؟ آموزگار به شاگرد نوشتن می‌آموزد زیرا خود فردی بالغ است و نوشتن می‌داند. و البته این توانایی کار را برای معلم آسان‌تر

می‌سازد، و فقط چون این کار آسان‌تر است، به معلم این امکان را می‌دهد که به شاگردش کمک کند. اگر آن شاگرد معلم خود را رد کند، آن هم به‌خاطر اینکه «نوشتن برای بالغین آسان است»، و منتظر بماند تا نوشتن را از کودکی دیگر بیاموزد که خود هنوز نوشتن نمی‌داند (و «امتیاز» غیرمنصفانه را ندارد)، نمی‌تواند نوشتن را خیلی سریع بیاموزد. اگر من در حال غرق شدن در رودخانه‌ای باشم، و فردی که یک پایش در خشکی است دستی به‌سوی من دراز کند که می‌تواند زندگی مرا نجات بخشد، آیا باید (نفس‌نفس‌زنان) فریاد کنم «نه، این منصفانه نیست! تو نسبت به من امتیازی داری! یک پای تو در خشکی است!»؟ همان امتیاز - اگر دوست دارید آن را «غیرمنصفانه» بخوانید - دقیقاً تنها دلیلی است که او را قادر می‌سازد تا به یاری من بیاید. اگر از کسی قوی‌تر از خودمان کمک بگیریم، از چه می‌خواهیم کمک بگیریم؟

من این‌گونه به آموزه مسیحی «کفار» نگاه می‌کنم. ولی به یاد داشته باشید که این نیز فقط تصویری دیگر است. و آن را با خود واقعاً اشتباه نگیرید، و اگر به شما کمک نمی‌کند، رهاش کنید.

نتیجه گیری عملی

مسیح تن به تسلیم و تحقیر کامل داد: کامل، زیرا او خدا بود، و متحمل تسلیم و تحقیر شد، چون انسان بود. و ایمان مسیحی مبتنی است بر اینکه اگر ما به نحوی در رنج و تحقیری که مسیح متحمل شد، سهیم شویم، همچنین در ظفرش بر مرگ نیز سهیم خواهیم شد، و پس از مرگ و کامل شدن در مرگ، زندگی نوینی خواهیم یافت، و مخلوقات کاملاً سعادت مند خواهیم بود. و این به معنای چیزی بیش از سعی و تلاش ما برای پیروی از تعالیم او است. برخی اغلب می پرسند «مرحله بعدی تکامل - قدم گذاشتن به عرصه‌ای ورای انسانیت - چه وقت آغاز می شود؟» اما طبق ایمان مسیحی، این مرحله هم اکنون آغاز شده است. در مسیح انسانی نوین ظهور کرد: و زندگی نوینی که در او آغاز شد باید در ما نیز نهاده شود.

اما این مرحله چگونه باید در ما آغاز شود؟ لطفاً به یاد داشته باشید که ما حیات قدیمی و عادی خود را چگونه به دست آوردیم. ما این حیات را از دیگران، یعنی از والدین و نیاکانمان یافتیم، آن هم غیرارادی - و از طریق روندی عجیب که توأم با لذت و رنج و خطر است. روندی که از حوزه حدس و گمان بشری خارج است. بسیاری از ما در دوران کودکی می کوشیم به نوعی آن را حدس بزنیم؛ بسیاری از کودکان نیز وقتی اولین بار این روند را برای شان توضیح می دهند، باورش نمی کنند - و من ملامت شان نمی کنم زیرا واقعاً روند عجیب و غریبی است. اما «خدایی» که آن روند را ترتیب داد همان «خدایی» است که روند انتقال حیات نوین -

یعنی حیات مسیح - به دیگران را نیز ترتیب داده است. و ما باید آماده باشیم زیرا این روند نیز عجیب و غریب است. خدا همان‌گونه که برای ابداع و خلق نیروی جنسی، از انسان مشورت نگرفت، در ابداع و آفرینش این روند نوین نیز به مشورت ما نیازی نداشت.

سه عامل ما را از حیات مسیح برخوردار می‌سازند: تعמיד، ایمان، و عملی اسرارآمیز که فرقه‌های مختلف مسیحی آن را به نام‌های مختلفی می‌خوانند، یعنی عشاء ربانی، مَس (کاتولیکی)، یا شام خداوند. حداقل این سه چیز، رایج‌ترین روش‌ها است. من منکر این نیستم که در برخی موارد استثنایی، افراد حتی بدون برخی از این روش‌ها نیز از حیات مسیح برخوردار شده‌اند. اکنون زمان رسیدگی به موارد استثنایی نیست، و من نیز از آنها اطلاع کافی ندارم. اگر بخواهیم ظرف چند دقیقه کسی را راهنمایی کنیم که چگونه به شهر ادینبورگ برود، مطمئناً مسافرت با قطار را به او پیشنهاد می‌کنیم؛ هر چند می‌توانیم بگوییم با هواپیما و یا کشتی نیز می‌توان به آنجا سفر کرد، ولی فکر نمی‌کنم اصلاً صحبتی از اینها به میان بیاوریم. نیز قصد ندارم بگویم کدام‌یک از این سه عامل، حیاتی‌ترین است. مثلاً مسیحیان متودیست دوست دارند من بیشتر روی ایمان تأکید کنم و کمتر (یا به تناسب) از دو آیین تعמיד و عشاء ربانی بگویم. اما هر کسی که مدعی تعلیم دادن اصول ایمان مسیحی است، به شما خواهد گفت که از هر سه عامل استفاده کنید، و این برای مقصود فعلی ما کفایت می‌کند.

من خود نمی‌دانم که چرا این سه باید هادی ما به حیاتی نوین باشند. چنانکه (تا به من نگویند) نمی‌توانم رابطه میان نوعی لذت جسمانی خاص و پدید آمدن انسانی نوین را در این جهان، درک کنم. ما باید حقیقت را آن‌گونه که بر ما آشکار می‌شود بپذیریم، و زیاده‌گویی در مورد اینکه

حقیقت چگونه باید باشد و اینکه با انتظارات ما مطابقت دارد یا نه، بیهوده است. هر چند چرایی آن را نمی‌دانم، ولی می‌توانم به شما بگویم چرا آن را باور دارم. من توضیح دادم که چرا باور دارم مسیح خدا بود و هست. او به پیروانش تعلیم داد که با ایمان آوردن به این واقعیت تاریخی، می‌توانند از حیات نوین برخوردار شوند. به بیانی دیگر، من این حقیقت را بر اساس حُجَّت و اقتدار کلام مسیح باور دارم. لطفاً از کلمه حُجَّت نهراسید. باور کردن چیزی بر اساس حجیت کلام کسی بدین معنا است که ما گوینده آن کلام را قابل اعتماد می‌شماریم. ما نود و نه درصد چیزهایی را که باور داریم بر اساس حجیت گوینده‌شان باور کرده‌ایم. مثلاً من باور دارم که شهری چون نیویورک وجود دارد. من این شهر را به چشم ندیده‌ام، و با دلایل انتزاعی نیز نمی‌توانم اثبات کنم که چنین شهری وجود دارد. من حقیقت وجود نیویورک را باور دارم زیرا مردمی قابل اعتماد این را به من گفته‌اند. مردم عادی چیزهایی نظیر منظومه شمسی، اتم‌ها، تکامل، و سیستم گردش خون را باور دارند زیرا دانشمندان از آنها سخن گفته‌اند. باور هر اظهار تاریخی نیز قائم بر حجیت گوینده است. هیچ‌یک از ما پیروزی نورمان‌ها^۱ و یا پیروزی اسپانیایی‌ها در شکست آرمادا^۲ را به چشم ندیده‌ایم. هیچ‌یک از ما نیز نمی‌توانیم آنها را با منطق صرف اثبات کنیم، چنانکه قضیه‌ای را با منطق ریاضی اثبات می‌کنیم. پس ما آن وقایع تاریخی را باور داریم زیرا گذشتگان مان آنها را دیده‌اند و نوشته‌هایی از خود باقی گذاشته‌اند که در مورد آن وقایع، اطلاعاتی به ما می‌دهند؛ در واقع ما بر حسب حجیت و اعتبار کلام پیشینیان، این وقایع تاریخی را باور می‌کنیم.

کسی که از پذیرفتن حجیت در مسایل دیگر اکراه دارد، چنانکه برخی در خصوص مذهب چنین‌اند، باید رضا دهد به اینکه در زندگی خود هرگز چیزی نداند.

لطفاً فکر نکنید که من قصد دارم تعمید و ایمان و عشاء ربانی را به‌عنوان چیزهایی معرفی کنم که وظیفه ما را که همانا تلاش برای شبیه شدن به مسیح است، انجام می‌دهند. ما زندگی طبیعی خود را از والدین‌مان یافته‌ایم؛ ولی این بدین معنا نیست که اگر برای بقا تلاش نکنیم، حیات‌مان همیشه پا بر جا می‌ماند. ما می‌توانیم حیات خود را در اثر غفلت از دست بدهیم، و یا با خودکشی، خود را از آن محروم سازیم. همچنین می‌توانیم به زندگی تداوم ببخشیم و از آن مراقبت کنیم اما همیشه به یاد داشته باشیم که نمی‌توانیم آن را بیافرینیم، بلکه ما فقط به حیاتی تداوم می‌بخشیم که آن را از کسی دیگر یافته‌ایم. ما مسیحیان نیز به همین ترتیب می‌توانیم حیات مسیح را که در ما نهاده شده، از دست بدهیم؛ پس باید بکوشیم تا بدان تداوم ببخشیم. اما حتی بهترین مسیحیان نیز هرگز نتوانسته‌اند به قوت خود، زندگی و رفتار کنند - بلکه فقط حیاتی را محافظت می‌کنند و پرورش می‌دهند که هرگز با تلاش صرف خود نمی‌توانستند از آن برخوردار شوند. و این نتایجی عملی به همراه دارد. حیات طبیعی ما، مادامی که از آن برخورداریم، تلاش بسیاری برای ترمیم و بازسازی جسم‌مان انجام می‌دهد. مثلاً اگر جراحی به جسم ما وارد شود، بر خلاف جسدی مرده، به مرور بهبود می‌یابد. جسم زنده از صدمه دیدن ناگزیر است، و تا حدودی قادر است خود را بهبود بخشد. به همین ترتیب فرد مسیحی نیز از خطا و اشتباه مصون نیست، ولی اگر خطایی از او سر زد قادر است توبه کند و دوباره روی پای خود بایستد و آغازی نو داشته باشد - زیرا حیات مسیح در او

است، و مدام او را مرمت و بازسازی می‌کند، و او را قادر می‌سازد (تا حدودی) همچون مسیح به مرگی داوطلبانه بمیرد.

پس فرق میان مسیحیان و آنانکه می‌کوشند با تلاش خود، نیک باشند در همین است. غیرمسیحیان به این امیدند که نیک باشند و این‌گونه خدا را خشنود سازند - اگر خدایی برای‌شان وجود داشته باشد - و یا - اگر هم به خدایی اعتقاد ندارند - حداقل مورد تأیید انسان‌های نیک باشند. ما مسیحیان معتقدیم که هر عمل نیک‌مان نشأت گرفته از حیات مسیح است که در درون ما است. تصور ما این نیست که خدا ما را به‌خاطر نیکویی‌مان دوست دارد، بلکه او ما را نیک می‌سازد، چون دوست‌مان دارد؛ سقف گلخانه به‌خاطر روشنایی‌اش نور آفتاب را جذب نمی‌کند، بلکه روشنایی آن به خاطر آفتابی است که به آن می‌تابد.

می‌خواهم این نکته را روشن سازم که وقتی ما مسیحیان می‌گوییم «حیات مسیح» در ما است، منظورمان فقط چیزی فکری و اخلاقی نیست. وقتی می‌گوییم «در مسیح» هستیم و مسیح «در ما است» منظورمان این نیست که به مسیح می‌اندیشیم یا از او تقلید می‌کنیم، بلکه بدین معنا است که مسیح از طریق ما عمل می‌کند، و تمامی مسیحیان جسم و پیکره زنده‌ای هستند که مسیح از طریق آن عمل می‌کند - ما انگشتان و عضلات و سلول‌های بدن او هستیم. و این احتمالاً یکی دو نکته را توضیح می‌دهد. اول اینکه چرا ما از این حیات نوین صرفاً با اعمالی فکری چون ایمان برخوردار نمی‌شویم، بلکه با اعمالی ملموس و مادی (فیزیکی) نظیر تعمید و عشاء ربانی. زیرا این فقط برخوردار شدن از ایده و نظریه نیست، بلکه به نوعی تکامل - یا واقعیتی زیست‌شناختی و آبرزیست‌شناختی - می‌ماند. تلاشی بیهوده است که بکوشیم روحانی‌تر از خدا باشیم. مشیت خدا هرگز

بر این نبود که انسان موجودی صرفاً روحانی باشد. به همین سبب نیز از عناصر مادی چون نان و شراب استفاده می‌کند تا حیات نوین را در ما جاری سازد. ممکن است این برای ما ناپخته و غیرروحانی به نظر برسد اما در نظر خدا چنین نیست، زیرا او خوردن را اختراع کرد. او عناصر مادی را دوست می‌دارد و آنها را ابداع کرده است.

و حال نکته‌ای که در گذشته برای من چون معمای بود. آیا غیرمنصفانه نیست که این حیات نوین فقط مختص کسانی باشد که دربارهٔ مسیح شنیده، و قادر بوده‌اند به او ایمان بیاورند؟ اما حقیقت این است که خدا به ما نگفته که برنامه او برای غیرمسیحیان چیست. ما هیچ تردیدی نداریم که کسی جز از طریق مسیح نجات نمی‌یابد؛ ولی نمی‌توانیم بگوییم که نجات از طریق مسیح، مختص کسانی است که او را می‌شناسند. اما در این حین، اگر شما واقعاً نگران کسانی هستید که خارج از حلقهٔ ایمانداران مسیح هستند، غیرمعقول‌ترین کار این است که خودتان نیز در زمرهٔ آنان باقی بمانید. مسیحیان بدن مسیح هستند، پیکرهٔ زنده‌ای که او از طریق آن عمل می‌کند. هر چه بر این پیکره افزوده شود، او را قادر می‌سازد که بیشتر عمل کند. اگر می‌خواهید به آنان که در خارج از حلقهٔ ایمان‌اند کمک کنید پس باید خودتان را به عنوان سلول کوچکی به بدن مسیح پیوند بزنید، زیرا فقط او قادر است به آنها کمک کند. حماقت است که انگشت کسی را ببریم و از او انتظار داشته باشیم بیشتر کار کند.

ایرادِ محتملِ دیگر این است: چرا خدا در این جهانی که تحت اشغال دشمن است با جامهٔ مبدل نزول می‌کند، و در حال تشکیل دادنِ گروهی مخفی است تا حکومت شیطان را براندازد؟ چرا با زور و قدرت نزول نمی‌کند؟ آیا به اندازهٔ کافی نیرومند نیست؟ ما مسیحیان معتقدیم که او

نیرومندان نزول خواهد کرد، و هر چند زمان آن را نمی‌دانیم اما می‌توانیم حدس بزنیم چرا در نزول خود تأخیر می‌کند. او به ما فرصت می‌دهد تا آزادانه به ارتش او بپیوندیم. فکر نمی‌کنم من و شما مثل فرانسویان بزدل باشیم، که در دوران جنگ صبر کردند تا ارتش متفقین به شهرهای آلمان قدم بگذارند و آن وقت خود را متحدشان اعلام کردند. خدا بر این جهان حمله خواهد کرد، اما شک دارم آنان که خواستار مداخله آشکار و مستقیم او در امور این جهان‌اند، بتوانند تصور کنند که اوضاع و شرایط آن زمان چگونه خواهد بود. با وقوع این حادثه، پایان جهان فرا خواهد رسید. وقتی نویسنده نمایش‌نامه پا به صحنه می‌گذارد یعنی اینکه نمایش به پایان رسیده است. خدا به این جهان حمله خواهد کرد، اما آنگاه که تمامی کائنات مقابل دیدگان مان سوخته و گداخته می‌گردد، و چیزی - که هرگز به ذهنی خطور نکرده - همه را در هم می‌کوبد، و برای برخی چنان زیبا و برای برخی دیگر چنان هولناک است که هرگونه مجال انتخاب را از آنان می‌گیرد، ادعای پیوستن به ارتش او چه سودی دارد؟ زیرا در این زمان خدا دیگر در جامه مبدل ظاهر نمی‌شود، و ظهورش آن قدر مهیب و توان‌گاہ است که یا محبت، و یا رعب و وحشتی مقاومت‌ناپذیر در هر موجودی پدید می‌آورد. آن هنگام مجال انتخاب نیست، و تسلیم شدن از سرِ ناچاری سودی به حال کسی نخواهد داشت. این زمان نه گاه تصمیم و گزینش، بلکه زمان کشف جبهه‌ای است که از پیش برگزیده‌ایم، خواه قبلاً این را دریافته باشیم یا نه. هم‌اکنون فرصت انتخاب داریم. خدا حمله خود را به تأخیر انداخته تا به ما فرصت انتخاب بدهد. اما این تأخیر تا ابد طول نخواهد کشید. ما یا فرصت را معتنم خواهیم شمرد، یا آن را از دست خواهیم داد.

كتاب سوم
رفتار مسيحي

انتشارات ايلام
نسخة الكترونيكي

سه جزء اخلاقیات

از پسر بچه‌ای پرسیدند: «فکر می‌کنی خدا شبیه چی باشه؟» پسر بچه در پاسخ گفت: «همین قدر می‌دانم که خدا مدام کشیک می‌کشه تا همین‌که کسی از چیزی خوشش اومد، از دماغش در بیاره!» به گمانم کلمه «اخلاقیات» در ذهن بسیاری از مردم، تداعی‌گر چنین مفهومی است: یعنی چیزی که مداخله‌جو است، چیزی که مانع از لذت بردن ما می‌شود. اما قوانین اخلاقی در واقع دستورالعملی است برای هدایت رفتار انسانی. این قوانین برای جلوگیری از انحراف و تخطی از رفتار صحیح به انسان داده شده است. به همین دلیل است که ما در ابتدا حس می‌کنیم که این قوانین مدام در تمایلات طبیعی ما مداخله می‌کنند. مثلاً وقتی رانندگی می‌آموزیم مربی به ما می‌گوید: «نه! این طوری نرو!» زیرا چیزهای بسیاری هست که برای ما طبیعی به نظر می‌رسد، و فکر می‌کنیم روش درست راندن ماشین این‌گونه است، در حالی که اشتباه فکر می‌کنیم.

برخی ترجیح می‌دهند درباره «ایده‌آل‌های» اخلاقی صحبت کنند تا قوانین اخلاقی، و از «ایده‌آل‌گرایی» سخن بگویند تا اطاعت اخلاقی. البته درست است که کمال اخلاقی به معنایی «ایده‌آل» است زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند بدان دست یابد. اما به این معنا، هر نوع کمالی برای ما انسان‌ها «ایده‌آل» محسوب می‌شود؛ مثلاً هیچ‌کس نمی‌تواند راننده و تنیس‌باز کاملی شود و یا خطی کاملاً و صددرصد راست بکشد. همچنین مفهوم دیگری هست که باعث می‌شود مردم از کمال اخلاقی برداشت ناصحیح کنند. مثلاً

وقتی مردی می‌گوید زنی، خانه‌ای، ماشینی، و یا باغی «ایده‌آل» او است، مطمئناً منظورش این نیست (مگر ابله باشد) که همه مردم باید به همین شکل ایده‌آل باشند. زیرا ما آزادیم تا در چنین مواردی سلیق و علایق خاص، و متفاوت خودمان را داشته باشیم. اما خطر در این است که فردی را که سعی بر اطاعت از قوانین اخلاقی دارد «فردی با ایده‌آل‌های بالا» بخوانیم، زیرا این سبب خواهد شد بپنداریم که کمال اخلاقی جزو سلیق و علایق شخصی او است و کسی دیگر موظف به رعایت آنها نیست؛ این خطایی مخرب و مهلک است. ممکن است «رفتار کامل» به میزان «مهارت کامل» در عوض کردن دنده حین رانندگی، دست‌یافتنی نباشد، اما ایده‌آلی ضروری و الزامی است که به وسیله طبیعت انسان برای او تجویز شده است، چنانکه ماشین طبعاً مهارت کامل در عوض کردن دنده را اقتضا می‌کند. حتی خطرناک‌تر این است که شخصی را که می‌کوشد دروغ نگوید (به جای اینکه چند دروغ بگوید)، زنا نکند (به جای اینکه ندرتاً زنا کند)، و زور نگوید (به جای اینکه در این کار افراط نکند) «فردی با ایده‌آل‌های بالا» بخوانیم. این عنوان همچنین ممکن است انسان را تبدیل به شخصی زاهدنا کند که می‌پندارد به خاطر «ایده‌آل‌گرایی اش» مُجق و شایسته تشویق و تمجید است. ما در ساحت واقعیت نیز ممکن است به همین ترتیب انتظار تمجید و تشویق داشته باشیم، زیرا مثلاً در حل مسئله‌ای ریاضی، می‌کوشیم تا آن را درست حل کنیم. یقیناً ریاضیات کامل نوعی «ایده‌آل» است و شخص در انجام محاسبات ریاضی اشتباهاتی می‌کند. اما تلاش برای دقت کامل در تک‌تک مراحل حل تک‌تک محاسبات چیز شگرفی نیست، و نکوشیدن برای انجام محاسبات ابلهانه است، زیرا هر اشتباهی که می‌کنیم چندی بعد ما را دچار مشکل خواهد ساخت. شکست‌های اخلاقی

نیز به همین ترتیب، احتمالاً دیگران، و مطمئناً خود ما را دچار مشکل خواهند ساخت. ما با سخن گفتن از «قوانین» و «اطاعت» به جای «ایده‌آل‌ها» و «ایده‌آل‌گرایی»، به خود کمک می‌کنیم تا این واقعیات را به ذهن بیاوریم. حال گامی پیش‌تر برویم. انسان به دو شکل به فساد و تباهی کشیده می‌شود. یکی اینکه افراد از هم دور، و یا با هم درگیر می‌شوند و با فریب و یا زورگویی، به همدیگر آسیب می‌زنند. دیگر اینکه وقتی چیزی در درون انسان به فساد و تباهی کشیده می‌شود - وقتی ساختار درونی و سازنده انسان (مثلاً نیروی تفکر، و امیال و غیره) از هم می‌گریزند، و یا با هم تداخل پیدا می‌کنند. مثلاً انسان‌ها را ناوگانی از کشتی‌ها فرض کنید که با آرایش و نظم خاصی در کنار هم سفر می‌کنند. موفقیت این سفر بستگی به این دارد که اولاً این کشتی‌ها با هم برخورد نکنند و یا سر راه هم قرار نگیرند، دوم اینکه هر کشتی قابلیت سفر دریایی داشته باشد و از لحاظ فنی سالم باشد. در واقع این دو لازم و ملزوم‌اند و وجود یکی بدون دیگری ممکن نیست. اگر این کشتی‌ها دائم با هم برخورد کنند طولی نخواهد کشید که از کار خواهند افتاد. از طرف دیگر، اگر نتوانند سرعت خود را کنترل کنند نمی‌توانند از برخورد با یکدیگر جلوگیری کنند. و یا بشریت را به‌عنوان ارکستری در نظر بگیرید که قصد دارد قطعه‌ای بنوازد. برای اینکه نتیجه کار مطلوب باشد به دو چیز نیاز هست: اول اینکه هر یک از نوازندگان ساز خود را درست کوک کرده باشد، و دیگر اینکه هر نوازنده‌ای باید در زمان مناسب به سایر نوازندگان ملحق شود تا در میان اصوات هماهنگی ایجاد شود.

اما مطلبی هست که هنوز به آن نپرداخته‌ایم. ما نگفتیم که مقصد این ناوگان کجا است یا این ارکستر چه قطعه‌ای می‌نوازد. ممکن است تمام

سازها کوک شده باشند و همه نوازندگان نیز در زمان مناسب به ارکستر ملحق شوند، اما اگر به اشتباه به جای قطعه‌ای شاد، قطعه‌ای غمگین بنوازند، نتیجه کارشان موفقیت‌آمیز نخواهد بود. و اگر ناوگان کشتی‌ها سر از کلکته دریاورند حال آنکه مقصدشان نیویورک بوده، نتیجه سفرشان چیزی نبوده جز شکست.

پس چنین می‌نماید که اخلاقیات با سه چیز سر و کار دارد: (۱) عمل‌کرد منصفانه و ایجاد هماهنگی بین افراد. (۲) تنظیم و کنترل و هماهنگی بخشیدن به عوالم درونی انسان. (۳) قصد و هدف کلی زندگی بشر: اینکه انسان برای چه آفریده شد، ناوگان بشری چه سفری را باید طی کند، و اینکه رهبر ارکستر از گروه نوازندگان انتظار نواختن چه قطعه‌ای را دارد.

شاید توجه کرده باشید که مردم عصر مدرن اغلب به مورد اول می‌اندیشند و دو مورد دیگر را به فراموشی می‌سپارند. وقتی روزنامه‌ها می‌نویسند: «ما در پی حفظ معیارهای اخلاقی مسیحی هستیم»، معمولاً منظورشان این است که در پی استقرار صلح و آرامش و ایجاد رابطه منصفانه بین طبقات اجتماع، و ملل مختلف هستند؛ یعنی اینکه فقط به مورد اول می‌اندیشند. وقتی کسی درباره عمل‌اش می‌گوید: «خطا نیست زیرا به کسی آسیبی نمی‌رساند»، فقط به مورد اول می‌اندیشد. و چنین می‌پندارد که مهم نیست در درون کشتی او چه می‌گذرد، و همین‌که با کشتی‌های دیگر برخورد نمی‌کند کافی است. این کاملاً طبیعی است که به‌هنگام تفکر درباره اخلاقیات، از مورد اول آغاز کنیم، یعنی روابط اجتماعی. زیرا نتایج اخلاقیات بد در سطوح مختلف زندگی اجتماعی کاملاً مشهودند و بر ما تأثیر می‌گذارند: جنگ، فقر، کسب نامشروع، دروغ، تقلب ... البته تا وقتی که فقط به مورد اول چسبیده‌ایم، بین انسان‌ها اختلاف‌نظر

چندانی درباره اخلاقیات وجود نخواهد داشت. تقریباً همه مردم در تمامی اعصار (از لحاظ تئوری) توافق نظر داشته‌اند که انسان‌ها باید صادق و بامحبت باشند و به یکدیگر کمک کنند. اما هر چند آغاز کار از این نقطه طبیعی است، ولی اگر اندیشه‌ورزی ما درباره اخلاقیات همین‌جا متوقف شود، اصلاً در مورد چیزی تفکر نکرده‌ایم. اگر وارد مرحله دوم نشویم - یعنی تنظیم و کنترل و هماهنگی بخشیدن به عوالم درونی انسان - فقط خود را فریفته‌ایم.

اگر این کشتی‌ها (انسان‌ها) وسایل فرسوده‌ای (خنگی) باشند که حتی نمی‌توان مسیرشان را تغییر داد، چه سودی دارد که به آنها بگوییم چگونه تغییر مسیر بدهند؟ چه سودی دارد که قوانین و رفتارهای اجتماعی تدوین کنیم در حالی که می‌دانیم طمع، بزدلی، خُلق و خوی بد، و خودفریبی مانع می‌شوند تا از آنها اطاعت کنیم. البته منظور این نیست که ما نباید به فکر توسعه نظام‌های اجتماعی و اقتصادی‌مان باشیم. بلکه منظور این است که تا در نیابیم که فقط شهامت و از خودگذشتگی تک‌تک انسان‌ها می‌تواند هر نظامی را به شکلی صحیح به اجرا درآورد، همه چیز خواب و خیالی بیش نخواهد بود. از بین بردن زورگویی و فریبکاری‌ای که در پس نظام کنونی اعمال می‌شود چندان دشوار نیست، ولی از آنجایی که انسان‌ها موجوداتی زورگو و ناراست‌اند، راهی جدید می‌یابند و از طریق آن، بازی قدیمی خود را تحت نظام جدیدی پی می‌گیرند. با قانون و شریعت نمی‌توان انسان‌ها را نیک ساخت، و جامعه سالم نیز بدون انسان‌های نیک پدید نخواهد آمد. به همین دلیل است که ما باید به مرحله دوم بیانده‌اشیم، یعنی جایگاه اخلاقیات در باطن انسان.

اما گمان نمی‌کنم که حتی اینجا نیز بتوان توقف کرد. زیرا اکنون به نقطه‌ای رسیده‌ایم که باورهای مختلف درباره کائنات موجد رفتارهای گوناگون می‌شوند؛ و در نظر اول بسیار معقول می‌نماید که پیش از رسیدن به این مرحله مکثی کنیم و فقط به آن بخش از اخلاقیات پردازیم که همه انسان‌های معقول و منطقی درباره آن اتفاق نظر دارند. اما آیا این عملی است؟ به یاد داشته باشیم که مذهب شامل مجموعه‌ای از گزاره‌ها و بیانات درباره واقعیاتی است، که یا باید حقیقی باشند و یا دروغین. اگر حقیقی باشند پس درباره سفر صحیح ناوگان بشری یک سری نتایج خاص منتج می‌شود، و اگر دروغین باشند نتایجی کاملاً متفاوت. مثلاً سخنان همان شخص را در نظر بگیرید که می‌گفت: «کار ناپسند آن است که برای دیگران زیان‌آور باشد.» این شخص کاملاً دریافته است که نباید به کشتی‌های دیگر آسیب و زیان برساند و چنین می‌پندارد که آنچه به کشتی خود می‌کند به کسی ارتباط ندارد. اما آیا اینکه کشتی او متعلق به خودش هست یا نیست، در کل قضیه تفاوتی ایجاد می‌کند؟ آیا اینکه مثلاً من صاحب و مالکِ عقل و جسم خود هستم، یا فقط ناظر/ مباشر هستم که نسبت به صاحب و مالکِ اصلی آنها مسئول است، در کل قضیه تفاوتی ایجاد نمی‌کند؟ اگر کسی دیگر مرا برای هدف خود خلق کرده است، پس باید مسئولیت‌های بسیاری بر عهده داشته باشم، که اگر صاحب و مالک خود می‌بودم آن مسئولیت‌ها را نمی‌داشتم.

مسیحیت همچنین اظهار می‌دارد که تک‌تک انسان‌ها تا ابد خواهند زیست، و این گفته یا باید قرین حقیقت باشد یا دروغین. اگر ما انسان‌ها قرار بود فقط هفتاد سال زندگی کنیم دلیلی نداشت که حتی زحمت فکر کردن درباره بسیاری چیزها را به خود بدهیم، اما اگر قرار باشد تا ابد

زندگی کنیم بهتر است به این موضوعات به طور جدی اهمیت بدهیم. احتمالاً خُلق و خویِ بد و حسادت طی هفتاد سال به تدریج در ما رو به وخامت می‌گذارد - و این وخامت چنان تدریجی است که چندان به چشم نمی‌آید. اما ممکن است طی یک میلیون سال به جهنمی تبدیل شود. در واقع اگر مسیحیت حقیقت دارد، پس کلمه «جهنم» برای تشریح عاقبت چنین افرادی، واژه فنی درست و مناسبی است. به علاوه، نابسامانی اخلاقی تفاوت دیگری نیز ایجاد می‌کند، که از قضا، با تفاوتی مرتبط است که میان حکومت استبدادی و حکومت دموکراسی وجود دارد. اگر انسان فقط هفتاد سال عمر کند، پس دولت‌ها و ملل، و یا تمدن‌ها، که ممکن است هزاران سال بقا داشته باشند، از تک‌تک افراد انسانی مهم‌ترند. ولی بر اساس مسیحیتِ راستین، نه تنها تک‌تک انسان‌ها بیش از دولت‌ها و ملل و تمدن‌ها اهمیت دارند بلکه این اهمیت بی‌نهایت عظیم است، زیرا حیات تمدن‌ها در قیاس با حیات جاودانی انسان فقط شبیه لحظه‌ای است در برابر ابدیت.

پس اگر درباره اخلاقیات می‌اندیشیم، باید به هر سه حوزه‌ای که اخلاقیات با آنها سر و کار دارد بپردازیم: (۱) روابط میان افراد، (۲) عوالم و درون انسان، و (۳) رابطه بین انسان و خالق او. همه ما انسان‌ها می‌توانیم در مورد اول همکاری کنیم. ولی اختلاف نظر وقتی آغاز می‌شود که پای مورد دوم به میان می‌آید، و با پرداختن به مورد سوم این اختلاف، حتی تشدید نیز می‌شود. و در پرداختن به مورد سوم است که تفاوت اساسی میان اخلاقیاتِ مسیحی و غیرمسیحی آشکار می‌شود. از این پس، بحث را بر مبنای دیدگاه مسیحیت پی خواهیم گرفت و کل موضوع را در پرتو حقانیت نگرش مسیحی، در نظر خواهیم آورد.

"فضایل بنیادین"

فصل پیش را در ابتدا به عنوان برنامه‌ای رادیویی تألیف کرده بودم. وقتی فقط ده دقیقه برای سخنرانی وقت هست، همه چیز باید به طور خلاصه و موجز ارائه شود. یکی از دلایل اصلی من در تفکیک اخلاقیات به سه جزء (و همین‌طور تصویری که از ناوگان و کشتی‌ها ارائه دادم) این بود که برای ارائه حق مطلب کوتاه‌ترین راه به نظر می‌رسید. اکنون شیوه دیگری را معرفی می‌کنم که طبق آن نویسندگان قدیمی بر سر این موضوع به گروه‌های مختلف تقسیم می‌شوند، و هر چند برای استفاده در سخنرانی بسیار طولانی است اما شیوه بسیار مناسبی است.

مطابق این شیوه قدیمی و طولانی‌تر، هفت «فضیلت» وجود دارد: چهار فضیلت «بنیادین» و سه فضیلت «الاهیاتی». فضایل «بنیادین» نزد تمامی مردم متمدن شناخته شده‌اند، اما فضایل «الاهیاتی» فقط نزد مسیحیان شناخته شده‌اند. من بعداً به فضایل الاهیاتی خواهم پرداخت ولی اکنون قصد دارم به فضایل بنیادین بپردازم.^۱

این فضایل عبارت‌اند از: «احتیاط و ملاحظه»، «اعتدال»، «عدالت»، و «پایمردی، و شهامت اخلاقی».

۱ نویسنده در متن انگلیسی کتاب از کلمه Cardinal «بنیادین» استفاده کرده و توضیح داده است که این کلمه به هیچ عنوان ارتباطی با منصب کاردینالی اسقفان کاتولیک ندارد، و از کلمه‌ای لاتین گرفته شده به معنای «لولای در». این کلمه در توصیف فضایل بنیادین بدین دلیل به کار گرفته شده است که این فضایل «اساسی و محوری» هستند. م.

احتیاط و ملاحظه یعنی عقل سلیم، یعنی اینکه به عاقبت اعمالمان بباندیشیم. امروزه مردم دیگر «احتیاط و ملاحظه» را «فضیلتی بنیادین» نمی‌دانند. برخی مسیحیان نیز می‌پندارند چون مسیح فرمود ساده‌دلی، و بی‌غل‌وغش شدن همچون کودکان تنها راه ورود به پادشاهی او است، و چون در مسیح «نیکو» شده‌اند، پس اگر حماقت نیز بکنند چندان اهمیتی ندارد. اما این کج‌فهمی و سوءتفاهمی بیش نیست. زیرا اولاً کودکان با «احتیاط و ملاحظه» بسیار آنچه را که بدان علاقه دارند انجام می‌دهند، و درباره‌شان معقول و منطقی می‌اندیشند. دیگر اینکه پولس رسول می‌فرماید مسیح هرگز از ما انتظار ندارد که در «هوشمندی و فراست» کودک باقی بمانیم، بلکه برعکس. مسیح به ما فرمود که نه تنها باید «چون کبوتر بی‌آزار» بلکه «چون مار هوشیار و عاقل» نیز باشیم. او از ما انتظار دارد قلبی ساده چون قلب کودکان داشته باشیم و فکری بالغ همچون فکر حکیمان. او از ما انتظار دارد ساده و بی‌آلایش، مصمم، مهربان، تعلیم‌پذیر، و فرزندانی نیک باشیم، ولی همچنین انتظار دارد که تمامی قوه هوشمندی و فراست خود را دقیقاً آماده نگاه داریم و به کار بگیریم. مثلاً اگر به انجمن‌های خیریه کمک مالی می‌کنیم این بدان معنا نیست که نباید تحقیق کنیم که آیا این انجمن‌ها متقلب و کلاهبردارند یا واقعاً مردم را یاری می‌کنند. و از آنجا که موضوع تفکر ما خود خدا است (مثلاً به هنگام دعا) این بدان معنا نیست که ما می‌توانیم با همان ایده‌های کودکانه دوران خردسالی‌مان، قانع باشیم. البته اگر کسی از نعمت عقل کامل برخوردار نباشد این بدان معنا نیست که خدا او را کمتر از دیگران دوست دارد و یا کمتر از دیگران به کار می‌گیرد. خدا حتی انسان‌های نه‌چندان باخرد را نیز می‌پذیرد اما از همه انتظار دارد که هر ذره‌ای از هوش و خرد را که به آنها بخشیده، به کار گیرند. پس شعار

اصلی این نیست که «تو نیک باش دخترک شیرین، و بگذار (آنان) که می‌توانند باهوش باشند» بلکه «نیک باش دخترک شیرین، و از یاد مبر که خوبی شامل به‌کار بستن تمامی هوش و فراست نیز می‌شود.» خدا از روشنفکرانِ کاهل همان‌قدر بیزار است که از سایر کاهلان. اگر مصمم به مسیحی شدن هستید، از همین الآن به شما هشدار می‌دهم که به عرصه‌ای گام می‌نهدید که تمامیت وجود و عقل و هوش و همه وجودتان را می‌طلبد. اما خوشبختانه این مفید نیز هست زیرا هر که به مسیح ایمان می‌آورد خیلی زود درمی‌یابد که قوه هوش و فراستش عمیقاً به‌کار افتاده است، و یکی از دلایلی که مسیحی شدن تحصیلات خاصی نمی‌طلبد این است که مسیحیت خود تحصیل است. و به همین سبب است که شخصی نه چندان تحصیل کرده چون جان بنیان (نویسنده «سیاحت مسیحی») اثری خلق کرده که جهان را به شگفتی واداشته است.

و اما متأسفانه «اعتدال» کلمه‌ای است که تحریف شده، و امروزه به معنای پرهیز از مشروب‌خواری است. ولی در روزگاری که به معنای اصیل و مسیحی آن «اعتدال» خوانده می‌شد چنین معنایی نداشت. اعتدال به‌طور خاص به مشروب‌خواری اطلاق نمی‌شد بلکه به تمامی لذات؛ و به معنای خودداری و پرهیز نبود بلکه به معنای «به اندازه پیش رفتن، و از حدی فراتر نرفتن» بود. اشتباه است که از مسیحیان انتظار داشته باشیم لب به شراب نزنند؛ اسلام است که منع شراب می‌کند نه مسیحیت. البته ممکن است برخی مسیحیان در برخی مواقع و به دلایلی از نوشیدن مشروب پرهیزند، مثلاً مسیحیانی که می‌دانند نمی‌توانند خود را کنترل کنند و یا مسیحیانی که نمی‌خواهند باعث تشویق دیگران به مشروب‌خواری شوند. اما نکته در این جا است که آنها به دلایلی پسندیده از خوردن مشروب پرهیز

می‌کنند، زیرا مشروب خوردن فی‌نفسه باعث الزام‌شان نمی‌شود، و حتی دوست دارند ببینند دیگران از خوردن آن لذت می‌برند. یکی از مشخصه‌های آدم بد و نابه‌کار این است که خود عملی را ترک می‌کند ولی دوست دارد دیگران آن را انجام دهند. این شیوه و نگرشی غیرمسیحی است. ممکن است فردی مسیحی صلاح بداند که به دلایلی خاص همه مواهب زندگی را ترک کند - ازدواج، خوردن گوشت، نوشیدن مشروب، رفتن به سینما - اما زمانی که می‌گوید اینها فی‌نفسه بد هستند و یا بر آنان که از این مواهب بهره می‌برند به دیده تحقیر می‌نگرد، به اشتباه رفته است. انحصاری کردن واژه «اعتدال» به مسئله مشروب‌خواری، یکی از نیرنگ‌های بزرگی است که عصر جدید در مورد این واژه زده است. زیرا این برداشت باعث می‌شود مردم فراموش کنند که در مورد بسیاری چیزهای دیگر نیز می‌توان «بی‌اعتدال» بود. مردی که تمام زندگی‌اش شده ماشین و بازی گلف، و زنی که تمام فکر و ذکرش شده لباس و تجملات و سگ و ورق‌بازی، به همان اندازه «بی‌اعتدال‌اند» که فردی الکی هر شب مست و خراب می‌شود. البته اعتیاد به گلف و ورق‌بازی ظاهراً مثل مشروب‌خواری خود را نشان نمی‌دهند، مثلاً باعث نمی‌شوند فرد وسط جاده مست و خراب نقش بر زمین شود؛ ولی خدا را نمی‌توان به چیزهای ظاهری فریفت.

«عدالت» نیز به معنای چیزی بیش از آن است که در دعاوی حقوقی مطرح می‌کنند. عدالت نام قدیمی واژه‌ای است که می‌توان آن را به هر چه ما امروزه «انصاف» می‌خوانیم اطلاق کرد؛ و شامل صداقت، بده‌بستان، راستی، خوش‌قولی، و همه این قبیل خصوصیات پسندیده است. «پایمردی» نیز به معنای دو نوع شهامت است: توان رویارویی با خطرات، و

قدرتِ «تحمل» درد. چیزی که ما آن را «دل و جرأت» می‌خوانیم. حتماً توجه دارید که بدون این فضیلت، هیچ‌یک از فضایل دیگر را نمی‌توان برای مدتی طولانی حفظ کرد و به‌کار گرفت.

و حال نکته‌ای دیگر درباره‌ی فضایل بنیادین که باید بدان توجه کرد. بین انجام دادنِ عملی اعتدال‌آمیز و خاص، و انسانی دارای «اعتدال»، تفاوت وجود دارد. مثلاً حتی کسی که تنیس‌باز خوبی نیست ممکن است هر از گاه ضربه‌ای خوب بزند. اما تنیس‌باز خوب کسی است که چشمان و عضلات و اعصاب او در اثر تمرین و ممارست بسیار چنان تربیت شده‌اند که در هر زمان می‌توان به عملکرد صحیح‌شان اعتماد کرد؛ و حتی در حال استراحت و پرداختن به امور دیگر نیز این کیفیات و ویژگی‌ها همچنان در او وجود دارند، چنانکه ذهن ریاضی‌دانان حتی وقتی در حال تمرین ریاضیات نیز نیستند همچنان قابلیت و کیفیت خود را حفظ می‌کند. به همین ترتیب انسانی که با پایداری می‌کوشد اعمال عادلانه و صحیح انجام دهد، به داشتن چنین فضیلتی نائل خواهد آمد. پس منظور ما از کلمه «فضیلت» این نوع ویژگی است نه اعمالی خاص و اتفاقی.

این تمایز به دلایلی که در پی می‌آید اهمیت دارد. اگر ما فقط اعمالی خاص را در نظر داشته باشیم، ممکن است باعث ترویج سه نظر اشتباه شویم: (۱) ممکن است تصور کنیم «که چون عملی صحیح انجام داده‌ایم، و هدف نیز وسیله را توجیه می‌کند» پس دیگر اهمیت ندارد که آن را قلباً، با رغبت و شادمانی انجام داده‌ایم یا با ناراحتی و غر و لند؛ از ترس مردم انجام داده‌ایم یا به خاطر نَفَسِ آن عمل. اما حقیقت این است که اعمال نیکویی که به دلایل ناصحیح انجام می‌شوند به پرورش ویژگی یا خصلتی درونی که «فضیلت»‌اش می‌خوانیم، کمکی نمی‌کند، حال آنکه همین

ویژگی یا خصلت است که اهمیت دارد. (مثلاً ممکن است تنیس‌باز بدی ضربه‌ای محکم به توپ بزند - نه چون تشخیص داده که ضربه‌ای محکم لازم است بلکه چون عصبانی شده - و ضربه او به‌طور اتفاقی، و تصادفاً باعث بشود بازی را ببرد، ولی این ضربه، در مقام تنیس‌باز به او اعتبار نمی‌بخشد.)

۲) ممکن است تصور کنیم که خدا فقط از ما انتظار دارد تا از مجموعه‌ای از قوانین پیروی کنیم، حال آنکه او از ما انتظار دارد تا قومی باشیم با فضایل خاص.

۳) ممکن است تصور کنیم که این «فضایل» فقط برای حیات کنونی ما لازم و ضروری‌اند - و در حیات آینده دیگر نیاز نیست منصف و عادل باشیم زیرا دیگر چیزی نیست که درباره آن بحث و نزاع کنیم، یا دیگر نیاز نیست شجاعت و پایداری داشته باشیم زیرا دیگر خطری وجود نخواهد داشت. البته صحیح است که احتمالاً در جهان آینده، شرایطی وجود نخواهد داشت که اعمال شجاعانه و عادلانه اقتضاء کند، اما به‌طور یقین شرایط اقتضاء خواهد کرد تا انسانی باشیم با خصایلی که پرورش آنها فقط در این دنیا میسر است. موضوع این نیست که خدا ما را به‌خاطر نداشتن برخی خصایل، از ورود به حیات جاودان محروم خواهد ساخت: نکته این است که اگر لااقل قدمی برای پرورش این خصائل در باطن‌مان بر نداشته باشیم، آنگاه هیچ شرایط خارجی نمی‌تواند چیزی به نام «بهشت» برای ما بسازد - یعنی سعادت را به ما ببخشد که خدا برای ما در نظر دارد و عمیق و استوار و لرزش‌ناپذیر است.

انتشارات ایلام
نسخه الکترونیک

اخلاقیات اجتماعی

اولین نکته‌ای که درباره اخلاقیات مسیحی مربوط به روابط انسان‌ها باید روشن کنیم این است که مسیح نیامد تا در این زمینه اخلاقیاتی نوین ارائه کند. قانون طلائی کتاب مقدس منبئ بر «با دیگران همان‌گونه رفتار کن که می‌خواهی با تو رفتار کنند» خلاصه و چکیده آن چیزی است که همه انسان‌ها بر آن صحه می‌گذارند. در واقع معلمین بزرگ اخلاق، هرگز اخلاقیات جدیدی ارائه نمی‌کنند، بلکه شیادان و آدم‌های عجیب و غریب هستند که اخلاقیات جدید می‌آورند. چنانکه دکتر جانسن می‌گوید: «مردم اغلب نیاز دارند به آنها یادآوری شود که به راهنمایی احتیاج دارند.» وظیفه اصلی معلمین اخلاق این است که مدام مردم را به اصول ساده قدیمی بازگردانند، اصولی که همه ما سعی بر فرار از آنها داریم؛ مثل برگرداندن دوباره اسب به سمت مانعی که از پریدن از آن طفره می‌رود، و یا تعلیم دادن دوباره بخشی از درس به کودکی که از آموختن آن شانه خالی می‌کند.

دومین نکته‌ای که باید روشن کنیم این است که مسیحیت برنامه سیاسی مشروع و مبسوطی ندارد (و ادعای داشتش را هم نمی‌کند) که قانون طلائی «با دیگران همان‌گونه رفتار کن که می‌خواهی با تو رفتار کنند» را در جامعه خاصی و در زمان خاصی پیاده کند. اصلاً نمی‌تواند چنین برنامه‌ای داشته باشد. اخلاقیات مسیحی برای تمامی انسان‌های تمامی اعصار است. زیرا برنامه‌ای که خاص زمان و مکان به‌خصوصی است قطعاً برای زمان و مکانی دیگر کاربردی ندارد. مسیحیت این‌گونه عمل نمی‌کند. وقتی به ما

می‌گوید گرسنگان را خوراک بدهیم، به ما درس آشپزی نمی‌دهد. وقتی به ما می‌گوید کتاب مقدس را بخوانیم به ما زبان عبری و یونانی، و دست‌ورزبان انگلیسی نمی‌آموزد. هدف مسیحیت هرگز این نبوده که جایگزین هنر و دانش بشری بشود، بلکه بیشتر نقش راهنمایی را دارد که هر یک را به کار خاص خود می‌گمارد؛ و اگر انسان‌ها خود را در اختیار آن بگذارند، چون منبعی از انرژی به آنها حیات نوین می‌بخشد.

مردم می‌گویند: «کلیسا باید ما را راهنمایی کند.» اگر نیت‌شان درست باشد آنچه می‌گویند صحیح است، ولی اگر نیت‌شان نادرست باشد، آنچه می‌گویند ناصحیح است. وقتی می‌گویند «کلیسا باید ما را راهنمایی کند» باید منظورشان این باشد که برخی مسیحیان - که در این زمینه استعداد و توانایی دارند - باید اقتصاددان و دولت‌مرد باشند، و این اقتصاددانان و دولت‌مردان همه باید مسیحی باشند و تمامی سعی و تلاش‌شان در اقتصاد و سیاست باید صرف این شود که قانون طلایی «با دیگران همان‌گونه رفتار کن که می‌خواهی با تو رفتار کنند» را به مرحله اجرا بگذارند. اگر این انجام شود و اگر ما واقعاً حاضر به اطاعت از این قوانین باشیم به‌زودی برای مشکلات اجتماعی خود، پاسخی مسیحی خواهیم یافت. ولی اغلب وقتی مردم از کلیسا راهنمایی می‌خواهند انتظارشان این است که روحانیون مسیحی برنامه‌ای سیاسی طرح کنند و این ابلهانه است. زیرا روحانیون، مسیحیانی از میان جامعه مسیحی هستند که به‌طور خاص تعلیم و تربیت یافته‌اند و وقف شده‌اند تا به موضوعاتی بپردازند که به حیات جاودانی ما مخلوقات مربوط می‌شوند، حال آنکه مردم از آنها انتظار انجام کاری را دارند که برای آن تعلیم ندیده‌اند. این واقعاً وظیفه اصلی ما اعضای عادی کلیسا است. مثلاً اتحادیه کارگران مسیحی و یا اتحادیه مدیران مسیحی، مسئول به‌کار بستن اصول

مسیحیت در سازمان اتحادیه کارگری، و یا سازمان آموزش و پرورش هستند. همان‌گونه که نویسندگان و نمایشنامه‌نویسان مسیحی داستان‌ها و رمان‌ها و ادبیات مسیحی را خلق می‌کنند، نه اسقفان و کشیشانی که در اوقات فراغت خود دور هم جمع می‌شوند.

عهد جدید نیز به همین ترتیب، و بدون پرداختن به جزئیات، به ما می‌گوید که جامعه کامل مسیحی چگونه باید باشد. و احتمالاً آنچه به ما می‌گوید، فراتر از درک‌مان است. عهد جدید به ما می‌گوید که هیچ انگل و بیکاره‌ای نباید میان مسیحیان باشد؛ اگر کسی کار نمی‌کند خوراک نیز نباید بخورد. همه باید فعال باشند و کار هر کس باید ثمره نیکو بیاورد؛ باید از تجملات پوچ پرهیز کرد و هیچ تبلیغات پوچی نیز نباید صورت بگیرد که ما را به خریدن چنین چیزهایی تحریک و تشویق کند. و هیچ «دک و پز» و «افاده» و «فخر و تکبری» هم نباید در کار باشد. جامعه‌ای مسیحی که تا آن حد پیش رفته باشد چیزی می‌شود که ما اکنون آن را جامعه چپ‌گرا می‌خوانیم. از طرف دیگر، جامعه مسیحی دائماً بر اطاعت کردن تأکید می‌گذارد - اطاعت (توأم با علائم واضح و حاکی از احترام) از دولت‌مردانی که قانوناً منصوب شده‌اند، اطاعت از والدین، و اطاعت زنان از شوهران‌شان (متأسفم اگر از این مورد خوش‌تان نمی‌آید). دیگر اینکه جامعه مسیحی باید جامعه‌ای شاد باشد، جامعه‌ای سرشار از سرود شادمانی که نگرانی و اضطراب را ناصحیح می‌داند. ادب و نزاکت فضیلتی مسیحی است، و عهد جدید نسبت به «فضولی» اظهار تنفر می‌کند.

اگر چنین جامعه‌ای وجود داشته باشد و ما از آن بازدید کنیم، فکر کنم با تعجب و کنجکاوی آنجا را ترک خواهیم کرد. و حتماً چنین می‌پنداریم که نظام اقتصادی آنها سوسیالیستی و، به بیانی، «پیشرفته» است، اما نظام

خانوادگی و اخلاقی‌شان خیلی سنتی است - شاید هم تابع رسم و رسوم، و اعیانی است. ممکن است هر یک از ما برخی از خصوصیات چنین جامعه‌ای را دوست بداریم، ولی متأسفم که بگوییم معدودی از ما کل این جامعه را می‌پسندند. اگر مسیحیت تنها نقشه کامل برای تمامی بشریت باشد، این چیزی است که هر یک از ما باید انتظار داشته باشیم. همه ما به شیوه‌های گوناگون از این نقشه کامل خارج شده‌ایم، و هر یک ادعا داریم که تغییرات مطلوب خودمان بر نقشه اولیه، خود نقشه است. و این را مدام در مورد هر عنصر مسیحی دیگری می‌توانیم ببینیم؛ هر کدام مجذوب برخی از ابعاد جامعه مسیحی می‌شویم، و هر یک می‌خواهیم فقط به آن ابعاد بچسبیم و بقیه را رها کنیم. و به همین سبب پیشرفت نمی‌کنیم، و به همین دلیل افرادی که برای اهداف مغایر و متضاد می‌جنگند، ادعا دارند که برای مسیحیت مبارزه می‌کنند.

و حال نکته‌ای دیگر. یونانیان بت‌پرست، یهودیان عهد عتیق، و معلمین بزرگ مسیحی قرون وسطی به ما پندی داده‌اند که نظام اقتصادی مدرن کاملاً از آن سرپیچی کرده است. همه این حکیمان به ما پند داده‌اند که به قصد سود و بهره گرفتن به کسی پول قرض ندهیم؛ حال آنکه قرض دادن پول به قصد بهره گرفتن - چیزی که ما آن را سرمایه‌گذاری می‌خوانیم - زیربنای نظام اقتصادی ما است. البته ممکن است نتوانیم از این نتیجه بگیریم که کاملاً به اشتباه رفته‌ایم. برخی ممکن است بگویند وقتی ارسطو، موسی و یا مسیحیان با سود گرفتن مخالفت کردند (یا آن را «ربا» و «حرام‌خواری» نامیدند)، نمی‌توانستند تشکیل شرکت‌های سهامی مشترک را پیش‌بینی کنند و فقط وام‌دهندگان خصوصی را مد نظر داشتند، بنابراین ما نباید در مورد آنچه آنها گفته‌اند نگران باشیم. من نمی‌توانم به این سؤال

پاسخ بدهم، چون اقتصاددان نیستم و نمی‌دانم که آیا نظام سرمایه‌گذاری فعلی مسئول وضعیت کنونی ما هست یا نه. اما باید صادقانه به شما بگویم که سه تمدن عظیم در مدح و نکوهش نظام اقتصادی کنونی ما که زندگی خود را بر آن بنا کرده‌ایم، توافق نظر دارند (یا لاقلاً در یک نگاه چنین می‌نماید).

و حال نکته آخر. وقتی در عهد جدید می‌خوانیم هر کس باید کار کند، همان جا دلیلی نیز ذکر می‌شود: «تا چیزی برای کمک کردن به نیازمندان داشته باشد.» دست‌گیری و نیکوکاری - بخشیدن به فقرا - بخشی حیاتی و ذاتی از اخلاقیات مسیحی است، و چنین به نظر می‌رسد که در مثل ترسناک گوسفندان و بزبان (متی ۲۵:۳۱-۴۶) نقطه مرکزی و محوری باشد. برخی امروزه می‌گویند دست‌گیری از نیازمندان نباید الزامی باشد بلکه به عوض آن باید جامعه‌ای بسازیم که در آن فقری نباشد که بخواهیم از او دست‌گیری کنیم. البته این افراد درست می‌گویند که ما باید جامعه‌ای بسازیم که در آن فقری نباشد. اما اگر کسی این‌گونه بیاندیشد، ممکن است در این بین از کمک به فقرا باز ایستد، و در این صورت تمامی اخلاقیات مسیحی را ترک کرده است. من معتقد نیستم که برای میزان کمک مالی می‌شود قانونی تعیین کرد. متأسفانه باید بگویم بهترین و امن‌ترین قانون این است که بیش از آنچه می‌توانیم پس‌انداز کنیم، هدیه بدهیم. به بیانی دیگر، اگر مخارج رفاه ما، تجملات، سرگرمی‌ها و غیره در حد استاندارد است که بین همه افراد هم‌درآمد ما مشترک است، احتمالاً کمک‌چندانی به فقرا نمی‌کنیم. اگر کمکی که می‌کنیم و هدایایی که می‌دهیم به ما فشاری نمی‌آورند و ما را محدود نمی‌کنند، احتمالاً ناچیزند. حتماً اموری هست که ما مایل به انجام‌شان هستیم، اما به‌خاطر کمک‌هایی که اهدا می‌کنیم باید از

آنها چشم بیوشیم. اکنون از «اعانات» در معنای متعارف آن سخن می‌گوییم. اما وقتی حادثه‌ای ناگوار برای فامیل، دوستان، همسایگان، و یا کارگرانمان اتفاق می‌افتد و خدا ما را به دستگیری از آنها وامی‌دارد، باعث می‌شود که حتی به قیمت لنگ ماندن و به‌خطر افتادن موقعیت خودمان، به آنها کمک کنیم. زیرا برای بسیاری از ما بزرگ‌ترین مانع در هدیه دادن و دستگیری از دیگران، زندگی تجملاتی و اشتیاق به ثروت‌اندوزی بیشتر نیست، بلکه «ترس» است، ترس از عدم امنیت. پس همیشه باید مراقب این وسوسه باشیم. برخی مواقع نیز تکبر مانع از کمک کردن به دیگران می‌شود؛ ما اغلب وسوسه می‌شویم مبلغی بیش از آنچه باید، در فرم‌های پر زرق و برق نیکوکاری بنویسیم (یا انعام بیشتر بدهیم، یا مهمان‌نوازی بیشتر بکنیم) اما کمتر به آنان که واقعاً در نیازند کمک کنیم.

و حال پیش از خاتمه می‌خواهم به خود جرأت بدهم و حدس بزنم که این فصل در خوانندگان چه تأثیری داشته است. به گمانم در میان خوانندگان، برخی چپ‌گراها شکوه می‌کنند که چرا در بحث خود بیشتر به سمت سوسیالیسم نرفته‌ام، و برخی مخالفان خشمگین نیز می‌پندارند بیش از حد بدان سمت رفته‌ام. اگر چنین است، پس ما را در طرح برنامه کاری جامعه‌ای مسیحی، با مشکلی جدی مواجه می‌سازد. زیرا اکثر ما در بررسی این موضوع در پی کشف دیدگاه‌های مسیحیت درباره آن نیستیم، بلکه هدف‌مان این است که برای تأیید نظریات‌مان، یا حزبی که به آن وابسته‌ایم، از مسیحیت حمایت بگیریم. در واقع به دنبال متحد می‌گردیم نه سرور و قاضی. من هم مثل دیگران هستم. در این فصل قسمت‌هایی بود که از طرح و بررسی‌شان صرف‌نظر کردم. و این سخنرانی‌ها نتیجه‌ای نخواهد داشت مگر اینکه ما طولانی‌ترین راه را بپیماییم. استقرار جامعه مسیحی ممکن

نیست مگر اینکه همه ما واقعاً خواهان آن باشیم، و ما خواهان آن نخواهیم بود مگر آنکه واقعاً و کاملاً مسیحی شویم. می‌توانیم فقط شعار بدهیم و فریاد کنیم که «با دیگران همان‌گونه رفتار کن که می‌خواهی با تو رفتار کنند» اما هرگز نمی‌توانیم به آن تحقق ببخشیم مگر اینکه همسایه‌مان را مثل خودمان دوست داشته باشیم و محبت کنیم. و نمی‌توانیم بیاموزیم چگونه همسایه‌مان را مثل خودمان محبت کنیم مگر اینکه اول بیاموزیم چگونه خدا را دوست داشته باشیم و محبت کنیم، و نمی‌توانیم بیاموزیم چگونه خدا را محبت کنیم مگر اینکه بیاموزیم از او اطاعت کنیم. بنابراین، همان‌گونه که به شما هشدار دادم، ما به‌سوی چیزی باطنی‌تر سوق یافته‌ایم - از مسائل اجتماعی به‌سوی مسائل مذهبی. زیرا طولانی‌ترین راه، نزدیک‌ترین راه رسیدن به خانه است.

اخلاقیات و روانکاوی

در فصل پیش گفتیم که ما به جامعه‌ای مسیحی دست نخواهیم یافت مگر اینکه اکثر افراد جامعه به مسیح ایمان بیاورند. البته این بدان معنا نیست که کاری به کار جامعه نداشته باشیم، و همه چیز را به زمانی خیالی در آینده‌ای دور موکول کنیم. بلکه برعکس باید هم‌زمان هر دو کار را آغاز کنیم (۱) ببینیم چگونه می‌توان قانون طلایی «با دیگران همان‌گونه رفتار کن که دوست داری با تو رفتار کنند» را جزء به جزء در جامعه‌ای مدرن پیاده کرد. (۲) تبدیل به انسان‌هایی بشویم که اگر واقعاً راه این کار را پیدا کنند، آن را به‌کار می‌بندند. اکنون می‌خواهیم این مبحث را آغاز کنیم که از نظر مسیحیت انسان نیک چگونه انسانی است - یعنی تعریف مسیحیت در مورد خصوصیات موجودی به نام انسان.

اما پیش از اینکه به تشریح این مبحث پردازیم ذکر دو نکته کلی را ضروری می‌دانم. اولاً، از آنجا که اخلاقیات مسیحی ادعا می‌کند راه‌کاری است که می‌تواند انسان را اصلاح کند، به گمانم مایل باشید بدانید چگونه با روانکاوی، که ادعایی مشابه دارد، ارتباط پیدا می‌کند.

اکنون باید به‌وضوح بین دو چیز تمایز قائل شویم: نظریات واقعی پزشکی و تکنیک‌های روانکاوی، و دیدگاه فلسفی عمومی درباره جهان که فروید و برخی دیگر بر آن چیزهایی افزوده‌اند. مورد دوم - یعنی فلسفه فروید با دیدگاه روانشناس بزرگ دیگر «یونگ» در تضاد کامل است. به‌علاوه، وقتی فروید از درمان بیماران روان‌رنجور صحبت می‌کند، به‌عنوان

فردی متخصص در این زمینه سخن می‌گوید، ولی سخنان او درباره فلسفه عمومی، سخنان فردی غیرمتخصص است. پس معقول است که بدانچه می‌گوید از یک‌سو با دیده احترام بنگریم، و از سوی دیگر آن را رد کنیم - و این شیوه‌ای است که من اختیار کرده‌ام. من مصمم به این کارم زیرا وقتی از حیطة تخصص خود پا فراتر می‌گذارم، و از محبت زبان سخن می‌گویم (حوزه تخصصی اینجانب)، او را بسیار کم‌دانش می‌یابم. اما روانکاوی فی‌نفسه، جدا از آنچه فروید و دیگران بر آن افزوده‌اند، به هیچ عنوان با مسیحیت تضاد و مغایرت ندارد. و هر چند در برخی مواقع تکنیک‌های آن با اخلاقیات مسیحی تداخل و هم‌پوشانی پیدا می‌کند، (بد نیست که انسان درباره آن بیاموزد)، اما در تمامی مراحل چنین نیست زیرا فنون روانکاوی و اخلاقیات مسیحی دو نقش متفاوت دارند.

وقتی انسان تصمیمی اخلاقی می‌گیرد دو چیز اتفاق می‌افتد: یکی عمل تصمیم‌گیری است و دیگری احساسات و تکانه‌های مختلفی است که ساختار روانشناختی فرد در او ایجاد می‌کند و ماده خام یا به عبارتی، کارمایه تصمیم‌گیری او را تشکیل می‌دهد. حال این کارمایه بر دو نوع است. یکی آنچه ما آن را طبیعی و نرمال می‌خوانیم، که ممکن است شامل احساساتی باشد که میان همه انسان‌ها مشترکند. و دیگری غیرطبیعی، که شامل احساسات متفاوتی است که به خاطر پدید آمدن اشکالاتی در ضمیر ناخودآگاه فرد به وجود آمده است. بنابراین ترس از خطرات واقعی، نمونه‌ای است از احساسات گروه اول، و ترس نامعقول از گربه و عنکبوت نمونه‌ای است از احساسات گروه دوم. میل و اشتیاق مرد و زن نسبت به یکدیگر، از نوع احساسات گروه اول است و میل و اشتیاق فاسد مردی نسبت به مرد (یا زن نسبت به زنی) دیگر از نوع احساسات گروه دوم.

وظیفه روانکاوی زدودن احساسات غیرطبیعی از روانِ شخص است، یعنی اینکه برای تصمیم‌گیری، به او کارمایهٔ بهتری بدهد. حال آنکه اخلاقیات با خودِ عملِ تصمیم‌گیری سر و کار دارد.

اکنون این موضوع را به شکل دیگری بیان می‌کنیم. فرض کنید سه نفر به میدان جنگ می‌روند. یکی از آنها در حد طبیعی از خطر می‌ترسد و با اتکاء به تلاش‌های اخلاقی بر ترس غلبه می‌کند و تبدیل به مردی شجاع می‌شود. و دو مرد دیگر به خاطر مسائلی، در ضمیر ناخودآگاه‌شان ترس‌های نامعقول و اغراق‌شده‌ای دارند که هیچ‌گونه تلاش اخلاقی نمی‌تواند درمان‌شان کند. حال در این شرایط، روانکاوی به میدان می‌آید و می‌کوشد این دو را درمان کند، یعنی اینکه هر دو را به وضعیت نفر اول برگرداند. و در همین نقطه است که چالش روانکاوی به پایان می‌رسد و چالش اخلاقی آغاز می‌شود. زیرا این دو فردی که اکنون کارمایهٔ اولیه را دارند ممکن است مسیری کاملاً متفاوت در پیش بگیرند. اولی ممکن است بگوید: «خدا را شکر، از شر همهٔ آن لولوها خلاص شدم. بالاخره می‌توانم هدف خود را عملی سازم - یعنی به کشورم خدمت کنم.» اما دیگری ممکن است بگوید: «خیلی خوشحالم که اکنون زیر بمب و گلوله نیز می‌توانم خونسردی خود را حفظ کنم، ولی کماکان مصمم به حفظ جان خود و سپردن کارهای خطرناک به رفیق‌ام هستم. به‌علاوه، یکی دیگر از مزایای ترس کمتر این است که بهتر می‌توانم از خودم مراقبت کنم، و با زیرکی بیش‌تری ترس خود را از دیگران مخفی سازم.» و این تفاوت کاملاً اخلاقی است و روانکاوی کاری در مورد آن نمی‌تواند بکند. و هر چه کارمایه شخص را بهبود ببخشیم همچنان موضوع دیگری هست که باید به آن رسیدگی کنیم، یعنی آزادی ارادهٔ انسان برای کار کردن روی کارمایه که در اختیار او

گذاشته‌ایم؛ اینکه سود خود را مقدم بشمارد یا آن را آخر قرار دهد. و اراده آزاد انسان تنها چیزی است که اخلاقیات با آن سر و کار دارد.

اختلالات روان‌شناختی گناه نیست بلکه بیماری است، و به توبه نیاز ندارد بلکه نیازمند درمان است. و این بسیار مهم است، زیرا ما انسان‌ها بر حسب ظاهر همدیگر را قضاوت می‌کنیم، اما خدا ما را بر حسب تصمیمات اخلاقی‌ای که می‌گیریم قضاوت می‌کند. فردی که علی‌رغم اختلال عصبی و ترسی که از گربه دارد، خود را وادار می‌کند تا به دلیلی مثبت گربه‌ای را بردارد و جایی بگذارد، بیش از سربازی که در جنگ نشان افتخار گرفته، رشادت و شهامت به خرج داده است. کسی که در جوانی به انحراف کشیده شده و آموخته که ظلم کردن صحیح است، اگر کوچک‌ترین محبتی به کسی بکند، و حتی به قیمت سخنان تمسخرآمیز دوستانش، زورگویی را کنار بگذارد، کار او در نظر خدا شاید حتی بالاتر از ایتار ما در راه دوستان مان باشد.

این موضوع را به نوعی دیگر نیز می‌توان بیان کرد. ممکن است برخی از ما که انسان‌هایی نیک می‌نماییم، در واقع از آن مواهب نیکویی که به ارث برده‌ایم، و از تعلیم و تربیت خوبی که داشته‌ایم استفاده چندانی نکرده باشیم، که در این صورت از آنانکه شریر می‌خوانیم‌شان، بدتریم. آیا اگر از لحاظ خصوصیات روان‌شناختی مانند هیملرا بودیم و مانند او زاد و خاست‌بندی داشتیم و از قدرتی هم‌اندازه او برخوردار بودیم، رفتار ما چگونه می‌بود؟ به همین خاطر است که کتاب مقدس به ما مسیحیان امر می‌کند که مردم را قضاوت نکنیم. آنچه ما در مردم می‌بینیم، چیزی نیست

جز نتیجه انتخاب‌های آنها بر مبنای کارمایه‌شان. اما خدا به هیچ وجه انسان را بر حسب کارمایه شخصیتی او قضاوت نمی‌کند بلکه بر حسب اینکه با آن چه کرده است. احتمالاً قسمت عمده ساختار روانشناختی انسان وابسته به جسم او است، زیرا وقتی جسم او می‌میرد تمامی این خصوصیات از آن جدا می‌شوند، و هستی واقعی و محوری انسان، یعنی آنچه دست به انتخاب زده، آنچه این کارمایه را به بهترین یا بدترین شکل در آورده است، عریان باقی خواهد ماند. تمامی مواهب نیکویی که ما تصور می‌کردیم از آن ما است، و در واقع ما حاصل تغذیه خوب و هضم صحیح غذا بوده، از ما جدا خواهد شد؛ و تمامی آنچه در برخی از ما حاصل بیماری و ناهنجاری‌های گوناگون بوده است نیز از بین خواهد رفت. و آنگاه برای اولین بار هر انسانی را آن‌گونه که واقعاً هست خواهیم دید. در آن هنگام بسیاری از ما متعجب و شگفت‌زده خواهیم شد.

و این ما را به نکته دوم می‌رساند. برخی تصور می‌کنند مسیحیت نوعی معامله است که خدا در آن می‌گوید: «اگر از قوانین بسیار پیروی کنی تو را پاداش خواهم داد، و اگر اطاعت نکنی مجازات خواهی شد.» من فکر نمی‌کنم این دیدگاه درباره مسیحیت صحیح باشد. من ترجیح می‌دهم بگویم که ما با هر تصمیم‌گیری، مرکزیت وجودمان - بخش تصمیم‌گیرنده وجودمان - را به چیزی اندکی متفاوت با آنچه پیش‌تر بود تبدیل می‌کنیم. و اگر دوران حیات‌مان را به‌طور کل در نظر بگیریم، با تصمیم‌گیری‌های بی‌شمار، به تدریج هسته مرکزی وجودمان را یا به موجودی آسمانی تبدیل می‌کنیم یا به موجودی جهنمی؛ یا تبدیل به موجودی می‌شویم که با خدا و دیگران و خود، در هم‌خوانی و هماهنگی است، و یا موجودی منفور می‌شویم که با خدا و دیگران و خود، در جنگ است.

این مطلب روشن‌کننده موضوعی است که همواره مرا درباره نویسندگان مسیحی گیج کرده است؛ این نویسندگان در مواردی بسیار سخت‌گیر هستند و در مواردی دیگر، بسیار آزاداندیش و روادار. مثلاً آنها درباره گناهان فکری، چنان سخن می‌گویند که گویی بسی نابخشودنی و عظیم‌اند، و سپس درباره ترسناک‌ترین گناهان نظیر قتل و خیانت، چنان سخن می‌گویند که گویی فقط باید از آنها توبه کرد تا به‌طور کامل بخشوده شوند. ولی بعد بدین نتیجه رسیدم که کاملاً صحیح می‌گویند. آنچه آنها اغلب بدان می‌اندیشند، اثری است که اعمال ما بر هسته هر چند کوچک وجودمان می‌گذارند که در این زندگی قابل رؤیت نیست، اما هر یک از ما تا ابد یا باید متحمل آن شویم و یا از آن لذت ببریم. ممکن است خشمگین شدن فردی که مقامی بالا دارد مایه ریخته‌شدن خون هزاران تن شود، اما فردی دیگر موقعیتی داشته باشد که عصبانیتش فقط او را مایه خنده و تمسخر دیگران سازد. اما تأثیر (خشم) بر روح هر دو، یکی است. و هر یک به خود، آسیبی زده‌اند که تا از آن توبه نکنند، مبارزه با وسوسه خشم و عصبانیت‌های بعدی برای‌شان دشوارتر می‌شود، و هر بار بیش از پیش عصبانی و خشمناک می‌شوند. اما اگر با جدیت به‌سوی خدا بازگردند، هر یک دوباره می‌توانند آن پیچیدگی را که در هسته انسانیت‌شان پدید آمده مرمت و اصلاح کنند، در غیر این صورت هر دو محکوم به سرنوشتی شوم‌اند. پس موضوع، بزرگی و خُردی هسته وجودمان، چنان‌که از بیرون به نظر می‌آیند، نیست.

و حال نکته آخر. حتماً به خاطر دارید که گفتیم مسیر صحیح نه تنها به صلح و آرامش منتهی می‌شود بلکه به شناخت و دانش. وقتی انسان بهتر می‌شود بیشتر و واضح‌تر بر پلیدی و شرارتی که هنوز در او باقی است پی

می‌برد. اما وقتی انسانی بدتر می‌شود کمتر و کمتر بر پلیدی و شرارت خود وقوف می‌یابد. انسانی نه چندان بد، می‌داند که آدم خوبی نیست، اما انسانی کاملاً بد، تصور می‌کند کاملاً خوب و نیکو است. و عقل سلیم واقعاً چنین حکم می‌کند. ما خوابیدن را زمانی درک می‌کنیم که بیداریم، نه وقتی که در خوابیم. وقتی اشتباهات ریاضی مان را خوب می‌فهمیم که فکرمان درست کار می‌کند، زیرا نمی‌توانیم در حین انجام محاسبات، اشتباهات خود را ببینیم. ماهیت مستی را بهتر می‌فهمیم وقتی که هوشیاریم، نه وقتی که مست و خرابیم. انسان‌های نیک، هم نیکویی را می‌شناسند و هم بدی را، بدان هیچ‌یک را.

اخلاقیاتِ مربوط به مسائل جنسی

ما مسیحیانِ اخلاقیاتِ مسیحیِ مربوط به مسائل جنسی را فضیلتِ «پاکدامنی» می‌خوانیم. لطفاً فضیلتِ پاکدامنی مسیحی را با قانون اجتماعی «حُجَب و حیا» اشتباه نگیرید، یا مثلاً با نجابت و نزاکت. زیرا عرف جامعه تعیین می‌کند که مثلاً چه میزان از بدن افراد باید پوشیده باشد، و یا بر اساس رسوم رایج در جامعه‌ای خاص با چه کلماتی می‌شود به موضوعی خاص اشاره کرد. بنابراین هر چند قانون پاکِ اخلاقی برای تمامی مسیحیان در هر عصر و مکان یکسان است اما قانون شئونات اجتماعی تغییرپذیر است. مثلاً دختری که در جزایر اقیانوس آرام لباس چندانی به تن ندارد و دوشیزه‌ای متعلق به عصر ویکتورین‌ها که از سر تا پا کاملاً پوشیده است هر دو «حُجَب و حیا» دارند، و با توجه به معیارها و شئونات اخلاقی جامعه خودشان، بانزاکت و نجیب‌اند، و تا آنجا که ما از روی لباس‌های‌شان می‌توانیم بگوییم، هر دو ممکن است به یک اندازه پاکدامن و عقیف (و یا برعکس به یک اندازه ناعقیف) باشند. برخی از واژگانی که زنان عقیف دوران شکسپیر به‌کار می‌بردند، در قرن نوزدهم فقط از دهان زنان کاملاً مطرود خارج می‌شود. هرگاه مردم عرف جامعه خود را نقض کنند، بخصوص برای برانگیختن آتش هوس در خود و دیگران، آنگاه اصول پاکدامنی را زیر پا گذاشته‌اند. اما اگر از روی جهالت یا بی‌مبالاتی چنین کنند، فقط می‌توان به سوءرفتار متهم‌شان کرد. وقتی - چنانکه اغلب اتفاق می‌افتد - عمداً این قانون را زیر پا می‌گذارند تا دیگران

را غافل گیر و یا شرمسار کنند، کار آنها لزوماً بی عفتی نیست، بلکه کم لطفی است: زیرا لذت بردن از ناراحت کردن دیگران، کم لطفی است. من فکر نمی کنم که معیاری سخت و خرده گیرانه برای رفتار شایسته، دلیلی بر عفت باشد یا آن را یاری کند. بنابراین، من تخفیف و ساده سازی این گونه معیارها را در زمانه خود، به فال نیک می گیرم. با این حال، تحول مزبور در مرحله فعلی اش، این معضل را به همراه دارد که گروه های مختلف سنی و شخصیتی، معیار واحدی را نمی پذیرند، و بنابراین شناخت روشنی از جایگاه فعلی خود نداریم. پس به گمانم تا زمانی که این سردرگمی حاکم است، قدیمی ترها و یا سنتی ها، باید مراقب باشند که هر وقت رفتار جوانان یا به اصطلاح «از هفت دولت آزاده» را (مطابق معیارهای قدیمی) نامناسب دیدند، آنها را فاسد و منحرف نخوانند، و جوانان نیز به همین شکل باید مراقب باشند بزرگان و قدیمی ترها را صرفاً به خاطر اینکه به آسانی معیارهای جدید را نمی پذیرند، کوتاه فکر و امل نخوانند. تمایلی حقیقی به اعتماد به فضایل نیکوی دیگران تا حد ممکن، و ملاحظه و رعایت حال دیگران، می تواند حلال مشکلات بسیاری باشد.

و اما عفت و پاک دامنی یکی از بی طرفدارترین فضایل اخلاقی مسیحی است. و به هیچ وجه نمی شود از دست آن خلاص شد. قانون مسیحی کاملاً روشن است: «یا ازدواج و وفاداری کامل زن و مرد به یکدیگر، و یا پرهیز و خودداری کامل جنسی.» و این قانون آن قدر دشوار است و با غرایز ما چنان مغایر است که گویی یا مسیحیت اشتباه می گوید و یا اینکه غریزه جنسی ما انسانها، در وضعیت کنونی آن، از مسیر اصلی منحرف شده است. به هر جهت من به عنوان فردی مسیحی معتقدم که غریزه جنسی ما از مسیر اصلی منحرف شده است.

ولی دلایل دیگری نیز برای این عقیده خود دارم. چنانکه هدف از خوردن، تغذیه و ترمیم بدن است، هدف بیولوژیک از رابطه جنسی نیز تولید مثل است. اگر ما آزاد باشیم که هر وقت، و هر اندازه نیز که دل‌مان خواست غذا بخوریم، واقعیت این است که اکثرمان بیش از حد و اندازه خواهیم خورد، اما نه به طرزی وحشتناک. ممکن است فردی به اندازه دو نفر بخورد اما نمی‌تواند به اندازه ده نفر بخورد. اشتهای ما می‌تواند قدری فراتر از حد طبیعی خود برود اما نه به طرزی وحشتناک. اما اگر فردی جوان و تندرست هر وقت که احساس نیاز جنسی کرد به آن پاسخ بدهد و از هر بار رابطه جنسی بچه‌ای تولید شود احتمالاً ظرف ده سال می‌تواند جمعیت روستایی را تأمین کند. و نیاز جنسی او به طرز مضحک و نامعقولی بیش از حد عمل کرده است.

و یا به شکلی دیگری توضیح بدهیم. معمولاً گروه بزرگی از افراد دور هم جمع می‌شوند تا صحنه رقص و عریان شدن دختری را روی صحنه نمایش تماشا کنند. حالا تصور کنیم به کشوری رفته‌ایم که در آنجا می‌شود سالن نمایش را به سادگی و آن هم فقط با نشان دادن یک بشقاب غذا به مردم، پر کرد. به این ترتیب که قبل از خاموش شدن چراغ‌ها یک بشقاب سرپوشیده را روی صحنه بیاوریم و آرام آرام سرپوش آن را برداریم تا مردم ببینند که محتویات آن کالباس و چند تکه گوشت بره است. در این صورت آیا فکر نمی‌کنید اشتهای چنین مردمی برای غذا، دچار مشکل شده باشد؟ به همین ترتیب، مثلاً اگر کسی که در جهانی متفاوت تربیت یافته، به دنیای ما می‌آمد آیا چنین نمی‌پنداشت که غریزه جنسی مردم این جهان دچار مشکلی عجیب شده است؟

منتقدی گفته است: «اگر کشوری وجود داشته باشد که در آن چنین نمایش‌هایی با غذا بدهند، من نتیجه می‌گیرم که مردم آن دچار قحطی هستند.» البته منظور او این بود که نمایش‌های مستهجنی نظیر این، ماحصل فساد جنسی نیستند بلکه ناشی از ناکافی بودن روابط جنسی هستند. من با او موافقم که اگر چنین جای عجیب و غریبی بیابیم که نمایش‌های تحریک‌آمیز مشابهی با گوشت در آن رایج باشد، لاقلاً یکی از توضیحات ممکن، قحطی و گرسنگی خواهد بود. اما قدم بعدی در سنجیدن فرضیه ما این است که بینیم مردم آن کشور چه میزان غذا مصرف می‌کنند. اگر شواهد نشان دهد که میزان مصرف‌شان بالا است، پس باید فرضیه قحطی را کنار بگذاریم و در پی علت دیگری بگردیم. به همین ترتیب، پیش از پذیرفتن اینکه ناکافی بودن روابط جنسی باعث به‌وجود آمدن چنین نمایش‌های مستهجنی می‌شود، باید در پی شواهدی بگردیم که اثبات کند پرهیز و خودداری جنسی در دوران ما نسبت به روزگاری که در آن چنین نمایش‌هایی وجود نداشت، بیشتر است. اما مطمئناً چنین شواهدی وجود ندارد. وسائل پیش‌گیری از حاملگی، لذت‌جویی جنسی را در چارچوب ازدواج ارزان‌تر، و در خارج از آن بیش از هر وقت دیگر امن و آسان‌تر کرده است، و مردم کمتر نسبت به روابط جنسی نامشروعی که حتی فاسدتر از روابط جنسی دوران بت‌پرستان است، مخالفت نشان می‌دهند. پس فرضیه ناکافی بودن روابط جنسی نیز اشتباه از آب درآمد. همه ما می‌دانیم که میل جنسی ما مثل سایر غرایزمان با زیاده‌روی و افراط فزونی می‌یابد. ممکن است گرسنگان زیاد به خوراک فکر کنند، اما شکمبارگان نیز همین‌طور هستند؛ زیاده‌خواران و گرسنگان، هر دو، از تحریک و غلغلک این فکر خوش‌شان می‌آید.

و حال به نکتهٔ سوم می‌رسیم. معدودند افرادی که بخواهند چیزهایی را بخورند که واقعاً خوردنی نیستند، یا با خوراک کاری غیر از خوردن آن بکنند. به بیانی دیگر، اشتهایِ خوردنِ غذا کمتر فساد می‌پذیرد، اما انحرافاتِ غریزهٔ جنسی بی‌شمار، درمان‌شان دشوار و ماهیت‌شان مخوف است. از اینکه این قدر وارد جزئیات می‌شوم عذر می‌خواهم ولی چارهٔ دیگری نیست. دلیلش هم این است که طی چند دههٔ اخیر بیش از تصورمان، دربارهٔ مسائل جنسی دروغ به‌خوردمان داده‌اند، و مدام به گوش‌مان خوانده‌اند (آنقدر که دیگر از شنیدنش بیزارم) که «تمایلات جنسی نیز همچون سایر تمایلات طبیعی ما است، و اگر ایدهٔ منسوخ و ابلهانهٔ عصر ویکتورین‌ها مبنی بر سرپوش گذاشتن بر قضیه را کنار بگذاریم، همه چیز درست می‌شود.» اما این دروغی بیش نیست. زمانی که واقعیات را در نظر می‌گیریم و از تبلیغات دروغ حذر می‌کنیم، این حقیقت برای ما روشن می‌شود.

می‌گویند مسائل جنسی به افتضاح کشیده شده به‌خاطر اینکه همیشه بر آن سرپوش گذاشته‌اند. اما ظرف چند دههٔ اخیر که کسی بر آن سرپوش نگذاشته. تمام روز دربارهٔ آن بحث و گفتگو می‌کنند، اما همچنان در این وضعیت نابسامان است. اگر سرپوش گذاشتن بر آن مسبب چنین نابسامانی است پس آزادانه و علنی سخن گفتن از آن باید این وضع را درست می‌کرد. اما وضع همچنان نابسامان است. من فکر می‌کنم موضوع کاملاً برعکس است. مردم بر این موضوع سرپوش گذاشتند چون تبدیل به افتضاحی شده بود. مردم عصر مدرن اغلب می‌گویند: «نباید از مسائل جنسی احساس شرمساری کنیم.» به گمانم منظورشان از این حرف دو چیز باشد: (۱) نباید از این واقعیت که انسان به شیوهٔ خاصی تولید مثل می‌کند احساس شرم و

خجلت کرد. ۲) نباید از اینکه این شیوه خاص با لذت توأم است احساس شرمساری کرد. اگر منظور آنها این دو نکته باشد، درست می‌گویند. مسیحیت نیز همین را می‌گوید. مشکل نه رابطه جنسی است و نه لذتی که ایجاد می‌کند. معلمان مسیحی کهن گفته‌اند که اگر انسان سقوط نکرده بود، لذت جنسی حتی از اینکه هست بالاتر و افزون‌تر می‌بود. می‌دانم که برخی مسیحیان کم‌خرد چنان سخن گفته‌اند که گویی مسیحیت، بدن، رابطه جنسی و یا لذت ناشی از آن را فی‌نفسه بد می‌داند. اما این‌گونه افراد در اشتباهند. مسیحیت تنها مذهب عمده‌ای است که موجودیت جسمانی انسان را کاملاً تأیید می‌کند - جوهر و ماده را نیک می‌داند، و نیز باور دارد که خدا خود جسم انسانی گرفت، و حتی در آسمان نیز نوعی جسم به ما داده خواهد شد که در سعادت‌مندی، شادمانی، زیبایی، و تأمین نیروی ما نقش عمده‌ای خواهد داشت. مسیحیت بیش از هر مذهب دیگر ازدواج را ستوده است، و تقریباً اکثر اشعار عاشقانه جهان توسط مسیحیان سرانیده شده‌اند. اگر کسی بگوید رابطه جنسی فی‌نفسه بد است مسیحیت فوراً با او مخالفت می‌ورزد. البته وقتی مردم می‌گویند: «نباید نسبت به مسائل جنسی احساس شرمساری کنیم»، آیا منظورشان این است که نباید از وضعیت کنونی مسائل جنسی شرمسار بود؟

اگر منظورشان این است، فکر می‌کنم در اشتباهند. و برعکس، فکر می‌کنم این وضعیت کاملاً مایه شرمساری است. اگر از غذا خوردن لذت می‌بریم جای تأسف و شرمساری ندارد، اما اگر نیمی از مردم دنیا آشپزی را علاقه‌مندی عمده زندگی خود قرار دهند و وقت‌شان را صرف نگاه کردن به عکس غذاها کنند، در حالی که آب از دهان‌شان سرازیر است و ملیح‌ملوچ می‌کنند، واقعاً جای تأسف و شرمساری خواهد بود. البته منظور

من این نیست که من و شما فرداً مسئول به‌جود آمدن وضعیت کنونی هستیم. گذشته‌گان ما چنین نظام‌هایی را برای ما به میراث گذاشته‌اند، و ما در شرایطی رشد می‌کنیم که با تبلیغاتی مشوقِ ناپاکی و بی‌عفتی محاصره شده‌ایم. برخی می‌کوشند تا غریزه جنسی اجتماع را ملتهب نگه دارند تا از این طریق بتوانند کسب درآمد کنند. زیرا کسی که دچار اعتیاد جنسی است، در برابر محصولات جدید چندان مقاومتی ندارد. اما خدا شرایط ما را می‌داند، و ما را طوری دآوری نخواهد کرد که انگار با هیچ مشکلی در این زمینه روبه‌رو نبوده‌ایم. مهم، صداقت و استواری اراده ما در غلبه بر این معضلات است.

پیش از درمان شدن باید طالب درمان باشیم. آنان که واقعاً در طلب و آرزوی امدادند، آن را خواهند یافت، اما برای انسان مدرن حتی آرزو کردن نیز دشوار است. وقتی واقعاً چیزی را نمی‌طلبیم، اندیشه طلبیدنش آسان است. از مسیحی مشهوری نقل است که وقتی جوان بود دائماً برای پاک‌دامنی دعا می‌کرد، اما سال‌ها بعد دریافت که در همان دم که با زبانش می‌گفت: «خدا یا مرا عقیف و پاک‌دامن ساز» در قلبش پنهانی می‌گفت: «اما خواهش می‌کنم فعلاً دست نگه دار.» این ممکن است به هنگام دعا برای سایر فضایل اخلاقی بنیادین نیز اتفاق بیافتد، اما به سه دلیل، اشتیاق برای پاکی - چه رسد به تحصیل کامل آن - برای ما دشوار است.

اولاً، طبیعت ما، شیطان و سوسه‌گر، و تمامی تبلیغات مشوقِ هوس‌رانی، دست به‌دست هم می‌دهند تا ما را وا دارند احساس کنیم تمایلاتی که با آن مبارزه می‌کنیم آنقدر «طبیعی» و «سالم» و معقول‌اند که مقاومت در برابرشان تقریباً به نوعی انحراف و ناهنجاری می‌ماند. پوستر پشت پوستر، فیلم پشت فیلم، رمان پشت رمان، همه و همه، افراط در مسائل جنسی را با

سلامت، جوانی، صداقت و شوخ و شنگی ارتباط می‌دهند. ولی این ارتباط دروغی بیش نیست، و مثل تمامی دروغ‌های بزرگ بر پایه حقیقتی بنا شده است - این حقیقت که رابطه جنسی، همچنان که ذکر شد، به خودی خود (به دور از افراط‌کاری‌ها و اعتیادهایی که در اطراف آن شکل گرفته) «طبیعی» و «سالم» و غیره است. ادعای فوق حاوی دروغ دیگری است که می‌گوید هر نوع رابطه جنسی که فی‌البداهه بدان وسوسه می‌شویم، طبیعی و سالم است. اما این ایده‌ای نامعقول، بسیار غیرمسیحی، و بیهوده است. زیرا اگر به تمامی تمایلات جنسی مان تن بدهیم عاقبت چیزی حاصل مان نخواهد شد جز ناتوانی، بیماری، حسد، دروغ، پنهان‌کاری، و هر آنچه در تضاد با سلامت و شوخ‌طبعی و صداقت است. زیرا کامیابی و سعادت‌مندی، حتی در این جهان، خودداری بسیار اقتضا می‌کند؛ بنابراین، ادعای خواهش‌ها و امیال جسمانی مبنی بر سلامت و معقول بودن‌شان، هر چند قوی نیز باشد، هیچ ارزشی ندارد. هر انسان معقول و متمدنی باید اصولی داشته باشد که بر مبنای آن تصمیم بگیرد برخی از امیالش را رد کند و برخی را مجاز بشمارد. ممکن است فردی بر مبنای اصول اخلاقی مسیحی چنین تصمیمی بگیرد و فردی دیگر بر اساس اصول بهداشتی، و فردی دیگر بر پایه اصول اجتماعی. تضاد اصلی نه میان مسیحیت و «طبیعت»، بلکه میان اصول مسیحی و اصول دیگری است که کنترل «طبیعت» را در اختیار دارد. زیرا «طبیعت» (به مفهوم تمایلات طبیعی) باید به نوعی کنترل شود، مگر اینکه بخواهیم زندگی خود را به کل نابود کنیم. اصول اخلاقی مسیحی مسلماً از سایر اصول اخلاقی دشوارترند، اما فراموش نکنیم که برای اجرای‌شان کمکی دریافت می‌کنیم که در اجرای سایر اصول، از آن اثری نیست.

دوم اینکه مردم از تلاش جدی برای دستیابی به عفت و پاکدامنی مسیحی می‌پرهیزند زیرا (حتی بدون آزمودن) آن را غیرممکن می‌پندارند. ولی وقتی قرار است برای هدفی بکوشیم، هیچ وقت نباید به ممکن بودن یا نبودن آن بیاندیشیم. مثلاً اگر در ورقه امتحان سؤالی انتخابی وجود داشته باشد، احتمالاً چنین فکر می‌کنیم که آیا می‌توانیم به آن پاسخ بدهیم یا نه، اما اگر سؤالی اجباری باشد تمامی سعی و تلاش مان را می‌کنیم تا به آن پاسخ بدهیم. هر چند ممکن است برای پاسخی نه چندان کامل، نمره‌ای بگیریم، ولی مطمئناً برای بی‌پاسخ رها کردن سؤالات، نمره‌ای نخواهیم گرفت. ما نه فقط در موقع امتحان بلکه در جنگ، کوهنوردی، آموزش شنا، دوچرخه‌سواری، و حتی در بستن دگمه پیراهن مان با انگشتانی یخ‌بسته نیز اغلب درمی‌یابیم عملی انجام داده‌ایم که قبلاً غیرممکن می‌نمود. واقعاً شگفت‌انگیز است که ما وقتی مجبوریم، چه کارهایی می‌توانیم انجام دهیم. اما باید به یاد داشته باشیم که دستیابی به عفت و پاکدامنی کامل - همچون محبت کامل - با تلاش انسانی صرف ممکن نیست. باید در دست یافتن به این فضیلت والای اخلاقی از خدا کمک بطلبیم. و وقتی کمک می‌طلبیم ممکن است تا مدتی طولانی چنین به نظر برسد که هیچ کمکی دریافت نکرده‌ایم، و یا در حد نیاز خود، یاری نشده‌ایم. اما نگران نباشید. پس از هر شکست و اشتباه از خدا بخشش و مغفرت بطلبید، سر پا بایستید، و دوباره تلاش و پیکار را آغاز کنید. اغلب آنچه خدا در ابتدا ما را به سوی آن پیش می‌برد، خود پاکدامنی نیست بلکه نیرویی برای تلاش مجدد است. زیرا پاکدامنی (یا شهامت، راستی و یا هر فضیلت اخلاقی دیگر) هر اندازه نیز مهم باشد، عاداتی که بر اثر این افت و خیزها در ما تقویت می‌یابند، برای روح ما به مراتب با اهمیت‌ترند. به علاوه، این فرآیند،

خیالات باطل و توهمات را که درباره خود داریم درمان می‌کند و به ما می‌آموزد که به خدا توکل کنیم. از یکسو می‌آموزیم که حتی در لحظات اوج مان نیز نمی‌توانیم به خودمان توکل کنیم، و از سوی دیگر می‌آموزیم که حتی در بدترین لحظات مان نیز نباید ناامید شویم زیرا خداوند شکست‌ها و قصورات ما را می‌بخشد. تنها خطر مهلک این است که به چیزی کمتر از دست یافتن به کمال اخلاقی قانع باشیم، و از حرکت بازایستیم.

سوم اینکه، مردم اغلب در مورد تعالیم روانشناسی درباره «واپس‌راندن» دچار سوءتفاهم می‌شوند. روانشناسی به ما تعلیم می‌دهد که نیاز جنسی «واپس‌رانده» خطرناک است. اما «واپس‌رانده» واژه‌ای تکنیکی است و به معنای «سرکوب‌شده»، «انکارشده» و یا «مورد مقاومت واقع شده» نیست. میل و تفکر واپس‌رانده چیزی است که به ضمیر ناخودآگاه انسان رانده شده است (و معمولاً در دوران کودکی) و اکنون به شکلی غیرقابل تشخیص و با چهره مبدل، در ذهن ظاهر می‌شود. تمایلات جنسی واپس‌رانده شده در نظر بیمار اصلاً تمایل جنسی نیست. وقتی فردی نوبالغ، و یا بالغ، در برابر تمایلی خودآگاه مقاومت می‌کند، نه با تمایلی واپس‌رانده دست و پنجه نرم می‌کند و نه آن را تولید می‌کند. بلکه برعکس، آنان که برای دست یافتن به عفت و پاک‌دامنی تلاش و مجاهده می‌کنند نسبت به تمایلات جنسی خود آگاهند، و خیلی سریع بیش از هر کس نکته‌های بسیاری در مورد آن می‌آموزند. آنها تمایلات جنسی شان را چنان می‌شناسند که ولینگتن^۱ ناپلئون^۲ را می‌شناخت، و شرلوک هولمز^۳ موریارتی^۴ را، چنانکه تله‌موش، موش را می‌شناسد، و لوله‌کش لوله‌ای را که نشن می‌کند.

1 Wellington; 2 Napoleon, 3 Sherlock Holes; 4 Moriarty

پاک‌دامنی - حتی در حد تلاش - نور به ارمغان می‌آورد، اما افراط و هوس‌رانی، مه و تاریکی.

و در پایان، هر چند در بارهٔ مسائل جنسی بسیار سخن گفتیم اما می‌خواهیم تا حد ممکن این موضوع را روشن کنیم که مرکز و محور اخلاقیاتِ مسیحی اینجا نیست. اگر کسی فکر می‌کند مسیحیت، ناپاکی و بی‌عفتی را بزرگ‌ترین گناه می‌داند، کاملاً در اشتباه است. هر چند گناهان جسمانی منفورند اما از حیث بد بودن در زمرهٔ کوچک‌ترین گناهان محسوب می‌شوند. بدترین لذات کاملاً روحانی هستند: لذتِ خاطی شمردن دیگران، ریاست‌طلبی و برترمنشی و حرکاتِ خودخواهانهٔ ضداجتماعی، غیبت کردن، و لذت قدرت‌طلبی و تنفر. زیرا در درون انسان دو چیز وجود دارد که با انسانیتی که او باید بدان دست یابد، در رقابتند: نفس حیوانی، و نفس شیطانی؛ و نفس شیطانی بدترین آن دو است. به همین دلیل نیز ممکن است فرد زاهد‌مآب و خشکه‌مقدس و حق‌به‌جانبی که مرتب به کلیسا می‌رود، به جهنم نزدیک‌تر باشد تا فردی روسپی. البته بهتر این است که انسان هیچ‌یک از این دو نباشد.

ازدواج مسیحی

ما در فصل پیش، عمدتاً از دیدگاه نغی به موضوع مسائل جنسی پرداختیم. و در مورد مشکلاتی که تمایلات جنسی انسان دچار آن است به تفصیل بحث کردیم اما دربارهٔ عمل کرد صحیح آن - یعنی ازدواج - چندان سخن نگفتیم. دو دلیل عمده وجود دارد که من نمی‌خواهم به مبحث ازدواج بپردازم. اول اینکه آموزه‌های مسیحی در مورد ازدواج محبوبیتی ندارند. دیگر اینکه خود هرگز ازدواج نکرده‌ام، و بنابراین هر چه دربارهٔ آن می‌گویم به اطلاعات دست دوم می‌ماند. اما به‌رغم اینها احساس می‌کنم صلاح نیست که در تشریح اخلاقیات مسیحی، این موضوع را نادیده بگیرم. آموزهٔ مسیحی ازدواج، بر مبنای کلام مسیح استوار شده که فرمود مرد و زوجه‌اش به‌عنوان ارگانیزم واحدی به‌شمار می‌روند - در واقع کلمهٔ «یک تن» معادل مدرن و امروزی ارگانیزم است. مسیح با بیان این مطلب نه احساسات بلکه حقیقتی را بیان می‌کند - درست چنانکه فردی مثلاً با گفتن «قفل و کلید یک مکانیزم‌اند»، و یا «ویولن و آرشه یک سازند» حقیقتی را بیان می‌کند. مبدع و خالق انسان به ما می‌گوید که دو نیمهٔ این «تن» را به‌صورت مرد و زن آفرید، تا نه فقط در مرحلهٔ روابط جنسی، بلکه تا کاملاً با هم پیوند بیابند و یک شوند. شنیع بودن رابطهٔ جنسی نامشروع در این است که کسانی که آن را بر خود روا می‌دارند، می‌کوشند تا نوعی اتحاد (یعنی اتحاد جنسی) را از تمام انواع دیگر اتحاد جدا سازند؛ این انواع دیگر اتحاد باید با اتحاد جنسی همراه شوند و اتحادی کامل پدید آورند. مطابق نگرش مسیحی، لذت

جنسی همچون لذتِ خوراک، فی‌نفسه مشکلی ندارد. اما طبق همین نگرش نباید این لذت را جدا کرد و به‌خودی‌خود آن را تجربه نمود، همان‌گونه که نمی‌شود لذت چشیدن را بدون خوردن و هضم کردن غذا حس کرد، گویی چیزی را بجویم و مثل آب دهان بیرون بیاندازیم.

پس در نتیجه مسیحیت به ما تعلیم می‌دهد که ازدواج رابطه‌ای است برای تمام دوران زندگی. البته در این زمینه بین برخی کلیساها تفاوتی وجود دارد، برخی کلیساها با طلاق کاملاً مخالف‌اند و برخی دیگر در مواردی بسیار خاص آن را مجاز می‌شمارند. جای تأسف است که مسیحیان در مورد چنین موضوعی با هم اختلاف‌نظر دارند؛ اما مسیحیان باید توجه داشته باشند که توافق‌نظر تمامی کلیساها دربارهٔ ازدواج بسیار بیشتر از توافق‌نظری است که هر یک با دنیای خارج از کلیسا دارند. منظور اینکه همهٔ آنها طلاق را چون بریدن شاخه‌ای زنده، و یا نوعی عمل جراحی می‌دانند. برخی چنین می‌پندارند که این عمل آن‌قدر دشوار است که انجامش محال می‌نماید، برخی دیگر چنین می‌پندارند که در شرایطی بسیار خاص تنها راه علاج است. ولی هر دو گروه موافق‌اند که طلاق به بریدن هر دو پای انسان می‌ماند تا مثلاً جدا شدن دو شریک اقتصادی، و یا ترک کردن هنگی نظامی. آنچه همهٔ کلیساها متفقاً با آن مخالف‌اند، دیدگاه مدرنی است که می‌گوید هر وقت زن و مردی احساس کردند که یکدیگر را دوست ندارند، و یا عاشق کسی دیگر شدند، می‌توانند به‌سادگی شریک زندگی‌شان را عوض کنند.

پیش از اینکه رابطهٔ این دیدگاه مدرن با موضوع عفت و پاک‌دامنی را بررسی کنیم، باید رابطهٔ آن با فضیلت اخلاقی دیگری را نیز از نظر بگذرانیم، یعنی «عدالت». چنانکه پیش‌تر گفتم، عدالت شامل نگره داشتن

قول و وعده نیز می‌شود. هر شخصی که در کلیسا ازدواج می‌کند در حضور جماعت تعهد می‌دهد که تا پایان عمر نسبت به شریک زندگی‌اش وفادار و متعهد بماند. وظیفه حفظ این تعهد هیچ ارتباط خاصی با مسائل جنسی ندارد، و همچون حفظ سایر تعهدات است. حال اگر، چنانکه مردم عصر مدرن ادعا می‌کنند، نیاز جنسی مثل سایر نیازها است، پس باید مثل سایر نیازها با آن رفتار کرد، و همان‌گونه که افراط در پاسخ به هر نیازی با تعهدی مهار می‌شود، پس افراط در مورد نیاز جنسی را نیز باید با تعهد مربوط به آن مهار کرد. و اگر، چنانکه من باور دارم، همانند سایر نیازها نیست، و به‌طرزی بیمارگونه ملتهب است، پس باید واقعاً مراقب باشیم که ما را به‌سوی فساد و خیانت نکشد.

ممکن است کسی بگوید: «تعهدی که در کلیسا دادم فقط تشریفات بود و قصدی هم نداشتم که بدان عمل کنم.» اما وقتی او چنین تعهدی می‌داد، قصد فریفتن چه کسی را داشت؟ خدا؟ عجب حماقتی. خودش؟ این هم دست کمی از آن حماقت ندارد. عروس؟ داماد؟ و یا «بستگان»؟ این نیز چیزی نیست جز خیانت. من اغلب فکر می‌کنم که زوجها (و یا یکی از آنها) مترصدند مردم را بفریبند. زیرا طالب عزت و احترامی که ازدواج به همراه می‌آورد، بوده‌اند بی‌آنکه بهای آن را بپردازند؛ اینان شیادند و دیگران را می‌فریبند. اگر چنین زوجی هنوز دغل‌بازانی قانع‌اند که چیزی برای گفتن به آنها ندارم. زیرا چطور می‌شود از کسانی که هنوز صداقت پیشه نکرده‌اند انتظار داشت که وظیفه دشوار و خطیر عفت و پاک‌دامنی را بر عهده بگیرند. اما اگر سر عقل بیایند و صداقت پیشه کنند، تعهدی که به یکدیگر داده‌اند ملزم‌شان می‌سازد. و همان‌طور که می‌بینید این موضوع تحت عنوان عدالت قرار می‌گیرد نه عفت و پاک‌دامنی. افرادی که باور ندارند ازدواج

رابطه‌ای دائمی و مادام‌العمر است پس بهتر است بدون ازدواج با هم زندگی کنند تا اینکه سوگندی بخورند که قصد نگاه داشتنش را ندارند. البته درست است که اگر بدون ازدواج با هم زندگی کنند (از دیدگاه مسیحیت) متهم به داشتن رابطه جنسی نامشروع می‌شوند. ولی در این صورت خطایی را با افزودن خطایی دیگر اصلاح نکرده‌اند، زیرا نمی‌توان بی‌عفتی و ناپاکی را با افزودن شهادت دروغ بر آن بهبود بخشید.

ایده‌ای که می‌گوید «عاشق بودن» تنها دلیل پابندی به ازدواج است، جایگاهی برای ازدواج، به‌عنوان قرارداد یا تعهدی بین دو انسان، قائل نیست. اگر عشق همه چیز است پس تعهد نمی‌تواند چیزی بر آن بیافزاید، و اگر چیزی نمی‌افزاید و ارزشی ندارد پس تعهد به چه کار می‌آید؟ عجیب اینکه خود عاشقان، مادامی که واقعاً عاشق‌اند، این را بهتر از هر آنکه از عشق سخن می‌گوید، می‌دانند. چنانکه چسترتون می‌گوید: «عاشقان ذاتاً متمایل‌اند خود را پایبند تعهدات‌شان کنند.» اشعار عاشقانه سراسر جهان مملو از سوگندهایی مبنی بر وفاداری‌ جاودانند. قانون اخلاقی مسیحی چیزی بیگانه با طبیعت عشق بر آن تحمیل نمی‌کند، بلکه از عاشقان انتظار دارد چیزی را جدی بشمارند که خود عشق آنان را به جدی شمردنش وا می‌دارد.

و البته تعهدی که شخص به هنگام عاشقی، و چون عاشق است می‌دهد، او را متعهد می‌کند که نسبت به دلدار خود صادق باشد، حتی اگر عشق خود را نسبت به او از دست بدهد. تعهد باید در مورد چیزهایی باشد که ما قادر به انجام‌شان هستیم، یعنی اعمال، زیرا هیچ‌کس قادر نیست تعهد بدهد که مثلاً همواره احساس مشخصی داشته باشد. آیا کسی می‌تواند تعهد بدهد هرگز سردرد نداشته باشد و یا احساس گرسنگی نکند؟ اما ممکن است بگویید: «زیر یک سقف نگه داشتن زوجی که عاشق هم نیستند چه ثمری

دارد؟» چند دلیل معقول و اجتماعی برای این کار وجود دارد: اینکه فرزندان خانه و سرپناهی داشته باشند، و زنی که (احتمالاً) شغل خود را به خاطر ازدواج فدا کرده) و ممکن است شوهرش هر وقت که خسته شد، رهایش کند، تأمینی داشته باشد. ولی دلیل دیگری نیز وجود دارد که من در مورد آن بسیار مطمئنم، هر چند توضیح دادنش کمی دشوار است.

دشوار است از این جهت که بسیاری از مردم درک نمی‌کنند که وقتی «ب» از «ج» بهتر است، «الف» ممکن است حتی از «ب» نیز بهتر باشد. مردم دوست دارند همه چیز را خوب و بد ببینند نه خوب، بهتر، بهترین، و یا بد، بدتر، و بدترین. مثلاً اگر از شما پرسند: «آیا به نظر شما میهن‌پرستی خصیصه نیکویی است؟»، در صورتی که پاسخ ذیل را به آنها بدهید، آن را حمل بر طفره رفتن خواهند دانست: «البته، هر چند میهن‌پرستی برتر از خودخواهی است ولی محبت و کمک به جهان بر آن برتری دارد، و هر وقت این دو در برابر هم قرار گیرند، میهن‌پرستی باید جای خود را به محبت و کمک به جهان بدهد». و اگر مثلاً پرسند: «نظرتان در مورد دوئل کردن چیست؟» و شما پاسخ بدهید: «هر چند بخشیدن فرد بسیار برتر از دوئل کردن است، اما دوئل کردن حتی ممکن است بهتر از یک عمر خصومت کردن با او باشد، خصومتی که ممکن است خود را در تلاش‌های مخفیانه برای از پا انداختنش نشان بدهد»، سپس شکایت خواهند کرد که «پاسخ درست و حسابی به ما نمی‌دهی!» امیدوارم کسی در مورد آنچه اکنون می‌خواهم بگویم دچار چنین سوءتفاهمی نشود.

آنچه «عاشقی» می‌خوانیم حالتی بس شکوهمند، و از جهات بسیاری برای ما مفید است، زیرا ما را بخشنده و شجاع می‌سازد. و چشمان‌مان را نه فقط به روی زیبایی محبوب‌مان بلکه بر تمامی زیبایی می‌گشاید، و

(مخصوصاً در ابتدا) تمایلات جنسی حیوانی ما را مطیع خود می‌سازد؛ و به بیانی، عشق، فاتحی عظیم در غلبه بر هوس‌رانی است. هیچ انسان معقولی منکر این نیست که عاشقی از شهوت‌پرستی معمول، و خودمخوری سرد و بی‌روح به مراتب بهتر است. اما همین‌طور که پیش‌تر نیز گفتیم، این خطایی مُهلک است که بر یکی از غرایز طبیعی خود انگشت بگذاریم و آن را اصلی بشماریم که باید به هر بهایی از آن پیروی کنیم. عاشقی اگرچه خوب اما برترین چیز نیست. هر چند از بسیاری چیزها فراتر است اما از بسیاری چیزها نیز فروتر است. ما نمی‌توانیم عشق را مبنای تمامی زندگی قرار دهیم. زیرا هر چند احساسی اصیل و باشکوه است، در هر حال «احساس» است، و هیچ احساسی نمی‌تواند به‌طور کامل و یا حتی برای همیشه دوام بیاورد. دانش، اصول، و عادات انسان همیشه پایدارند اما احساسات گذرا و فانی‌اند. و در واقع، مردم هر چه می‌خواهند بگویند، حالتی که ما آن را «عاشقی» می‌خوانیم، اغلب گذرا است. اگر منظور از اینکه در داستان‌های خیالی می‌گویند: «و [آن زوج] از آن پس تا پایان عمر در کنار هم شاد و خرم زیستند» این است که مثلاً «در طول چهل و پنج سال بعد دقیقاً همان احساس روز آغاز ازدواج‌شان را داشتند» پس آنچه می‌گویند احتمالاً حقیقت نداشته و نخواهد داشت، و حتی اگر حقیقت نیز می‌داشت چندان مطلوب نمی‌بود. چه کسی می‌تواند حتی پنج سال دائماً غلیان و التهاب روزگار عاشقی را تحمل کند؟ می‌دانید در این صورت چه بر سر کار و اشتها و خواب و روابط شخص با دوستانش خواهد آمد؟ البته پایان «عاشقی» به معنای پایان عشق و محبت ورزیدن نیست. زیرا عشق به مفهوم دوم، یعنی محبتی که متمایز از «عاشقی» است، فقط احساسی صرف نیست. بلکه اتحادی است عمیق که به‌صورت آزادی حفظ می‌شود و بر اثر تبدیل

تعمدی آن به عادت، تقویت می‌یابد و با فیضی که زوج مسیحی از خدا می‌طلبند و می‌یابند، استحکام می‌یابد. آنها حتی در لحظاتی که همدیگر را دوست ندارند نیز می‌توانند از این محبت نسبت به هم برخوردار باشند، چنانکه ما حتی وقتی خود را دوست نداریم نیز همچنان خویشتن را محبت می‌کنیم. این زوج حتی زمانی که می‌توانند به راحتی «عاشق» فرد دیگری شوند (اگر به خود اجازه دهند) نیز قادر خواهند بود این محبت را نسبت به یکدیگر حفظ کنند. «عاشق شدن» به آنها انگیزه می‌بخشد تا با هم پیمان وفاداری ببندند، اما محبت بی‌هیاهو قادرشان می‌سازد به تعهد خود پایبند بمانند. پس «محبت» موتور ازدواج است، حال آنکه «عاشق شدن» فقط جرقه یا استارتی است که آن را به کار می‌اندازد.

البته ممکن است برخی از شما که با من مخالفید بگویید: «شما که ازدواج نکرده‌اید، از ازدواج چه می‌دانید؟» و ممکن است حق هم با شما باشد. ولی پیش از اینکه چنین چیزی بگویید، لطفاً یقین حاصل کنید که بر اساس آنچه خود بر حسب تجربه شخصی و یا مشاهده زندگی دوستان‌تان دریافته‌اید، درباره من قضاوت می‌کنید و نه بر اساس ایده‌هایی که از داستان‌ها و فیلم‌های عاشقانه آموخته‌اید. این کار، برخلاف تصور برخی، چندان ساده نیست. زیرا تجارب ما تحت تأثیر کتاب‌ها و نمایش‌ها و سینما و غیره قرار می‌گیرد، و صبر و مهارت بسیار می‌طلبد تا بتوانیم آنچه را خودمان واقعاً بر حسب تجربه آموخته‌ایم، از دام این تأثیرات رها سازیم. برخی مردم از کتاب‌ها چنین می‌آموزند که اگر با شخص مناسبی ازدواج کنند تا ابد «عاشق» او خواهند بود. در نتیجه، وقتی چنین احساسی در خود نمی‌بینند، آن را تأییدی می‌دانند بر اینکه ازدواج‌شان بر خطا بوده است، و باید شخص دیگری بیابند، غافل از آنکه وقتی شخص دیگری

یافتند، آن شور و شوق اولیه نیز دوباره چون دفعه پیش به زودی از بین خواهد رفت. در این قسمت از زندگی نیز چنانکه در سایر قسمت‌های آن، هیجان‌ات در ابتدا پدیدار می‌شوند ولی دوام نمی‌یابند. شور و هیجان اولیه پسری شیفته پرواز، پس از پیوستن او به نیروی هوایی و آموختن خلبانی همچنان در او پایدار نمی‌ماند. هیجانی که نخستین بار از دیدن مکانی بسیار زیبا به ما دست می‌دهد پس از سکونت در آن، از بین می‌رود. آیا این بدان معنی است که نباید پرواز کردن بیاموزیم و یا در مکان زیبایی ساکن شویم؟ البته که خلاف این صادق است. زیرا در هر دو مورد، اگر مرحله نخست را طی کنیم، نوعی اشتیاق و علاقه پایدار و مداوم و بی‌هیاو، از بین رفتن هیجان‌ات اولیه را جبران می‌کند. مضافاً اینکه (و من واقعاً نمی‌دانم اهمیت این موضوع را چگونه بیان کنم) فقط کسانی که حاضرند هیجان‌ات گذرای نخستین را پشت‌سر بگذارند و به علاقه‌مندی هوشیارانه‌ای تن در دهند، این فرصت را خواهند یافت که هیجان‌اتی جدید را در جهتی کاملاً متفاوت تجربه کنند. شخصی که خلبانی آموخته و خلبان ماهری شده، ناگهان «موسیقی» را کشف می‌کند؛ و فردی که به سکونت در مکانی زیبا خو گرفته، ناگهان هنر «باغبانی» را کشف می‌کند.

به گمانم وقتی مسیح فرمود «تا چیزی اول نمیرد نمی‌تواند حیات یابد» منظورش تا حدودی همین بود. پس تلاش برای حفظ هیجان‌ات نه تنها بیهوده و بی‌ثمر، بلکه حتی بدترین کاری است که می‌توان کرد. پس بیایید هیجان‌ات را رها کنیم - بگذاریم از بین بروند - و از آن مرحله مرگ بگذریم و به مرحله بی‌هیاوتر علاقه‌مندی و سعادت که در پی آن می‌آید، وارد شویم، و آنجا است که پیوسته خود را در دنیایی از هیجان‌ات جدید خواهیم یافت. اما اگر تصمیم بگیریم هیجان‌ات را عادت معمول و متعارف

خود سازیم، و به‌طور تصنعی به آنها تداوم ببخشیم، به تدریج رو به ضعف و وخامت خواهند گذارد، و تا پایان عمر ما را تبدیل به سال‌خورده‌ای خسته‌خاطر و سرخورده خواهند ساخت. و چون معدودی از انسان‌ها این موضوع را درک می‌کنند، می‌بینیم مردان و زنان میان‌سال درباره‌ی جوانی از دست رفته‌شان یاوه می‌گویند، آن هم در سنی که باید افق‌های جدید در برابرشان پدید آید و درهای بسیاری در اطرافشان گشوده شود. پس آموختن شنا به‌مراتب بهتر است از اینکه مدام (و نومیدانه) بکوشیم احساس نخستین آب‌بازیِ کودکانه‌مان را دوباره زنده کنیم.

ایده‌ی دیگری که داستان‌ها و نمایش‌های عاشقانه به مردم می‌آموزند این است که «عاشقی» احساسی است کاملاً مقاومت‌ناپذیر، و مثل سُرخک یک مرتبه اتفاق می‌افتد. و برخی افراد متأهل چون این را باور می‌کنند، وقتی در اولین آشنایی با کسی، جذب او می‌شوند، مقابل این احساس زانو می‌زنند و به آن تن می‌دهند. ولی به گمانم این احساساتِ مقاومت‌ناپذیر در داستان‌ها بیشتر به چشم می‌خورند تا در زندگی واقعی کسی که رشد یافته باشد. وقتی ما با شخصی جذاب و باهوش و همدل ملاقات می‌کنیم، البته که باید این خصوصیات پسندیده‌ی او را تحسین کنیم و دوست بداریم. اما آیا تا حد زیادی خود ما انتخاب نمی‌کنیم که این دوست داشتن تبدیل به «عاشقی» بشود یا نه؟ اگر ذهن ما مملو از داستان‌ها و نمایش‌های عاشقانه باشد، و سرمست از مشروبات الکلی نیز باشیم، جای شک نیست که هر نوع احساس دوست داشتن را به عشق تبدیل می‌کنیم، چنانکه اگر در خیابان چاله‌ای وجود داشته باشد آب باران در آن جمع می‌شود، و یا اگر عینک آبی به چشم بزنیم همه چیز را آبی می‌بینیم. اینجا مقصر خود ما هستیم.

پیش از خاتمه موضوع طلاق، می‌خواهم دو نکته را توضیح بدهم که اغلب مورد سوء تفاهم قرار می‌گیرند. یکی مفهوم ازدواج از دیدگاه مسیحیت است؛ و دیگر اینکه، اگر مسیحیان رأی‌دهندگان، و یا نمایندگان مجلس‌اند، تا چه حد باید بکوشند تا دیدگاه‌شان در مورد ازدواج را از طریق وارد کردن آن در قانون طلاق، بر دیگر اعضای جامعه تحمیل کنند. بسیاری از مسیحیان خود را موظف می‌بینند کاری کنند که طلاق برای همگان دشوار شود. من این‌طور فکر نمی‌کنم. مثلاً اگر مسلمانان در این کشور سعی کنند ما را از نوشیدن شراب محروم کنند من واقعاً به خشم خواهم آمد. من بر این باورم که کلیساها باید صادقانه اذعان کنند که اکثریت جامعه انگلیس مسیحی نیستند و بنابراین نمی‌توان از مردم انتظار داشت چون مسیحیان زندگی کنند. پس دو نوع ازدواج متمایز از هم وجود دارد: یکی تحت نظارت دولت است و قوانین آن بر تمام شهروندان اعمال می‌شود، و دیگری تحت نظارت کلیسا است و قوانین آن را خود کلیسا بر اعضایش اعمال می‌کند. و این تمایز باید کاملاً مشخص باشد، چنانکه مردم بدانند کدام زوج به‌عنوان مسیحی ازدواج کرده‌اند و کدام غیرمسیحی.

پس موضوع تعلیم مسیحی دربارهٔ دائمی بودن ازدواج را به پایان می‌بریم. و حال نکته‌ای، هر چند بسیار نامحبوب‌تر، وجود دارد که باید به آن بپردازیم. زنان مسیحی تعهد می‌دهند که از شوهران‌شان اطاعت کنند. طبق ازدواج مسیحی، مرد «سر» خانواده است. در اینجا دو سؤال مطرح می‌شود: (۱) اصلاً چرا باید سر وجود داشته باشد - چرا برابری نباشد؟ (۲) چرا مرد باید سر باشد؟

(۱) نیاز به وجود سر در خانواده، در پی این ایده می‌آید که ازدواج امری دائمی است. البته تا وقتی که زن و شوهر با هم توافق دارند اصلاً دربارهٔ

اینکه «سر کیست؟» سؤالی پیش نخواهد آمد، و ما باید امیدوار باشیم که وضعیت طبیعی امور در بطن ازدواج و خانواده مسیحی چنین باشد. اما وقتی اختلاف نظری واقعی وجود دارد چه باید کرد؟ البته که باید درباره آن صحبت کرد، ولی فرض من بر این است که مثلاً زوجی این مرحله را گذرانده‌اند و هنوز به توافق نرسیده‌اند. در مرحله بعد چه باید بکنند؟ رأی‌گیری که نمی‌تواند راه‌حل باشد، زیرا وقتی دو نفر هستند دیگر اکثریت و اقلیت معنایی ندارد. پس یقیناً یکی از این دو اتفاق می‌افتد: یا باید از هم جدا شوند و هر یک به راه خود بروند، و یا اینکه یکی از آنها باید رأی را صادر کند. و اگر ازدواج رابطه‌ای دائمی و استوار است پس یکی از آن دو باید این قدرت را داشته باشد که به‌عنوان مرجع و راه‌حل، برای خانواده تصمیم بگیرد. ما نمی‌توانیم بدون قانون اساسی رابطه‌ای دائمی و استوار داشته باشیم.

۲) و اگر قرار است کسی سر خانواده باشد، اصلاً چرا مرد باید انتخاب شود؟ اولاً آیا کسی واقعاً آرزو می‌کند که زن به‌عنوان سر خانه انتخاب شود؟ چنانکه ذکر شد، من ازدواج نکرده‌ام، ولی تا آنجا که می‌دانم، حتی زنی که مایل است سر خانواده باشد، معمولاً وضعیت مشابهی را که در خانواده همسایه می‌بیند، تحسین نمی‌کند، و می‌گوید: «بی‌چاره آقای فلانی! چرا به آن عفریته اجازه می‌دهد چنین سوار او بشود؟ کارهای آن زن واقعاً غیرقابل تحمل است!» و گمان نمی‌کنم مایل باشد کسی در مورد «سر» بودن خودش با او صحبت کند. مسلط بودن زن بر شوهر، باید چیزی غیرطبیعی باشد زیرا خود زنان، شوهرانی را که تحت تسلط زنان‌شان قرار دارند خوار می‌شمارند و تحقیر می‌کنند. ولی دلیل دیگری نیز هست، و من اینجا صادقانه به‌عنوان فردی مجرد سخن می‌گویم، زیرا این دلیلی است که

وقتی بیرون از حلقه ازدواجیم، آن را از زاویه‌ای بهتر می‌بینیم. خانواده در رابطه با دنیای بیرون - مثلاً می‌توانیم آن را سیاست‌های خارجی خانواده بخوانیم - باید به مرد به‌عنوان مرجع نهایی متکی باشد. زیرا او اغلب بر حسب وظیفه، نسبت به غریبان بیشتر به عدالت رفتار می‌کند. زن‌ها عمدتاً به‌نفع فرزندان و شوهرشان در مقابل دنیا می‌ایستند و مبارزه می‌کنند. و مطالبات خانواده‌شان طبعاً، البته کمابیش، و به‌درستی، البته به بیانی، بر مطالبات دیگران می‌چربد. شوهر موظف است مراقب باشد که این اولویت‌بخشی طبیعی، زمام امور را به‌دست نگیرد. مرد موظف است در مقابل حس خانواده‌دوستی شدید همسرش، از حقوق دیگران محافظت کند. اگر در این مورد شک دارید، از شما سؤالی می‌کنم. اگر سگ شما بچه همسایه‌تان را گاز بگیرد، و یا بچه شما سگ همسایه را اذیت کند، اول سراغ کدام‌یک می‌روید: مرد خانه یا زن خانه؟ و اگر شما زنی متأهل هستید بگذارید از شما سؤالی بکنم. شما زنان با همه ارزش و احترامی که برای شوهران خود قایل هستید، آیا بزرگ‌ترین نقطه ضعف‌شان را در این نمی‌دانید که از حق شما و خود در برابر همسایگان، آن‌طور که انتظار دارید، دفاع نمی‌کنند؟ آیا آنها را یک خرده اهل مماشات نمی‌دانید؟

بخشش

در بخش پیش ذکر شد که عفت و پاکدامنی نامحسوب‌ترین فضیلت بنیادین مسیحی است. اما از صحت کامل این گفته اطمینان ندارم. زیرا به گمانم فضیلتی نامحسوب‌تر از آن نیز وجود داشته باشد. در یکی از قوانین مسیحی مکتوب است: «همسایه‌ات را چون خویشتن محبت نما.» زیرا در اخلاقیات مسیحی «همسایه‌ات» شامل «دشمنانت» نیز می‌شود، و ما را در برابر وظیفه دشوار محبت کردن به دشمنانمان قرار می‌دهد.

همه می‌گویند بخشش ایده‌ای بسیار عالی است، تا اینکه نوبت خودشان می‌رسد که کسی را ببخشند، چنانکه ما در دوران جنگ باید [آلمان‌ها] را می‌بخشیدیم. حتی مطرح کردن این موضوع نیز خشم دیگران را برمی‌انگیزد. نه چون [بخشش] را فضیلت اخلاقی دشوار و بسیار والایی می‌دانند، بلکه چون پست و منفورش می‌شمارند و می‌گویند: «حالم از این حرف به هم می‌خورد.» [مطمئنم] بسیاری از شما هم‌اکنون می‌خواهید بگویند: «اگر شما یهودی یا لهستانی بودی، نسبت به بخشیدن پلیس گشتاپو چه احساسی می‌داشتی؟»

من هم چنین سؤالی دارم. و بسیار هم مرا به فکر وامی‌دارد. درست مثل همان وقت که مسیحیت به من می‌گوید حتی به بهای مردن زیر شکنجه نیز نباید ایمان مسیحی‌ام را انکار کنم؛ برایم جای سؤال است که وقتی چنین لحظه‌ای فرا برسد چه خواهم کرد. (سعی من بر این نیست که در این کتاب به شما بگویم که خود در چنین شرایطی چه می‌کنم - زیرا

کار چندانی نمی‌توانم بکنم - بلکه قصد من این است که مسیحیت را برای شما تشریح کنم. من مبدع مسیحیت نیستم.) درست در بطن مسیحیت با این گفتار روبه‌رو می‌شوم: «گناهان ما را ببخش چنانکه ما نیز آنان را که علیه ما گناه ورزیده‌اند، می‌بخشیم.» و کوچک‌ترین اشاره‌ای نیز نشده مبنی بر اینکه بخشیده شدن ما مشروط بر چیزی دیگر باشد. کاملاً تصریح شده است که اگر ما نبخشیم، بخشوده نیز نخواهیم شد. هیچ راه دیگری نیز وجود ندارد. بسیار خوب، پس ما چه باید بکنیم؟

هر چند این [بخشیدن] به اندازه کافی دشوار خواهد بود، اما دو کار هست که آن را قدری ساده‌تر می‌سازد. ما آموختن ریاضیات را با «جبر و انتگرال» آغاز نمی‌کنیم، بلکه با جمع و [تفریق] ساده. به همین شکل، اگر ما واقعاً طالب آموختن بخشش‌ایم (همه چیز به عزم ما بستگی دارد)، بهتر است از چیزی ساده‌تر آغاز کنیم تا گشتاپو. ممکن است کسی با بخشیدن همسر، فرزندان، و یا مأموری که هفته پیش چیزی گفته یا کاری کرده است که ما را رنجانده، بخشیدن را آغاز کند. و این احتمالاً هم‌اکنون ما را به اندازه کافی مشغول خواهد ساخت. دیگر اینکه در پی درک معنای دقیق «همسایه‌ات را چون خویشان محبت کن»، بکوشیم. من باید همسایه‌ام را چون خویشان محبت کنم. اما، خودم را دقیقاً چگونه محبت می‌کنم؟

اکنون که به این موضوع می‌اندیشم، نسبت به خود، احساس مهر و علاقه نمی‌کنم، و حتی اغلب از معاشرت با خود، لذت نیز نمی‌برم. بنابراین از قرار معلوم «محبت کردن همسایه» بدین معنا نیست که «نسبت به او احساس انس و علاقه کنیم» یا «او را جذاب بدانیم.» من باید چنین چیزی را از قبل بدانم، زیرا با تلاش و کوشش نمی‌توان نسبت به کسی انس و علاقه یافت. آیا من نسبت به خود نیک می‌اندیشم؟ آیا خود را فرد نیکی می‌دانم؟ خب، باید

بگویم که گاه این‌طور فکر می‌کنم (و بی‌تردید، این مواقع بدترین لحظات زندگی من است) ولی به این سبب نیست که خود را دوست دارم. در واقع خلاف این صادق است. محبت-به-خویشتن سبب می‌شود خود را نیک بیندارم، اما به سبب نیک شمردن خود نیست که خود را دوست دارم. بنابراین چنین می‌نماید که محبت کردن دشمنان بدین معنا نیست که آنها را نیک می‌شماریم. و این تسکین‌خاطری است عظیم. زیرا بسیاری از مردم تصور می‌کنند بخشیدن دشمنان بدین معنا است که آنها واقعاً بد نیستند، حال آنکه کاملاً مشهود و مسلم است که واقعاً بد و نابه‌کارند. و حال گامی جلوتر برویم. من در آگاه‌ترین لحظاتم، نه تنها خود را نیک نمی‌پندارم، بلکه می‌دانم که انسانی بد و نابه‌کارم، و قادرم به برخی از اعمال با دیده تنفر بنگرم. بنابراین از قرار معلوم مجازم به برخی از اعمال دشمنانم نیز با دیده تنفر بنگرم. اکنون که به موضوع می‌اندیشم، به یاد می‌آورم که عالمین مسیحی کهن ما را تعلیم داده‌اند که از اعمال بد انسان متنفر باشیم نه از خود انسان، و یا به گفته آنان: «از گناه متنفر باشیم نه از گناه‌کار.»

من تا مدت‌ها گمان می‌کردم این تمایزی پوچ و بی‌معنا است، زیرا چگونه می‌توان از کارهای کسی متنفر بود ولی از خود او نفرتی به دل نداشت؟ اما سال‌ها بعد دریافتم که در تمامی عمر نسبت به یک نفر چنین رفتار کرده‌ام - یعنی خودم. اگرچه از بزدلی، فریب‌کاری و حسد خود بسیار متنفرم، اما خود را همواره محبت کرده‌ام. و این موضوع هرگز ذره‌ای نیز دشوار نبوده است. در واقع محبت کردن به خودم، دلیل تنفرم از آن چیزهای [بد] بود. چون خودم را محبت می‌کردم، وقتی درمی‌یافتم فاعل اعمال بدم، تأسف می‌خوردم. در نتیجه مسیحیت از ما انتظار ندارد ذره‌ای از تنفری که نسبت به ظلم و خیانت داریم، بکاهیم. ما باید از پلشتی‌ها

منزجر باشیم. و همه آنچه درباره‌شان گفتیم کاملاً به‌جا است. اما مسیحیت از ما انتظار دارد از این رذایل به همان نحو اکراه و انزجار داشته باشیم که از رذایل درون خودمان داریم؛ باید از اینکه فردی دست به چنین اعمال پست و پلیدی زده، احساس تأسف و تأثر کنیم، و آرزو کنیم، در صورت امکان، به‌نحوی، زمانی، و جایی، شفا یابد و شأن انسانی خود را باز یابد.

اما آزمون واقعی اینجا است. فرض کنید داستان قساوت رقت‌انگیزی را در روزنامه می‌خوانیم. و تصور کنید بعداً کاشف به‌عمل می‌آید که داستان کاملاً واقعیت نداشته، یا حداقل آن‌گونه که حکایت شده، دهشتناک نبوده است. آیا اولین احساسی که به ما دست می‌دهد این است که «خدا را شکر که حتی آنها نیز تا آن حد بد و نابه‌کار نیستند»، یا مأیوس و سرخورده می‌شویم، و حتی می‌کوشیم به داستان، چنانکه اول گفته شده بود، بچسبیم، و آن هم به‌خاطر لذت بردن از فکر اینکه دشمنان‌مان تا حد ممکن بد و نابه‌کارند؟ اگر چنین احساسی داریم، باید بدانیم که نخستین گام از روندی را طی کرده‌ایم که اگر تا آخر آن را بپیماییم، از ما موجودی اهریمنی می‌سازد. می‌دانید، انسان اغلب آرزو می‌کند که ای‌کاش سیاه کمی سیاه‌تر بود. و اگر زمام امور را به‌دست امیال بسپاریم، آرزو خواهیم کرد که خاکستری، و سپس خود سفید را نیز سیاه ببینیم. و عاقبت اصرار خواهیم داشت که همه چیز، خدا، دوستان، و حتی خودمان را نیز به دیده بد بنگریم، و چون دیگر قادر به توقف این روند نخواهیم بود، تا ابد در جهانی مملو از تنفر گرفتار خواهیم شد.

و حال، گامی فراتر. آیا محبت کردن به دشمنان بدین معنا است که مجازات‌شان نکنیم؟ خیر، زیرا محبت کردن به خویشان به معنای مجازات نکردن خود، حتی تا سر حد مرگ، نیست. اگر فردی مسیحی مرتکب قتل

شد، عمل صحیح مسیحی این است که خود را تسلیم پلیس کند و اعدام شود. بنابراین، به نظر من کاملاً صحیح است که قاضی مسیحی برای محکومین حکم اعدام صادر کند، و یا سرباز مسیحی، دشمنان را بکشد. من پس از گرویدن به مسیحیت، و مدت‌ها پیش از جنگ، همیشه بر این باور بوده‌ام، و حتی اکنون در دوران صلح نیز بر این باورم. صحیح نیست این‌گونه نقل قول کنیم که «کسی را هلاک مساز». زیرا در زبان یونانی [برای توصیف کشتن] دو کلمه وجود دارد: کلمه عادی «کشتن» و کلمه «قتل». و وقتی مسیح در اناجیل متی، مرقس، و لوقا از ده فرمان نقل قول می‌کند، در هر سه مورد کلمه «قتل» را به کار می‌برد. شنیده‌ام که در زبان عبری نیز بین این دو کلمه چنین تمایزی وجود دارد. پس هر کُشتنی «قتل» محسوب نمی‌شود، همان‌گونه که تمامی اعمال جنسی، زنا محسوب نمی‌شوند. وقتی سربازان نزد یحیای تعمید دهنده رفتند و کسب تکلیف کردند، او هرگز به آنان سفارش نکرد که ارتش را ترک کنند. مسیح نیز وقتی با آن سرگروهیان رومی - که آنها نظامی می‌نامیدند - روبه‌رو شد هرگز به او چنین سفارشی نکرد. ایده شوالیه - مسیحی مسلح برای دفاع از آرمانی نیک - یکی از آرمان‌های والای مسیحی است. جنگ چیز هولناکی است، و من برای صلح‌طلبان^۱ صادق احترام قائلم، هر چند به گمانم کاملاً در اشتباهند. آنچه نمی‌فهمم، شبه‌صلح‌طلبی رایج این روزها است که این فکر را به ذهن مردم القاء می‌کند که با وجود ناگزیر بودن جنگ، باید با شرمندگی و سرافکنندگی به میدان نبرد رفت. همین احساس است که بسیاری از جوانان برومند

۱ صلح‌گرایی یا Pacifism به معنی صلح‌طلبی و پرهیز از جنگ و اقدام نظامی و کلاً اقدامات خشن، در تمام شرایط است. به این ترتیب، مطابق دیدگاه این افراد، چیزی به اسم جنگ عادلانه و غیره وجود ندارد و در تمام شرایط باید از درگیری پرهیز کرد. م.

مسیحی را در خدمات نظامی، از حق خود محروم می‌کند، یعنی از چیزی که ملازم طبیعی شجاعت است - نوعی بشاشیت و تمامیت قلبی. من اغلب در دوران جنگ جهانی اول با خود می‌اندیشیدم که اگر من و جوانی آلمانی هم‌زمان یکدیگر را می‌کشتیم و لحظه‌ای بعد از مرگ با هم روبه‌رو می‌شدیم، چگونه می‌شد. تصور نمی‌کنم هیچ‌یک از ما رنجش و یا حتی خجالتی احساس می‌کردیم. چه بسا به این موضوع می‌خندیدیم. ممکن است کسی بگوید: «خب، اگر مجاز باشیم اعمال دشمن را محکوم کنیم، و او را مجازات کنیم و بکشیم، پس بین اخلاقیات مسیحی و اخلاقیات معمول چه تفاوتی است؟» یک دنیا تفاوت هست. به یاد داشته باشید که ما مسیحیان معتقدیم که انسان مخلوقی جاودانی است. بنابراین، آنچه مهم است، همان ناهنجاری‌ها و خدشه‌های کوچک در هسته و عمق روح آدمی است که در نهایت او را موجودی آسمانی، یا جهنمی می‌سازد. ما اگر ضرورت ایجاب کند می‌کشیم، اما نباید تنفر بورزیم و از تنفر ورزیدن لذت ببریم. به بیانی دیگر، احساس رنجش و انتقام باید در درون ما نابود شود. البته مقصود این نیست که انسان قادر است تصمیم بگیرد که دیگر هرگز چنین احساس نکند. بلکه مقصود این است که هر بار این احساس سر برآورد، سرش را بر سنگ بکوبیم، هر روز و هر سال، و در تمام دوران عمر. هر چند این کاری است بس دشوار، اما غیرممکن نیست. حتی وقتی دشمنان را مجازات و هلاک می‌سازیم، باید بکوشیم در موردشان احساسی داشته باشیم که نسبت به خود داریم - آرزو کنیم که ای‌کاش بد نبودند، و امیدوار باشیم که در این جهان، و یا جهانی دیگر، شفا بیابند؛ در واقع، برای‌شان آرزوی خیر کنیم. مقصود کتاب مقدس از گفتن [دشمن خود] را محبت کنید این است که برای او آرزوی نیکو

داشته باشیم، نه اینکه نسبت به او احساسِ مهر و علاقه کنیم، و یا برخلاف واقع، او را نیک بدانیم.

من تأیید می‌کنم که این به معنایِ محبت کردنِ کسانی است که اصلاً دوست‌داشتنی نیستند. اما آیا خویشتنِ انسان دوست‌داشتنی است؟ ما آن را دوست داریم زیرا خویشتنِ ما است. قصد خدا این است که ما همه «خویشتن‌ها» را به همین شکل و به همین سبب دوست بداریم؛ اما شیوه حساب و کتاب را دربارهٔ خودمان در اختیار ما قرار داده است تا روش کار را بدانیم و قاعدهٔ آن را دربارهٔ دیگران به کار گیریم. شاید اگر به خاطر بسپاریم که او ما را این‌گونه محبت می‌کند، کار کمی آسان‌تر خواهد شد. [او ما را محبت می‌کند] نه به خاطر ویژگی‌های نیک و جذابی که ما به خود نسبت می‌دهیم، بلکه چون مخلوقاتی هستیم به نام «خویشتن». زیرا واقعاً هیچ چیز دوست‌داشتنی دیگری در ما وجود ندارد؛ موجوداتی چون ما که از تنفر چنان لذت می‌بریم که ترک آن برایمان به ترک کردنِ سیگار و آبجو می‌ماند ...

گناهِ عظیم

اکنون به بخشی از اخلاقیات مسیحی می‌رسیم که شدیداً با دیگر اخلاقیات متفاوت است. گناهی هست که هیچ انسانی از [بند] آن رها نیست، و هر کس آن را در دیگری می‌بیند نسبت بدان ابراز تنفر می‌کند، و به‌غیر از مسیحیان، به‌ندرت کسی حتی تصورِ متهم بودنِ بدن را به ذهن خود راه می‌دهد. من شنیده‌ام که مردم به بداخلاقیِ خود معترفند، یا به اینکه از مقاومت در مقابل جنس مخالف، و مشروب ناتوانند، و یا به اینکه ترسو و بزدل‌اند. اما هرگز نشنیده‌ام که فردی غیرمسیحی خود را به این گناه متهم بدانند. و در عین حال به‌ندرت دیده‌ام که غیرمسیحیان نسبت به آنانکه آلوده این گناه‌اند، ذره‌ای رحمت نشان بدهند. هیچ گناهی تا بدین حد انسان را از چشم دیگران نمی‌اندازد، و در مقایسه با آن هیچ گناهی نیست که ما نسبت به وجود آن در درون‌مان غافل‌تر باشیم. و هر چه بیشتر دامان بدن آلوده باشیم، بیشتر نسبت به وجود آن در دیگران تنفر می‌ورزیم.

گناهی که از آن سخن می‌گویم تکبر یا «خودفریبی» است. و فضیلتِ اخلاقیِ مخالف آن، در اخلاقیات مسیحی، «فروتنی» نام دارد. اگر به‌خاطر داشته باشید، وقتی دربارهٔ اخلاقیاتِ مربوط به امور جنسی سخن می‌گفتیم، به شما هشدار دادم که امور جنسی مرکز و محور اخلاقیاتِ مسیحی نیست. بسیار خُب، اکنون به مرکز می‌رسیم. طبق تعالیم معلمان مسیحی، رذالتِ اصلی، و بدترین شرارت و گناه، همانا «تکبر» است. و بالاترین شرارت است. بی‌عفتی، عصبانیت، حسد، مستی، و ... همه در قیاس با آن به پشه‌ای می‌مانند

در مقابل فیل. شیطان به سبب تکبر بود که شیطان شد. تکبر موجب هر گناه دیگر است، و نگرش و حالتی فکری است که کاملاً ضد-خدا است.

آیا این اغراق‌آمیز می‌نماید؟ اگر چنین است، دوباره به آن بیاندیشید. چند لحظه پیش گفتیم که هر چه شخص بیشتر به این گناه آلوده باشد، بیشتر نسبت به جود آن در دیگران تنفر می‌ورزد. در واقع اگر می‌خواهیم ببینیم چقدر متکبریم، ساده‌ترین کار این است که از خود پرسیم: «وقتی کسی مرا تحقیر می‌کند، و یا مورد بی‌توجهی قرار می‌دهد، و یا در کارم مداخله می‌کند، یا مرا مورد بنده‌نوازی قرار می‌دهد، و خود را به رخام می‌کشد، چقدر از این کار متنفر می‌شوم؟» نکته در اینجا است که تکبر هر شخص با تکبر شخص دیگر در رقابت است. چون من می‌خواستم در مجلس حرف اول را بزنم، وقتی دیدم دیگری حرف اول را می‌زند، ناراحت شدم. دو (متکبر) آب‌شان در یک جوی نمی‌رود. اکنون نکته‌ای که باید روشن کنیم این است که تکبر ذاتاً رقابت‌جو است - ماهیت آن چنین است - اما می‌توان گفت که سایر گناهان، بر حسب اتفاق رقابت‌جو می‌شوند. تکبر نه از داشتن چیزی، بلکه از افزون داشتن‌اش نسبت به شخصی دیگر لذت می‌برد. ما معمولاً می‌گوییم مردم به ثروت و هوش و شایستگی‌شان افتخار^۱ می‌کنند. اما واقعاً این‌طور نیست. آنها افتخار می‌کنند که از دیگران باهوش‌تر، ثروتمندتر، و برازنده‌ترند. و اگر همه بهره‌ای یکسان از ثروت و هوش و شایستگی داشتند، دیگر چیزی نمی‌بود که بدان افتخار کنند. پس قیاس مایهٔ فخرشان است، یعنی لذت برتر بودن از

۱ نویسنده در اینجا کلمه Proud را به کار می‌برد. مثلاً ما در فارسی می‌گوییم: «من به وجود تو افتخار می‌کنم.» م.

دیگران. وقتی عنصر رقابت از میان برود، تکبر نیز از میان خواهد رفت. به همین سبب است که می‌گوییم تکبر ذاتاً در قیاس با گناهان دیگر، رقابت‌جو است. انگیزه جنسی ممکن است دو مرد را که طالب یک دوشیزه‌اند به رقابت بکشاند. اما این فقط اتفاقی است، زیرا آن دو ممکن است به همین نسبت، و بسته به شانس، طالب دو دوشیزه می‌شدند. اما شخص متکبر دوست‌دختر شخص دیگری را از چنگش درمی‌آورد، نه به‌خاطر اینکه عاشق او است، بلکه تا به خود ثابت کند که از آن شخص بهتر است. «طمع» ممکن است انسان‌ها را به‌خاطر کمبود به رقابت بکشاند اما فرد متکبر حتی وقتی بیش از حد توانش به دست آورده، همچنان در پی آن است که بیشتر بیابد، آن هم فقط به‌خاطر اثبات قدرتش. تقریباً تمامی شرارت‌های جهان که مردم آنها را به حساب طمع و خودخواهی می‌گذارند در واقع بیشتر زائیده تکبرند.

مثلاً پول را در نظر بگیرید. مطمئناً «طمع» انسان را وامی‌دارد تا به‌خاطر ماشین بهتر، مسافرت بهتر، و یا خوراک و نوشیدنی بهتر، در آرزوی پول بیشتر باشد، اما بر این طمع حدی وجود دارد. چه چیزی شخصی را که سالانه ده‌هزار پوند درآمد دارد دلواپس می‌سازد که بیست‌هزار پوند درآمد آرزو کند؟ دلیل آن، لذت‌طلبی بیشتر نیست، زیرا ده‌هزار پوند او را از تمامی لذات ممکن برخوردار می‌سازد، بلکه تکبر است - یعنی آرزوی اندوختن ثروتی بیش از همتای خود، و در ضمن قدرت‌طلبی بیشتر. قدرت چیزی است که تکبر از آن بسیار لذت می‌برد، زیرا قدرت جا به‌جا کردن دیگران چون مهره‌های شطرنج، بیش از هر چیز در انسان حس برتری بر آنان ایجاد می‌کند. چه چیز دختری ماهرو را بر آن می‌دارد تا در هر کوی و برزنی عاشقی سینه‌چاک به دنبال خود راه بیندازد و مصیبت بیافریند؟

مطمئناً به خاطر غریزه جنسی‌اش نیست، زیرا این نوع دخترها معمولاً از لحاظ جنسی سردمزاج‌اند. علت تکبر است. چه چیز باعث می‌شود رهبری سیاسی، و یا یک مطلب زیاده‌طلبی پیشه کنند؟ تکبر. تکبر ذاتاً رقابت‌جو است، و به همین سبب نیز پایانی ندارد. اگر در تمام جهان فقط یک نفر غنی‌تر و قوی‌تر و باهوش‌تر از فرد متکبر باشد، همان دشمن و رقیب او محسوب می‌شود.

مسیحیان به درستی می‌گویند که: از همان آغاز جهان تکبر دلیل اصلی و عمده‌نگون‌بخشی مردمان و ملل بوده است. گناهان دیگر ممکن است برخی مواقع انسان‌ها را به هم نزدیک کنند، مثلاً ممکن است در جمع مستان و بی‌عفتان، شوخی و دوستی و مشارکت بینیم. ولی تکبر همواره به معنای دشمنی است - تکبر خود دشمن است. و نه تنها بین انسان‌ها، بلکه بین انسان و خدا نیز دشمنی می‌آفریند.

ما در رابطه با خدا، در مقابل وجودی قرار می‌گیریم که از هر جهت بی‌نهایت از ما برتر است. تا خدا را این‌گونه ندانیم - و خود را در قیاس با او هیچ نشماریم - اصلاً خدا را نشناخته‌ایم. تا وقتی در بند تکبریم، نمی‌توانیم خدا را بشناسیم. انسان متکبر معمولاً از بالا به مردم و به همه چیز می‌نگرد، و البته تا وقتی به پایین می‌نگرد نمی‌تواند آنچه را که بالا و برتر از او است ببیند.

و این سؤالی هولناک ایجاد می‌کند. چگونه است که برخی افراد که واضحاً مست «تکبرند»، اظهار ایمان می‌کنند، و خود را بسیار مذهبی نیز می‌پندارند؟ متأسفانه اینان خدایی می‌پرستند ساخته و پرداخته خیالات‌شان. لفظاً اعتراف می‌کنند که در حضور این «خدای» خیالی هیچ‌اند، اما دائم در این تصورند که او چقدر تأییدشان می‌کند و از دیگران بهتر می‌شمارد. به

عبارتی در ازای یک جُوروتنی خیالی در پیشگاه خالق، نسبت به هم‌نوعان یک خروار تکبر پیشه می‌کنند. به گمانم مسیح همین‌گونه افراد را در نظر داشت وقتی فرمود: «برخی به نام من وعظ می‌کنند و دیوها را اخراج می‌نمایند و روز واپسین به آنها خواهم گفت: هرگز شما را نمی‌شناختم.» هر کدام از ما هر لحظه ممکن است در این دام مرگبار بیفتیم. ولی خوشبختانه می‌توانیم خود را بیازماییم. هرگاه حس کردیم زندگی مذهبی‌مان ما را وادار می‌دارد که خود را نیک بینداریم - و بالاتر از همه، خود را برتر و بهتر از دیگران بدانیم - آنگاه می‌توانیم یقین داشته باشیم که نه خدا، بلکه شیطان در ما عمل می‌کند. آزمون حقیقی آگاهی از حضور خدا این است که یا خود را به کل فراموش کنیم، و یا خود را شیئی ناچیز و کثیف بینداریم. پس بهتر است که خود را به‌طور کلی فراموش کنیم.

واقعاً وحشتناک است که بدترین گناه می‌تواند بی‌سر و صدا به مرکز زندگی مذهبی ما راه یابد. ولی می‌توان علتش را دریافت. شیطان سایر گناهان را، که کمتر بد و پلیدند، به کمک تأثیر طبیعت حیوانی‌مان بر ما، پدید می‌آورد. اما تکبر، به هیچ وجه از طریق طبیعت حیوانی ما پدید نمی‌آید. بلکه مستقیماً از جهنم سرچشمه می‌گیرد؛ تکبر کاملاً از جنس عالم غیرمادی است، و بالطبع، به مراتب نامحسوس‌تر و مهلک‌تر است. از همین رو، اغلب از گناه برای رفع رذایل کوچک‌تر استفاده می‌شود. آموزگاران، اغلب به تکبر کودک، یا آنچه «عزت‌نفس» می‌خوانند، متوسل می‌شوند تا او را به رفتار صحیح وادارند. بسیاری از مردم چنین می‌پندارند که بزدلی و هوس‌رانی و بداخلاقی‌شان برزنده‌شان و وقارشان نیست - و بدین‌سان بر آن غلبه می‌کنند، یعنی به وسیله تکبرشان. شیطان به این چیزها می‌خندد. او کاملاً قانع است که ببیند ما عقیف و شجاع و خویشتن‌داریم، مشروط بر

اینکه، مدام، استبدادِ تکبر را در ما برپا کند - درست همان‌گونه که او قانع است تب‌مان درمان شود اگر مجاز باشد، در ازای آن، ما را به سرطان مبتلا کند. زیرا تکبر سرطانِ روحانی است، و هر فرصتی برای محبت، قناعت، و حتی برخورداری از عقل سلیم را نابود می‌کند.

پیش از پایان این مبحث باید علیه برخی کج‌فهمی‌ها هشدار بدیم:

(۱) لذتِ ستوده شدنِ تکبر نیست. بچه‌ای که به‌خاطر انجام صحیح تکلیفش نوازش می‌شود، یا دوشیزه‌ای که محبوبش زیبایی او را تحسین می‌کند، و یا شخصِ نجات‌یافته‌ای که مسیح به او می‌فرماید: «آفرین بر تو!»، خشنوند و باید هم باشند. زیرا در اینجا لذت نه به‌خاطر آنچه هستیم، بلکه به‌خاطر خشنود ساختنِ فردی است که (به‌درستی) قصد خشنود ساختنش را داشته‌ایم. مشکل زمانی آغاز می‌شود که از مرحلهٔ اندیشیدن بدین که «او را خشنود کردم، و اوضاع رو به راه است» می‌گذریم و چنین می‌پنداریم که «من چه آدم خوبی هستم که او را چنین خشنود کرده‌ام.» هر چه بیشتر از خود، و کمتر از تحسین شدن، لذت ببریم، بیشتر رو به پستی و فرومایگی می‌گذاریم. وقتی کاملاً از وجود خود لذت ببریم، چنانکه دیگر به تحسین شدن، و قعی نگذاریم، به اعماق تاریکی سقوط کرده‌ایم. از همین روست که علاقهٔ مفرط به ستوده شدن، اگرچه نوعی تکبر با بیشترین جلوهٔ خارجی است، به‌راستی از انواع دیگر تکبر، بهتر و بخشودنی‌تر است. زیرا فردی با این خصوصیت، بیش از حد تشنهٔ تعریف و تمجید و تأیید است و همواره انتظار آنها را می‌کشد. این خطاست، ولی خطایی کودک‌وار و حتی (به‌گونه‌ای غریب) می‌توان گفت، فروتنانه است. و بیانگر این است که فرد هنوز به تحسین کردنِ خود کاملاً قانع نیست، و به دیگران آن‌قدر ارزش می‌دهد که خواهان توجه‌شان است. در واقع فرد

هنوز انسان است. اما تکبر تاریک و شیطانی زمانی پدیدار می‌شود که فرد به دیگران به دیده تحقیر می‌نگرد و برای آنچه درباره او می‌اندیشند، ارزشی قائل نیست. البته این بسیار درست، و اغلب وظیفه ما است که به اقتضای دلایل صحیح، به آنچه مردم درباره ما فکر می‌کنند، اهمیت ندهیم؛ یعنی، در مقام مقایسه با آنچه خدا درباره ما می‌اندیشد، برای حرف و حدیث مردم اهمیتی قایل نباشیم. اما فرد «متکبر» برای اهمیت ندادن به آنچه مردم درباره او می‌اندیشند، دلیل دیگری دارد، و می‌گوید: «چرا باید به مدح و ثنای این عوام اهمیت بدهم. مگر نظر آنها چه ارزشی دارد؟ اگر ارزشی هم داشته باشد، مگر من کسی هستم که از تشویق شدن لذت ببرم، و مثل دختر جلفی که پس از اولین رقص، تشویق شده، سرخ شوم؟ خیر، من فردی بالغ و کامل‌ام.^۱ آنچه من کرده‌ام برای ارضای ایده‌های خودم بوده - وجدان هنری خودم - سنت‌های خانوادگی‌ام - و یا در یک جمله به‌خاطر اینکه من «چنین فردی» هستم. اگر این عوام از کار من خوش‌شان می‌آید، خوب بیاید. آنها برای من پیشیزی هم نمی‌ارزند.» بدین شکل تکبر کامل و تمام‌عیار ممکن است علاقه مفرط به تحسین شدن را تحت کنترل بگیرد، زیرا همان‌گونه که چند لحظه پیش گفتیم، شیطان عاشق این است که گناه کوچکی را «درمان» کند آن هم به بهای اینکه گناه بزرگ‌تری به ما بدهد. ما نباید تشنه تعریف و تمجید باشیم، اما هرگز نباید برای درمان این عطش، از تکبر مدد جوییم.

۱ نویسنده از کلمه Integrated استفاده کرده که در اینجا به معنای شخصی است که از انسجام و یکپارچگی شخصیت برخوردار است. م.

۲) ما اغلب می‌گوییم، به فرزندان و پدران و هنگ نظامی و مدرسه‌مان «افتخار» می‌کنیم. اما ممکن است کسی بگوید: «آیا فخر کردن بدین شکل گناه است؟» به گمانم این بستگی دارد به اینکه منظورمان از «افتخار کردن» چه باشد. اغلب، واژه «افتخار می‌کنم» در چنین جملاتی حاکی از «تحسینی قلبی و به‌جا» نسبت چیزی یا کسی است. و البته در این حالت به هیچ وجه گناه محسوب نمی‌شود. اما ممکن است بدین معنی نیز باشد که فرد به شهرت و آوازه پدرش، و یا اینکه متعلق به هنگ نظامی خاصی است، فخر کند که در این صورت به‌وضوح خطا محسوب می‌شود؛ هر چند حتی این حالت نیز بهتر از این است که فرد به خودش فخر کند. محبت کردن و تحسین نمودن چیزی بیرون از خود، به مثابه یک قدم فاصله گرفتن از تباهی کامل روحانی است؛ هر چند مادامی که چیزی را بیش از خدا محبت کنیم و بستاییم، از سلامت روحانی برخوردار نخواهیم بود.

۳) ما نباید چنین بیاندیشیم که خدا "تکبر" را بدین خاطر منع کرده که گویی از آن جریحه‌دار می‌شود، و یا «فروتنی» چیزی است که او مقتضای شأن و منزلت خود می‌شمارد - چنانکه گویی خود او موجودی متکبر است. خدا ذره‌ای نگران شأن و منزلت خود نیست. نکته این جا است که «خدا» می‌خواهد ما او را بشناسیم؛ می‌خواهد «خود» را به ما بدهد. خدا و ما هر دو چنانیم که اگر ما با او رابطه برقرار کنیم، (باشادی) فروتن خواهیم شد، و از تمامی توهمات پوچ در مورد شأن و منزلت‌مان که تمامی عمر ما را آزوده می‌سازد، رهایی خواهیم یافت، و آسودگی خاطر عظیم احساس خواهیم کرد. او در صدد فروتن ساختن ما است تا لحظه‌ای فرا برسد که تمامی جامه‌های مضحک و زشت و خیالی را که به تن کرده‌ایم و همچون ابلهان بدان فخر می‌کنیم، از تن به‌در آوریم. ای کاش خود قدری بیشتر در

فروتنی رشد کرده بودم، و اگر چنین بود بیشتر از آسودگی خاطر و آرامشی به شما می‌گفتم که ثمره برکندن جامه «خویشتنِ کاذب» است با همه آن «به من نگاه کنید» و «مگر من خوب نیستم؟»‌ها، و نیز همه خودنمایی‌ها و جلوه‌فروشی‌هایش. حتی نزدیک شدن به چنین آسودگیِ خاطری، به سان جرعه‌ای آب خنک است برای تشنه‌لبی در بیابان.

۴) تصور نکنید انسانِ فروتن باید مثل کسی باشد که امروزه مردم «فروتن» می‌خوانند. فروتن واقعی فردی چاپلوس و متظاهر نیست که دائماً خود را هیچ می‌شمارد، بلکه فردی بشاش و هوشمند است که به آنچه «ما» به او می‌گوییم علاقه نشان می‌دهد. و شاید دلیل ناخرسندی ما از او صرفاً این است که اغلب نسبت به هر کس که راحت از زندگی لذت می‌برد، کمی حسادت می‌ورزیم. انسان به‌راستی فروتن، به فروتنی نمی‌اندیشد، او اصلاً به خود نمی‌اندیشد.

اگر در طلب فروتنی هستید، نخستین گام را به شما معرفی می‌کنم. گام نخست این است که دریابید «متکبرید». و هم این، بزرگ‌ترین گام است. حداقل تا این گام را برندارید هیچ کار دیگری نمی‌توانید بکنید. اگر فکر می‌کنید خودپسند و متکبر نیستید، بدین معنا است که واقعاً خودپسند و متکبرید.

نیکوکاری

در فصول پیشین گفتیم که چهار «فضیلت اخلاقی بنیادین» و «سه فضیلت اخلاقی الاهیاتی» وجود دارد. ایمان، امید و نیکوکاری^۱ سه فضیلت اخلاقی الاهیاتی هستند. در دو فصل آخر به مبحث «ایمان» خواهیم پرداخت. در فصل هفتم تا حدودی به موضوع «نیکوکاری» پرداختیم، اما در آن فصل بیشتر روی بُعدی از نیکوکاری متمرکز شدیم که آن را «بخشش» می‌خوانیم. اکنون می‌خواهیم قدری بیشتر بدان بیافزاییم.

اول به بررسی معنای این کلمه بپردازیم. «نیکوکاری» امروزه به معنای چیزی است که در قدیم به آن «صدقه» می‌گفتند - یعنی کمک کردن به فقرا. این کلمه در ابتدا معنایی وسیع‌تر داشت. (اکنون شاهد ظهور معنای جدید آن هستیم. دستگیری از فقرا یکی از مشهودترین اعمال انسان «نیکوکاری» است. بنابراین مردم چنان از این موضوع سخن گفتند که گویی نیکوکاری در کمک کردن به فقرا خلاصه می‌شود؛ چنانکه «قافیه» مشهودترین ویژگی شعر است، و مردم از آن چنان سخن گفتند که گویی «شعر» قافیه است و بس.) نیکوکاری به مفهوم مسیحی کلمه یعنی «محبت». اما محبت به مفهوم مسیحی کلمه به معنای نوعی احساس نیست. نه حالتی احساسی بلکه ارادی است؛ حالتی ارادی که ما به‌طور طبیعی نسبت به خود داریم، و باید بیاموزم که نسبت به دیگران نیز داشته باشیم.

^۱ در متن انگلیسی کلمه Charity به کار رفته که به معنای محبتی است که در عمل تجلی می‌یابد. م.

در فصل «بخشش» گفتیم که محبت ما نسبت به خودمان بدین معنا نیست که ما خود را دوست داریم، بلکه بدین معنا است که خوبیِ خودمان را آرزو می‌کنیم. به همین ترتیب محبتِ مسیحی (نیکوکاری) نسبت به همسایه‌مان با دوست داشتن او، و یا احساس مهربانی، بسیار متفاوت است. معمولاً برخی افراد برای ما «خوشایندند» و ما به آنها «علاقه‌مندیم» و برخی دیگر نیستند. درک این موضوع حائز اهمیت است که این «نظر مساعد» طبیعی، مانند ذائقه ما دربارهٔ خوراک، نه گناه است و نه فضیلتی اخلاقی. بلکه فقط یک واقعیت است. اما آنچه ما در مورد آن می‌کنیم، گناه‌آلود، و یا پرهیزکارانه است.

علاقه طبیعی یا عطوفت نسبت به مردم، «نیکویی» کردن به آنها را آسان‌تر می‌سازد. بنابراین، به‌طور طبیعی وظیفه ما است که خود را به مهربانی نسبت به مردم تشویق کنیم - و تا آنجا که می‌توانیم به مردم «مهربانی» کنیم (چنانکه اغلب وظیفه داریم علاقه‌مان را برای غذای سالم، و ورزش بالا ببریم) - نه به‌خاطر اینکه این علاقه‌مندی، فی‌نفسه خود فضیلت اخلاقی «نیکوکاری» است، بلکه به آن کمک می‌کند. همچنین از سوی دیگر باید خیلی مراقب باشیم تا مبدا تعلق خاطر ما به یک نفر، مانع احسان‌مان به شخصی دیگر شود، و یا ما را از رفتار منصفانه با او باز دارد. حتی برخی مواقع علاقه‌مندی و نیکوکاری‌مان نسبت به شخصی که دوستش داریم با هم تضاد می‌یابند. به‌عنوان مثال، مادری که به فرزندش بسیار علاقه‌مند است، به‌طور طبیعی وسوسه می‌شود او را «لوس و نر» بار آورد، یعنی اینکه احساس عطوفتِ خود را به بهای به‌خطر انداختنِ سعادت‌مندی او، ارضاء کند.

هر چند بالطبع باید به احساس علاقه طبیعی میدان داد، اما صحیح نیست این‌گونه تصور کنیم که مهربان شدن مشروط بر این است که در خود، احساس مهربانی تصنعی به وجود بیاوریم. برخی افراد ذاتاً طبیعی «سرد» دارند؛ این ممکن است از بداقبالی‌شان باشد، اما گناه به‌شمار نمی‌آید (همان‌گونه که سوءهاضمه گناه نیست)، و فرصت آموختن نیکوکاری را از آنان نمی‌گیرد، و عذر و بهانه‌ای برای فرار از آن به‌دست‌شان نمی‌دهد. قاعده برای همگان کاملاً ساده و واضح است. بیایید وقت‌مان را با این موضوع که همسایه‌مان را «محبت» می‌کنیم یا نه هدر ندهیم، و چنان عمل کنیم که گویی او را محبت کرده‌ایم. و به مجردی که چنین کنیم یکی از بزرگ‌ترین رازها را کشف خواهیم کرد. وقتی طوری رفتار می‌کنیم که گویی کسی را محبت می‌کنیم، به‌زودی او را دوست نیز خواهیم داشت. اگر کسی را مجروح کنیم که از او بیزاریم، به‌مرور زمان از او بیزارتر خواهیم شد. اما اگر برای او کار نیکویی انجام دهیم به‌مرور زمان کمتر از او بیزار خواهیم بود. اما استثنایی نیز وجود دارد. اگر به او روی خوش نشان بدهیم، آن هم نه برای خوشنودی خدا و اطاعت از حکم محبت، بلکه تا به او نشان بدهیم که چه انسان بخشنده‌ای هستیم و او را مدیون و «قدردان» خود سازیم، احتمالاً سرخورده و مأیوس خواهیم شد. (مردم هوشیارند، و دیری نمی‌پاید که متوجه خودنمایی و ترحم می‌شوند). اما هر بار که در حق دیگری نیکی می‌کنیم، آن هم به‌خاطر سرشت انسانی او و اینکه (مانند ما) مخلوق خداست، و برای او همچون خود آرزوی سعادت می‌کنیم، می‌آموزیم که قدری بیشتر محبتش کنیم، و یا می‌آموزیم که از این فرد کمتر بیزار باشیم.

بالطبع، اگرچه نیکوکاری مسیحی ممکن است برای کسانی که سخت احساساتی‌اند، سرد به نظر آید، و اگرچه بسیار متمایز از عطوفت است، ولی فرد را به سوی مهربانی و عطوفت سوق می‌دهد. تفاوت فرد مسیحی با فرد دنیوی در این نیست که فرد دنیوی فقط مهربانی، و «علاقه‌مندی» دارد، و فرد مسیحی فقط «نیکوکاری». فرد دنیوی با برخی افراد به مهربانی رفتار می‌کند چون به آنها «علاقه‌مند» است؛ اما فرد مسیحی که می‌کوشد با همه به مهربانی رفتار کند به تدریج بیشتر نسبت به آنان علاقه‌مند می‌شود - حتی آنان که در آغاز تصور نمی‌کرد بتواند دوست‌شان داشته باشد.

این قانون روحانی به طرز عجیب در جهت مخالف نیز عمل می‌کند. آلمان‌ها، در ابتدا با یهودیان بدرفتاری می‌کردند زیرا از آنها متنفر بودند، سپس تنفرشان از آنان بیشتر شد زیرا با آنان بدرفتاری کردند. هر چه ظالم‌تر باشیم بیشتر تنفر خواهیم ورزید؛ و هر چه بیشتر تنفر ورزیم، ظالم‌تر خواهیم شد - و تا ابد در این دور باطل گرفتار خواهیم بود.

خوب و بد، هر دو بر اساس بهره مرکب^۱ رشد می‌کنند. به همین دلیل است که تصمیمات کوچکی که ما هر روزه می‌گیریم، بی‌نهایت اهمیت دارند. کوچک‌ترین عمل نیک امروز، آغاز نقطه‌ای سوق‌الجیشی است که، چند لحظه بعد، می‌توانیم از آن به پیروزی‌هایی نائل شویم که هرگز تصور آن را نیز نمی‌کردیم. ذره‌ای ناپرهیزی از هوس‌رانی و خشم امروز، به مثابه از دست رفتن سنگر و خاکریز و موضعی است که فردا دشمن حمله‌ای را از آنجا آغاز می‌کند که بدون از دست رفتن این مواضع غیرممکن می‌بود.

۱ Compound Interest یعنی بهره اصل سرمایه، و بهره‌ای که به سود آن تعلق می‌گیرد. م.

برخی نویسندگان کلمه نیکوکاری را به کار می‌برند تا نه فقط محبت میان انسان‌ها، بلکه تا محبت خدا برای انسان‌ها و محبت انسان‌ها را برای خدا توصیف کنند. مردم اغلب در خصوص مورد دوم نگرانند. به ما گفته شده است که خدا را محبت کنیم، اما نمی‌توانیم چنین احساسی در درون خود بیابیم. پس چه باید بکنیم؟ پاسخ همان است که گفتیم. چنان عمل کنیم که گویی او را دوست داریم. در پی ایجاد احساسات تصنعی در خود نباشیم. از خود پرسیم: «اگر از محبت نسبت به خدا یقین داشتیم، چه می‌کردم؟» وقتی پاسخ را یافتیم برویم و آن را انجام دهیم.

به‌طور کلی اندیشیدن در مورد محبت خدا نسبت به ما، ایمن‌تر است تا محبت ما نسبت به خدا. هیچ‌کس نمی‌تواند شور دینداری را دائماً در خود فروزان نگاه دارد. و حتی اگر بتواند، احساسات چیزی نیست که خدا عمدتاً بدان اهمیت می‌دهد. محبت مسیحی، چه نسبت به خدا و چه نسبت به انسان، امری ارادی است. اگر در پی انجام اراده خدا هستیم، از فرمان او اطاعت می‌کنیم، که می‌فرماید «خداوند خدای خود را با تمامی دل و با تمامی جان و با تمامی فکر خود محبت نما.» او اگر مصلحت بداند به ما احساس محبت نیز می‌بخشد. ما نمی‌توانیم این احساس را به‌زور در خود پدید آوریم، و نباید آن را بطلیم چنانکه گویی حق مسلم ما است. اما نکته مهمی که باید به‌خاطر داشته باشیم این است که اگرچه احساسات پدیدار و ناپدید می‌شوند، اما محبت خدا نسبت به ما پایدار است. [محبت خدا] با گناهان و بی‌اعتنایی‌های ما از بین نمی‌رود، بنابراین، او در عزم خود برای شفا دادن ما از گناهانمان، کاملاً راسخ است، حال به هر بهایی که برای ما و خود او تمام شود.

امید

امید یکی از فضایل اخلاقیِ الاهیاتی است. امید یا چشمِ دوختنِ مداوم به جهانی جاودان نوعی گریز از واقعیت (چنانکه برخی از مردم عصر مدرن می‌پندارند)، و یا خیالِ خام نیست بلکه یکی از وظایف فرد مسیحی است. و بدین معنا نیست که ما باید جهان کنونی را همان‌گونه که هست رها کنیم. از مطالعه تاریخ درمی‌یابیم مسیحیانی که بیش‌ترین خدمات را به این جهان کرده‌اند بیش‌ترین توجه را نسبت به جهان آینده داشته‌اند. رسولان که امپراتوری روم را در مسیر پذیرش ایمان مسیحی قرار دادند، مردان بزرگی که قرون وسطی را پی افکنند، مسیحیان اونجلیکال انگلستان که قانون برده‌داری را لغو کردند، همه، تأثیر خود را بر این جهان باقی گذاشتند، آن هم دقیقاً به‌خاطر اینکه ذهن‌شان را با آسمان مشغول ساخته بودند. از زمانی که مسیحیان عمده‌تاً از اندیشیدن درباره جهان دیگر بازایستادند، این چنین در جهان بی‌اثر شدند. اگر آسمان را هدف بگیریم، زمین را نیز در تیررأس خواهیم داشت؛ اگر زمین را هدف بگیریم هر دو را از دست خواهیم داد. هر چند این قانونی عجیب به‌نظر می‌رسد اما می‌توان عملکرد آن را در موارد دیگر نیز دید. مثلاً تندرستی نعمت بزرگی است، اما لحظه‌ای که تندرستی را یکی از اهداف اصلی و عمده خود قرار می‌دهیم، کم‌کم دچار حالات عجیب و غریبی می‌شویم و احساس می‌کنیم بیماریم. ما فقط زمانی از تندرستی برخوردار خواهیم بود که بیشتر در پی چیزهای دیگر باشیم، نظیر غذا و بازی و کار و تفریح و هوای آزاد. به همین ترتیب،

اگر تمدن را هدف عمده خود قرار دهیم، هرگز موفق به نجات آن نخواهیم شد. ما باید بیاموزیم در پی چیزی بیش از آن باشیم.

برای بسیاری از ما طلبیدن «آسمان» بسیار دشوار است - البته به جز اینکه «آسمان» را به عنوان جایی در نظر بگیریم که مکان دیدار مجدد دوستان است. یکی از دلایل این است که تعلیم صحیح ندیده‌ایم؛ هدف از تمامی تعالیمی که دیده‌ایم این است که ذهن ما را بر این جهان متمرکز سازد. دلیل دیگر این است که وقتی علاقه واقعی برای «آسمان» در ما وجود دارد، آن را تشخیص نمی‌دهیم. اکثر انسان‌ها، اگر واقعاً آموخته باشند که قلب خود را تفحص کنند، درمی‌یابند که واقعاً چیزی می‌طلبند که در این جهان دست‌نیافتنی است. امور دنیوی بسیاری ادعا دارند که می‌توانند ما را از این گمشده برخوردار سازند، اما هرگز به قول و وعده‌شان عمل نمی‌کنند. تمناهایی که در اولین عشق برانگیخته می‌شوند، یا در اولین بار که به فکر کشوری غریب می‌افتیم، و یا به کاری مهیج می‌پردازیم، در هیچ ازدواج و سفر و آموزشی، چنان‌که باید و شاید ارضاء نمی‌شوند. منظور آنچه به طور معمول ازدواج ناموفق، سفرهای تعطیلی، و یا آموزش شغلی می‌خوانند، نیست، بلکه موفق‌ترین و برترین آنها است. در اشتیاقی آغازین، چیزی به چنگ می‌آوریم که به تدریج در واقعیت محو می‌شود. به گمانم پی به منظورم برده‌اید. شاید همسر خوبی داشته باشیم، شاید هتل و مناظر اطراف نیز عالی بوده باشند، و اشتغال در رشته شیمی نیز بسیار جالب باشد؛ اما چیزی از چنگ ما می‌گریزد. برای رویارویی با این واقعیت، دو شیوه ناصحیح، و یک شیوه صحیح وجود دارد.

(۱) شیوه ابلهان. شخص ابله همه چیز را به گردن خود امور می‌اندازد. تمام عمر چنین می‌اندیشد که اگر همسر دیگری بیابد، و یا به پرهزینه‌ترین

و پرتجمل‌ترین تعطیلات برود ...، این بار واقعاً آن چیز اسرارآمیز را که در پی آن است خواهد یافت. اکثر ثروتمندان طمع‌کار در این جهان چنین‌اند. تمام عمر در پی این زن و (آن مردند)، و از قاره‌ای به قاره دیگر می‌روند، سرگرمی‌های مختلف را امتحان می‌کنند، اغلب می‌پندارند که تازه‌ترین، «واقعی‌ترین» است، و عاقبت نیز سرخورده و مأیوس می‌شوند.

(۲) شیوه «انسان معقول» و سرخورده.^۱ چنین فردی درمی‌یابد که همه چیز فقط خواب و خیال بوده است. و می‌گوید: «البته، وقتی جوانید این‌گونه فکر می‌کنید. اما به سن من که برسید، دیگر این خواب و خیالات را فراموش خواهید کرد.» بنابراین آرام می‌گیرد و به این نتیجه می‌رسد که نباید چیز زیادی انتظار داشته باشد، و احساسی را که روزگاری به قول خودش «آرزوی آن» را می‌کرد، سرکوب می‌کند. البته روش دوم بهتر است و بیشتر به انسان شادی می‌بخشد، و او را کمتر مایه رنجش و آزار دیگران می‌سازد. و هر چند او را تبدیل به فردی زاهد‌مآب می‌کند (که خود را از کسانی که آنها را «نابالغ» می‌خواند برتر می‌داند) اما به‌طور کلی با دیگران خوب کنار می‌آید. اگر انسان موجودی جاودانی نبود این بهترین شیوه‌ای بود که می‌شد در پی گرفت. اما آیا می‌توان فرض کرد که سعادت بی‌کران براستی وجود دارد و در انتظار ماست؟ آیا می‌توان فرض را بر این قرار داد که آدمی براستی می‌تواند به آن سوی رنگین‌کمان برسد؟ در این صورت، چه دردناک خواهد بود که بسیار دیر (لحظه‌ای پس از مرگ) دریابیم که با اصطلاح «عقل سلیم» خود، قابلیت لذت بردن از این سعادت بی‌کران را در خود سرکوب کرده‌ایم.

۳) روش مسیحی. فرد مسیحی می‌گوید: «مخلوقات با امیال و آرزو متولد نمی‌شوند مگر اینکه ارضاء این امیال ممکن باشد. مثلاً کودک گرسنه می‌شود، و چیزی به‌عنوان غذا وجود دارد. جوجه‌اردکی می‌خواهد شنا کند، و چیزی همچون آب وجود دارد. انسان دارای نیاز جنسی است، و چیزی همچون رابطه جنسی وجود دارد. اگر در خود نیازی بیابیم که ارضاء آن در این جهان ممکن نباشد، تنها پاسخ محتمل این است که ما برای جهانی دیگر ساخته شده‌ایم. و احتمالاً لذات دنیوی نمی‌توانند پاسخ‌گوی آن باشند، بلکه فقط آن را برمی‌انگیزند. اگر چنین است، از یک سو باید مراقب باشیم که هرگز مواهب دنیوی را خوار نشماریم، و به خاطرشان شاکر باشیم، و از سوی دیگر، هرگز آنها را با چیز دیگری که آنها فقط نسخه و انعکاس و تصویری از آنهاست، اشتباه نگیریم. ما باید اشتیاق رسیدن به موطن واقعی مان را که تا پس از مرگ بدان نخواهیم رسید، در خود زنده نگه داریم. هرگز نباید اجازه دهیم زیر برف مدفون، و یا در گوشه‌ای وانهاده شود. ما باید رسیدن به موطن دیگر را سرلوحه زندگی مان قرار دهیم، و به دیگران نیز کمک کنیم تا چنین کنند.

ما نباید نگران یاوه‌گویان باشیم که سعی دارند امید مسیحی درباره «آسمان» را به تمسخر بگیرند، و می‌گویند «نمی‌خواهیم ابدیت را به نواختن چنگ بگذرانیم.» پاسخ ما به این افراد این است که «اگر قادر به درک کتب بزرگسالان نیستید، پس لطفاً درباره‌شان صحبت نکنید.» تمامی تصاویر کتاب مقدسی (چنگ و تاج و طلا و غیره) صرفاً تلاشی نمادین برای توصیف چیزی وصف‌ناپذیرند. آلات موسیقی ذکر شده‌اند زیرا موسیقی برای بسیاری از انسان‌ها (نه همه) شناخته شده است، و قویاً از خلسه و بی‌کرائگی خبر می‌دهد. تاج نمادی است از آنانکه در ابدیت با خدا متحد

می‌شوند و از شکوه و قدرت و شادی او نصیب می‌برند. طلای
(نافرسودنی) نیز گویای جاودانگی و ارزشمندی آسمان است. کسانی که از
این نمادها برداشتِ تحت‌اللفظی می‌کنند، لابد تصور می‌کنند که وقتی
مسیح به ما گفت همچون کبوتر باشیم، منظورش این بود که باید چون
مرغان تخم بگذاریم!

انتشارات ایلام
نسخه الکترونیکی

ایمان

من در این فصل باید دربارهٔ چیزی سخن بگویم که ما مسیحیان آن را «ایمان» می‌خوانیم. ما مسیحیان کلمهٔ «ایمان» را تقریباً به دو مفهوم یا در دو سطح به کار می‌بریم، و من نیز به نوبت هر دو را به کار می‌برم. ایمان، در معنای اول خود به مفهوم باور کردن است - پذیرفتن یا حقیقی شمردن آموزه‌های مسیحیت. و این چندان دشوار نیست. ولی آنچه مایهٔ حیرت مردم است - حداقل مایهٔ حیرت خود من بود - این واقعیت است که مسیحیان ایمان را بدین مفهوم، به عنوان فضیلتی اخلاقی به شمار می‌آورند. من از خود می‌پرسیدم: «چنین چیزی چگونه ممکن است؟ اینکه مجموعه‌ای از گزاره‌ها و بیانات را بپذیریم یا نپذیریم از نظر اخلاقی چه ارزشی دارد؟» و پاسخ می‌دادم: «انسان معقول گزاره‌ها و بیانات را نه به دلخواه بلکه با سبک و سنگین کردن شواهد، می‌پذیرد.» اینکه در مورد خوب یا بد بودن شواهد دچار اشتباه می‌شود، گویای آن نیست که او آدم بدی است، بلکه فقط بدین معنا است که باهوش نیست. و اگر شواهد را بد می‌داند و علی‌رغم آن خود را وادار به پذیرفتن‌شان می‌سازد، صرفاً حماقت کرده است.

بسیار خوب، من فکر می‌کنم که هنوز هم چنین دیدگاهی دارم. اما آنچه در گذشته متوجه آن نبودم - و بسیاری هنوز هم متوجه آن نیستند - این بود که تصور می‌کردم اگر ذهن انسان یک بار حقیقت چیزی را پذیرفت، همچنان بر حقیقت آن اذعان خواهد داشت، مگر آنکه خلاف آن ثابت شود

و وی ناگزیر به تجدید نظر گردد. در واقع، تصور می‌کردم که ذهن آدمی کاملاً در حاکمیت خرد است. به‌عنوان مثال، عقل من بر اساس شواهد خوب کاملاً متقاعد شده است که بیهوشی مرا دچار خفگی نمی‌کند، و جراحانِ حاذق پیش از بیهوشی کامل، جراحی را آغاز نمی‌کنند. اما این سبب نمی‌شود که وقتی مرا روی تخت جراحی می‌خواباند و با آن ماسک‌های ترسناک‌شان نگاهم می‌کنند، دستخوش اضطرابی کودکانه از احساسی خفگی نشوم و ترسم از اینکه پیش از بیهوشی کامل، جراحی آغاز شود. حال، این عقل نیست که ایمان را از من می‌گیرد: اتفاقاً، ایمان من در اینجا بر پایه عقل استوار است. آنچه، ایمان را در من کور می‌کند، تخیلات و احساسات است. بنابراین، عقل و ایمان از یک سو و عواطف و تخیلات از سوی دیگر، در جنگ و پیکارند.

وقتی خوب به این موضوع بیندیشیم، نمونه‌های بسیاری از آن را می‌یابیم. مثلاً فردی، بر اساس شواهدی کاملاً درست، می‌داند که دختر زیبایی از آشنایانش دروغ‌گو است، و رازدار نیست و نباید به او اعتماد کرد، اما وقتی با او است، عقل و خرد او اعتماد به آنچه را دریافته، از دست می‌دهد، و چنین می‌پندارد که «احتمالاً او این دفعه متفاوت خواهد بود»، و بار دیگر حماقت می‌کند، و رازی را با او در میان می‌گذارد که نباید می‌گذاشت. پس احساسات و عواطفش، آنچه را ایمانش یقین می‌دانست، نابود ساخته است. و یا کودکی که می‌خواهد شنا کردن بیاموزد. کودک بر اساس عقل یقین می‌داند که بدن انسان بدون جلیقه نجات الزاماً غرق نمی‌شود، زیرا ده‌ها نفر را هنگام شنا در آب دیده است. اما سؤال اینجا است که آیا وقتی معلمش دست او را رها می‌کند و او را به حال خود

می‌گذارد، باز می‌تواند همچنان باور خود را حفظ کند؟ یا ناگهان باور را از دست می‌دهد و می‌هراسد و در آب فرو می‌رود؟

حال چنین چیزی در مورد مسیحیت نیز صادق است. اگر عقل و خرد کسی به او می‌گوید وزنه شواهد مخالف مسیحیت سنگین‌تر است، من از او انتظار ندارم مسیحیت را بپذیرد. ایمان در این مرحله به میان نمی‌آید. اما فرض کنیم که عقل و خرد فرد به او می‌گوید که وزنه شواهد موافق مسیحیت سنگین‌تر است. من می‌توانم به چنین فردی بگویم که طی چند هفته بعد چه اتفاقی برای او خواهد افتاد. لحظاتی خبر بد خواهد شنید، و یا دچار مشکل خواهد شد، و یا در میان بی‌ایمانان، ناگهان احساساتش برانگیخته خواهد شد و بر ایمانش حمله‌ای رعدآسا خواهد آورد. لحظه‌ای خواهد رسید که او فردی (برای هم‌خوابگی) می‌طلبد، و یا می‌خواهد دروغی بگوید، یا از خود بسیار راضی و خشنود می‌شود، و یا فرصتی می‌یابد که پول نامشروعی به چنگ آورد، لحظه‌ای که آرزو می‌کند ای کاش مسیحیت واقعی نبود. و دوباره امیال و آرزوهایش رعدآسا بر او حمله می‌برند. من از لحظه‌هایی سخن نمی‌گویم که در آن دلیل واقعی جدیدی علیه مسیحیت سر برمی‌آورد. با چنین دلایلی باید روبه‌رو شد و این موضوعی است کاملاً متفاوت. من از لحظه‌هایی سخن می‌گویم که در شخص مزبور حالت روحی خاصی علیه مسیحیت برانگیخته می‌شود.

ایمان، بدین مفهوم، هنر دفاع کردن از ارزش‌هایی است که پذیرفته‌ایم، علی‌رغم تغییر حالات روحی‌مان. زیرا حالات روحی ما بر حسب نوع دیدگاهی که خردمان در پیش می‌گیرد، تغییر می‌کنند. من به تجربه این را آموخته‌ام. اکنون که مسیحی هستم، برخی مواقع دچار حالاتی روحی می‌شوم که در آن همه چیز غیرمحمتمل به نظر می‌رسد، اما زمانی که ملحد

بودم، دچار حالاتی روحی می‌شدم که در آن مسیحیت بسیار محتمل به نظر می‌رسید. عصیانِ حالاتِ روحیِ ما علیه خویشترِ واقعی مان اجتناب‌ناپذیر است. به همین سبب نیز ایمان فضیلتی اخلاقی و الزامی است. تا حد و حدود حالاتِ روحیِ مان را تعیین نکنیم، نه می‌توانیم مسیحی معقولی باشیم، و نه ملحدی معقول، بلکه موجودی مردد و دو دل خواهیم بود که اعتقاداتش بسته به وضع هوا است و جهاز هاضمه‌اش.

گام نخست، صحنه گذاردن بر این واقعیت است که حالاتِ روحیِ ما تغییر می‌کنند. قدم بعد این است که پس از پذیرفتنِ مسیحیت، برای مدتی، هر روزه ارادی و آگاهانه در برخی از آموزه‌های مهم آن تأمل کنیم. به همین سبب است که دعا و مطالعاتِ مذهبیِ روزانه، و رفتن به کلیسا، قسمت مهمی از زندگی مسیحی است. باید آنچه بدان ایمان داریم دائماً به ما یادآوری شود. نه این ایمان و نه هیچ باور دیگری به‌طور خودکار در ذهن ما زنده نمی‌ماند. ایمان ما به تغذیه نیاز دارد. در واقع، اگر از صد نفر که ایمان‌شان به مسیحیت را از دست داده‌اند سؤال کنیم، بعید می‌دانم کسی از آنها به دلایلی صادقانه آن را ترک گفته باشد. آیا مردم اغلب چون موج دریا رفته‌رفته از ساحلِ ایمان دور نمی‌شوند؟

و حال باید به ایمان در مفهوم دوم و بالاتر آن بپردازیم، و این دشوارترین چیزی است که تا کنون به آن پرداخته‌ام. من قصد دارم با بازگشتن به موضوع فروتنی، به مبحث ایمان نزدیک شوم. حتماً به خاطر دارید که گفتیم گام نخست به‌سوی فروتنی این است که دریابیم متکبریم. اکنون بر آن می‌افزاییم که گام بعدی، تلاش واقعی در جهت به‌کار بستنِ فضایلِ اخلاقیِ مسیحی است. یک هفته کافی نیست. زیرا اغلب هفته اول همه چیز بر وفق مراد است. شش هفته سعی کنید. زیرا در آن زمان، با

سقوط کامل، و یا حتی سقوط به نقطه‌ای پایین‌تر از نقطه آغازین، حقایقی را در مورد خود خواهیم آموخت. انسان تا عزم خود را برای نیک بودن جزم نکند، نمی‌فهمد که چقدر بد است. یکی از نظریات ابلهانه رایج این است که مردم نیک معنی وسوسه را نمی‌دانند. این دروغی است آشکار. فقط آنان که با وسوسه مبارزه می‌کنند، به قدرت آن پی می‌برند. یادمان باشد که فقط با جنگیدن علیه آلمان‌ها است که می‌شود توان نظامی‌شان را دریافت، نه با تسلیم شدن به آنها. قدرت باد را با حرف زدن در جهت مخالف آن می‌توان فهمید، نه با خوابیدن روی زمین. کسی که پس از پنج دقیقه تسلیم وسوسه می‌شود، نمی‌داند که آن وسوسه یک ساعت بعد چه خواهد شد. به همین سبب است که مردم بد، به یک مفهوم، چیزی در مورد بدی و پلیدی نمی‌دانند. زیرا تمام عمر تسلیم شده‌اند و این چنین، زندگی محفوظی داشته‌اند. ما هرگز به قدرت امیال شیطانی درون خود پی نمی‌بریم مگر علیه‌شان به جنگ برخیزیم. و مسیح، یگانه انسانی که هرگز تسلیم وسوسه نشد، یگانه انسانی است که به‌طور کامل وسوسه را می‌شناسد - او یگانه کسی است که واقع‌بینی‌اش در حد کمال است. بسیار خوب، پس عمده‌ترین دستاورد ما از تلاش واقعی برای به‌کار بستن فضایل اخلاقی مسیحی، شکست است. این فکر را باید به‌کل از سر به در کنیم که خدا آزمونی برای ما مقرر کرده که ما می‌توانیم با تلاش خود، نمرات درخشانی در آن کسب کنیم. این فکر را هم باید از سر به در کنیم که می‌توان با خدا دست به نوعی معامله زد، یعنی با اجرای آن قسمت از پیمان که مربوط به ما است، خدا را مدیون خود سازیم، و او به اقتضای عدالت، مجبور به ادای دین خود شود.

من فکر می‌کنم هر کس به خدا ایمانی هر چند مبهم نیز داشته باشد، تا زمانی که مسیحی نشده، نوعی فکر امتحان یا معامله در سر دارد. اولین ثمره مسیحیت اصیل و راستین در هم کوبیدن این افکار است. برخی پس از فروپاشی این افکار، تصور می‌کنند این به مثابه شکست خوردن مسیحیت است و از مسیحیت دست می‌شویند. تصور می‌کنند که خدا ساده‌اندیش است. ولی او بر تمامی این امور واقف است. یکی از دلایل اصلی پدیدآیی مسیحیت این بود که چنین افکاری را در هم بکوبد. خدا در انتظار لحظه‌ای است که ما کشف کنیم که موضوع کسب نمره قبولی، و مدیون ساختن او به ما، در میان نیست.

و حال کشفی دیگر. خدا منشاء تمامی استعدادهای ما، قوه تفکر، و توانایی لحظه‌لحظه حرکت دادن اعضای پیکر ما است. اگر تمامی لحظات زندگی مان را به‌طور خاص وقف خدمت به خدا کنیم، نمی‌توانیم چیزی به او بدهیم که از آن خود او نبوده باشد. وقتی می‌گوییم «فلان شخص وقف خدمت به خدا است، و زندگی خود را وقف خدا کرده»، به این می‌ماند که کودکی نزد پدر خود برود و بگوید: «بابا، لطفاً چند ریال به من پول بده تا برات هدیه تولد بخرم.» البته پدر به فرزندش پول می‌دهد و از هدیه‌ای که فرزندش برای او می‌خرد بسیار خشنود می‌شود. این بسیار نیک و به‌جا است، اما فقط شخصی ابله تصور می‌کند که این پدر با گرفتن هدیه از فرزندش، چند ریال بر دارایی‌اش افزوده می‌شود. وقتی انسان به این دو کشف نائل آید، خدا واقعاً می‌تواند کار خود را در زندگی او آغاز کند. پس زندگی واقعی پس از این مرحله آغاز می‌شود. انسان در این مرحله بیدار شده است. اکنون می‌توانیم درباره مفهوم دیگر ایمان، سخن گوئیم.

ایمان

من با بیان مطلبی آغاز می‌کنم که دوست دارم همه به‌دقت به آن توجه کنید. اگر این فصل برای شما بی‌معنا است، و به سؤالاتی پاسخ می‌دهد که برای شما هرگز مطرح نشده است، پس فوراً از آن بگذرید. و اصلاً وقت خود را هدر ندهید. پیش از مسیحی شدن، برخی چیزهای مشخص در مورد مسیحیت را می‌توانید بفهمید. اما چیزهای عظیم و بسیاری نیز وجود دارد که تا قدری در طریق ایمان مسیحی گام نگذارید قادر به درک آنها نخواهید بود. این چیزها کاملاً عملی هستند، اگرچه این‌گونه به نظر نمی‌رسند. اینها دستورالعمل‌هایی برای رویارویی با موانع و تقاطع‌هایی هستند که در سفر با آنها روبه‌رو می‌شویم، و تا شخص با آنها روبه‌رو نشود معنای چندانی برای او نخواهند داشت. وقتی در مطالعه کتب مسیحی به مطالبی برمی‌خورید که برای‌تان کاملاً نامفهوم‌اند، اصلاً نگران نشوید، و عجلتاً از این قسمت‌ها صرف نظر کنید. زیرا زمانی خواهد رسید - و شاید سال‌ها بعد - که ناگهان به معنای آنها پی خواهید برد. اگر هم‌اکنون قادر به درک‌شان باشید، فقط برای‌تان مایه دردرس خواهد بود.

البته همه اینها همان قدر برای دیگران هشداردهنده است که برای خود من نیز هست. آنچه در این فصل قصد توضیح آن را دارم، ممکن است از درک خودم فراتر باشد. ممکن است فکر کنم به مراد و مطلب رسیده‌ام در حالی که نرسیده‌ام. می‌خواهم از عالمان مسیحی استدعا کنم توجه لازم را مبذول دارند و هر جا که به اشتباه رفتم به من هشدار بدهند؛ و از دیگران

نیز استدعا دارم تا گفته‌هایم را درست نپذیرند - همچون چیزی پیش کش شده، زیرا گفته‌هایم ممکن است مفید باشد، ولی نه از آن‌رو که به درستی آنها یقین دارم.

اکنون درباره‌ی ایمان به مفهوم دوم و بالاتر آن، سخن می‌گویم. لحظه‌ای پیش ذکر شد که موضوع ایمان بدین مفهوم، پس از گرویدن شخص به مسیحیت، مطرح می‌شود؛ پس از اینکه سعی کامل بر به‌کار بستن فضایل اخلاقی مسیحی می‌کند و به شکست خود پی می‌برد، و حتی اگر موفق نیز بشود، فقط چیزی را به خدا بازپس می‌دهد که هم‌اکنون از آن خود خدا است. به بیانی دیگر، به ورشکستگی خود پی می‌برد. حال، بار دیگر، آنچه برای خدا مهم است، دقیقاً اعمال ما نیست. موضوع مهم برای او این است که ما مخلوقات باشیم دارای ویژگی‌های خاص - مخلوقاتی که مقصود نظر او بوده است - مخلوقاتی که به‌شیوه‌ای خاص با او در ارتباط‌اند. من این جمله را به آن نمی‌افزایم که «و به شیوه‌ای خاص با یکدیگر در ارتباط‌اند»، زیرا در آن گنجانده شده است. وقتی با خدا در رابطه صحیح قرار بگیریم بدیهی است که با هم‌نوعان خود نیز در رابطه صحیح قرار می‌گیریم؛ چنانکه سیم‌پره‌های چرخ به تویی و طوقه، به‌شکلی منظم متصل‌اند. تا زمانی که انسان خدا را طرف معامله، و یا چون ممتحنی می‌بیند که برگه امتحان پیش روی او گذاشته - تا موقعی که به ادعاهای موافق و مخالف بین خدا و خود می‌اندیشد - هنوز در رابطه صحیح با او قرار نگرفته است. و از خدا و خود درکی ناصحیح دارد. و تا به ورشکستگی خود پی نبرد نمی‌تواند با خدا در رابطه صحیحی قرار بگیرد.

وقتی می‌گوییم «پی ببرد» منظور این است که واقعاً به این موضوع پی ببرد، نه اینکه فقط طوطی‌وار آن را به زبان بیاورد. زیرا هر کودکی با کمی

تعلیماتِ مذهبی، زود می‌آموزد که بگوید «ما نمی‌توانیم چیزی به خدا بدهیم که هم‌اکنون از آن او نباشد، و در انجام همین کار نیز شکست می‌خوریم زیرا چیزی را برای خود نگه می‌داریم.» من از این سخن می‌گویم که انسان باید واقعاً حقیقت این مطلب را به تجربه دریابد.

حال ما، به یک مفهوم، نمی‌توانیم به شکست‌مان در رعایت شریعتِ خدا پی ببریم مگر اینکه سخت‌ترین تلاش‌مان را به عمل آوریم (و سپس شکست بخوریم). تا واقعاً نکوشیم، هر چه نیز بگوییم، همواره در پسِ ذهن‌مان ایده‌ای خواهد بود مبنی بر اینکه «اگر دفعه بعد بیشتر بکوشم، به یقین کاملاً نیک خواهم بود.» بنابراین، به یک معنا، راه بازگشت به سوی خدا، راه تلاشِ اخلاقی است، اینکه سخت‌تر و سخت‌تر بکوشیم. اما به معنایی دیگر، کوشیدن هرگز نمی‌تواند ما را به خانه بازگرداند. کوشیدن در نهایت ما را نقطه‌ای می‌رساند که رو به خدا کنیم و بگوییم: «تو باید این را انجام دهی. من ناتوانم.» من از شما استدعا می‌کنم به خود نگوید «آیا من به آن نقطه رسیده‌ام؟» و به انتظار ننشینید تا ببینید که آن لحظه کی فرا می‌رسد. این کار انسان را به مسیری انحرافی می‌کشاند. وقتی مهم‌ترین چیزها در زندگی ما اتفاق می‌افتند، اغلب در همان لحظه از وقوعشان غافلیم. ما دائم به خود نمی‌گوییم: «آه، من در حال رشد.» حتی در چیزهای بسیار ساده نیز می‌توان این را دید. کسی که تصمیم می‌گیرد ببیند که خوابش می‌برد یا نه، به احتمال زیاد کاملاً بیدار خواهد ماند. به همین ترتیب، آنچه ما از آن سخن می‌گوییم، ممکن است برای همه، در یک لحظه و یک آن اتفاق نیافتد - چنانکه مثلاً برای پولس رسول و یا جان بانیان اتفاق افتاد - بلکه ممکن است آن‌قدر تدریجی و آرام باشد که شخص هرگز نتواند ساعت و حتی سال خاصی را برای آن تعیین کند. و آنچه مهم

است طبیعت و ماهیت تغییر است نه اینکه ما وقوع آن را چگونه احساس می‌کنیم. این تغییر یعنی دست برداشتن از تلاش‌های خودمان و رسیدن به وضعیتی که در آن، از انجام هر کاری برای خودمان مأیوس و ناامید می‌شویم و این موضوع را به خدا می‌سپاریم.

من می‌دانم که موضوع «به خدا سپردن» ممکن است مورد کج‌فهمی قرار بگیرد، اما من از این کلمات استفاده می‌کنم. مفهوم «به خدا سپردن» برای فرد مسیحی این است که او با تمام وجود به مسیح توکل می‌کند. و به این حقیقت اعتماد می‌کند که مسیح او را، به‌نحوی، در اطاعت کاملی که از تولد تا مصلوب‌شدنش به‌جا آورد، سهیم می‌سازد. همچنین، به این حقیقت اعتماد می‌کند که مسیح او را شبیه خود می‌سازد، و به معنایی، نقصان و کاستی‌های او را نیک می‌سازد. به‌زبان مسیحی، او ما را در «فرزندخواندگی» «خود» سهیم می‌سازد و ما را همچون «خودش»، «پسران خدا می‌سازد». در کتاب چهارم معنای این کلمات را بیشتر توضیح خواهیم داد. هر طور می‌خواهید بخوانید: مسیح به ما هدیه‌ای می‌دهد، او حتی همه چیز را به رایگان به ما هدیه می‌دهد. تمام زندگی مسیحی، به مفهومی، شامل پذیرفتن این هدیه عالی است. اما مشکل، رسیدن به نقطه‌ای است که ما دریابیم هر آنچه کرده‌ایم و می‌توانیم بکنیم، هیچ است. ما معمولاً دوست داریم خدا کارهای نیک ما را پاداش بدهد و از خطایایمان چشم‌پوشد. باز باید، به مفهومی، بگوییم، بر هیچ وسوسه‌ای نمی‌توان غلبه یافت مگر آنکه «از کوشیدن دست برداریم.» - یا به عبارتی، شکست را بپذیریم. اما همچنین، نمی‌توانیم به شیوه صحیح و به دلایل صحیح «از کوشیدن دست برداریم» مگر آنکه نهایت تلاش خود را کرده باشیم. و باز به مفهومی دیگر، سپردن همه چیز به مسیح به این معنا نیست که از کوشیدن باز ایستیم. البته،

اعتماد کردن به او یعنی اینکه بکشیم به هر چه او می‌گوید عمل کنیم، و گر نه معنایی نخواهد داشت که بگوییم به کسی اعتماد داریم اما پند و اندرز او را به گوش نمی‌گیریم. بنابراین اگر خود را واقعاً به او سپرده‌ایم، پس باید بکشیم تا از او اطاعت کنیم. اما این تلاش به شیوه‌ای نوین است، شیوه‌ای که در آن نگرانی کمتر است. ما [در این شیوه نوین] با انجام دادن این چیزها نمی‌کشیم تا نجات بیابیم، بلکه از این رو کوشش به عمل می‌آوریم که او هم‌اکنون نجات بخشیدن‌مان را آغاز کرده است. ما به این امید نیستیم که در ازای پاداش اعمال‌مان به آسمان برویم، بلکه عمل کردن به شیوه‌ای خاص برای‌مان اجتناب‌ناپذیر است، زیرا هم‌اکنون بارقه‌ای از آسمان در درون‌مان سوسو می‌زند.

مسیحیان اغلب در این باره بحث و گفتگو کرده‌اند که «از اعمال نیک و ایمان، کدام یک مسیحیان را به سر منزل مقصود می‌رساند؟» سخن گفتن در مورد چنین موضوع دشواری و رای توان من است، اما بدین می‌ماند که پرسیم: «کدام لبه قیچی ضروری‌تر است؟» فقط تلاشی اخلاقی و جدی می‌تواند ما را به نقطه‌ای برساند که شکست را بپذیریم. و ایمان به مسیح تنها چیزی است که در آن نقطه یأس و ناامیدی به دادمان می‌رسد و نجات‌مان می‌دهد، و به سبب ایمان به او است که اعمال خوب لاجرم پدید می‌آیند. دو شکل کاذب حقیقت وجود دارد که برخی از مسیحیان، در گذشته، برخی دیگر از مسیحیان را به باور داشتن‌شان متهم کرده‌اند؛ ذکر این دو مورد احتمالاً به آشکار شدن حقیقت کمک می‌کند. گروهی که می‌گفتند: «فقط اعمال نیک مهم است، و محبت بهترین عمل نیک است، و بهترین نوع محبت کمک مالی کردن است، و کلیسا نیز بهترین مکانی است که می‌توان بدان کمک مالی کرد. بنابراین به ما ده‌هزار پوند کمک کنید و ما

جواز عبور شما را به آسمان صادر می‌کنیم.» و البته، پاسخ این ادعای پوچ و یاوه این است که اعمال نیکویی که بدان انگیزه انجام شوند، یعنی با انگیزه خریدن آسمان، نه تنها نیکو نیستند، بلکه جز سوداگری و تجارت نیستند. گروه دیگر متهم بودند به گفتن اینکه «فقط ایمان مهم است. و بالطبع، اگر ایمان داشته باشیم، دیگر مهم نیست که چه می‌کنیم. دوست عزیز، برو گناه کن و خوش باش! و مسیح در نهایت موضوع را رفع و رجوع خواهد کرد.» پاسخ به این ادعای پوچ و یاوه نیز این است که، اگر آنچه «ایمان» به مسیح می‌خوانی واقعی بر کلام مسیح نمی‌گذارد، پس ایمان نیست - نه ایمان و اعتماد به او بلکه فقط پذیرش ذهنی برخی نظریات درباره او است. کتاب مقدس واقعاً با درهم‌آمیختن این دو، در یک جمله شگفت‌انگیز، کلام آخر را در این باره می‌گوید. نیمه اول جمله می‌گوید: «نجات خود را ترسان و لرزان به عمل آورید»، چنانکه گویی همه چیز به ما و اعمال نیکمان بستگی دارد، اما در بخش دوم جمله می‌گوید: «زیرا خدا است که با عمل نیرومند خود، هم تصمیم و هم قدرت انجام آن را در شما پدید می‌آورد»، چنانکه گویی خدا فاعل تمامی اعمال است و ما هیچ. و این واقعیتی است که ما در مسیحیت با آن روبه‌رو هستیم. متحیرم اما جا نخورده‌ام. ما می‌کوشیم آنچه را خدا و انسان متفقاً انجام می‌دهند، دقیقاً به اجزاء مشخص تفکیک، و درک کنیم. و البته این عمل را به این تشبیه می‌کنیم که دو شخص با هم کار می‌کنند، تا بتوانیم بگوییم: «او سهم خود را انجام داد و من سهم خود را.» اما این شیوه تفکر با شکست مواجه می‌شود. عملکرد خدا چنین نیست. خدا، هم در درون و هم در برون ما است، حتی اگر عملکرد هر یک را نیز درمی‌یافتیم، باز زبان انسانی قادر به بیان آن نمی‌بود. کلیساهای مختلف در تلاش برای بیان این موضوع، تعاریف

گوناگونی آورده‌اند. لیکن از تعاریف‌شان درمی‌یابیم که آنانکه قویاً بر اهمیت اعمال نیک تأکید می‌گذارند، لزوم «ایمان» را ضروری می‌شمارند؛ و آنانکه اهمیت «ایمان» را ضروری می‌شمارند بر لزوم اعمال نیک تأکید می‌کنند. به هر حال، از این جلوتر نمی‌توان رفت.

به گمانم تمام مسیحیان با من موافق باشند که هر چند مسیحیت در نظر اول به مذهب اخلاقیات و وظائف و احکام و حس تقصیر و فضایل می‌ماند، اما همچنان مؤدی ما به چیزی ورای آن است. به این ترتیب، انسان گوشه‌ای از دیاری را می‌بیند که مردمان آن از این‌گونه چیزها سخن نمی‌گویند، مگر به شوخی و کنایه. و همه سرشار از نیکویی‌اند، چنانکه آینه از نور آکنده است. اما آن را نیکویی نمی‌خوانند. هیچ نامی بر آن نهاده‌اند، و بدان نمی‌اندیشند، بلکه شیفته و مسحور سرچشمه‌آند. اما این نزدیک به مرحله‌ای است که در آن، جاده از محدوده‌ی دنیای ما خارج می‌شود. هیچ چشمی جلوتر از این محدوده را نمی‌بیند: و نگاه بسیاری، بسی دورتر از نگاه من می‌رود.

کتاب چهارم
ماورای شخصیت:
یا
گام‌های نخست
در درک آموزهٔ تثلیث

انتشارات ایلام
نسخهٔ الکترونیکی

آفریدن و مولود ساختن

(متولد کردن)

به من هشدار داده‌اند که از آنچه می‌خواهم در این کتاب با شما در میان بگذارم، صرف‌نظر کنم. می‌گویند: «خوانندگان معمولی که الاهیات نمی‌خواهند؛ مذهبی ساده و عملی برای‌شان تبیین کن.» ولی من پیشنهادشان را رد کردم. من خوانندگان عادی را جاهل نمی‌شمارم. الاهیات یعنی «علم خداشناسی» و به‌نظر من هر انسانی که می‌خواهد درباره‌ی خدا تفکر کند باید درباره‌ی او دقیق‌ترین و روشن‌ترین ایده‌ها را داشته باشد. خوانندگان کودک نیستند، پس چرا باید مثل کودک با آنها رفتار کرد؟

برای من تا حدی قابل فهم است که چرا برخی افراد از الاهیات بیزارند. به‌خاطر دارم یک‌بار برای افسران نیروی هوایی سخنرانی می‌کردم که افسر پیر و دنیادیده‌ای برخاست و گفت: «این چیزها به کار من نمی‌آید. اما اضافه کنم که من هم فردی مذهبی هستم. می‌دانم که خدایی هست. من در تنهایی و سکوت شب و بیابان او را همچون رازی شگفت‌انگیز احساس کرده‌ام. به همین سبب، آموزه‌ها و فرمول‌های شسته رفته شما را درباره‌ی او باور نمی‌کنم. اینها برای کسی که خدای واقعی را تجربه کرده، بسیار بی‌مایه و خشک و غیرواقعی می‌نماید.»

من از جهاتی با آن شخص موافقم. فکر می‌کنم که او در بیابان حضور خدا را واقعاً تجربه کرده بود. و حال که از آن تجربه به اعتقادنامه‌های

مسیحی بازمی‌گشت، از چیزی واقعی به چیزی که کمتر از آن واقعی می‌نمود، رجوع می‌کرد. به همین شکل، اگر فردی از ساحل، دریای آتلانتیک را ببیند و سپس از روی نقشه به این دریا بنگرد، از چیزی واقعی به چیزی که نسبت به آن کمتر واقعی است نگریده؛ رجوع از امواج واقعی به کاغذی رنگی. اما در اینجا نکته‌ای وجود دارد. اگرچه نقشه، تکه کاغذی رنگی است، اما باید دو نکته را در مورد آن به یاد داشته باشیم. اولاً، این نقشه بر مبنای یافته‌های صدها و هزاران سیاح طرح ترسیم شده که در دریای آتلانتیک واقعی سفر کرده‌اند؛ و تجربه‌ای عظیم در پس خود دارد که همچون تجربه فردی از سواحل آتلانتیک، واقعی است؛ و هر چند تجربه فردی نگاهی گذرا است، اما نقشه، تمامی تجربیات را در بر می‌گیرد. ثانیاً، اگر بخواهیم به مقصدی سفر کنیم، وجود نقشه قطعاً الزامی است. تا زمانی که به قدم زدن در ساحل قانع‌ایم، نگاه‌های گذرای خودمان به مراتب جالب‌تر از نگرستن به نقشه است. اما اگر قصد سفر به آمریکا را داشته باشیم، نقشه بیشتر به کارمان می‌آید تا قدم زدن بر ساحل.

حال، الهیات به مثابه آن نقشه است. آموختن و تفکر درباره آموزه‌های مسیحی، اگر معطوف به مطالعه صرف باشد، کمتر از آنچه دوست ما در بیابان تجربه کرده بود، واقعی و مهیج خواهد بود. آموزه‌ها خدا نیستند؛ بلکه فقط نوعی نقشه‌اند. اما این نقشه بر مبنای تجربیات صدها و هزاران الهی‌دانی تدوین شده که واقعاً با خدا در ارتباط بوده‌اند - تجربیاتی که هیچ‌انان مذهبی ما، در قیاس با آن، بسیار ابتدایی و مبهم‌اند. دیگر اینکه، اگر بخواهیم از آنجا که هستیم فراتر برویم، باید از نقشه استفاده کنیم. آنچه در بیابان برای آن مرد اتفاق افتاد ممکن است واقعی بوده باشد، و قطعاً نیز هیچ‌انگیز بوده است، اما هیچ ثمری ندارد، و مؤدی به سوی چیزی

نیست؛ نتیجه عملی مشخصی هم در پی ندارد. در واقع، به همین دلیل است که مذاهب مبهم - مثلاً تجربه کردن خدا در طبیعت و غیره - بسیار جذابند. هیجانانگیز است و از عمل خبری نیست، مثل خیره شدن به امواج دریا از ساحل. اما با مطالعه در سواحل آتلانتیک هرگز به جزیره نیوفاندلند^۱ نخواهیم رسید، و با تجربه حضور خدا در گل‌ها و موسیقی نیز به حیات جاودان دست نخواهیم یافت. نه با نگرستن به نقشه و پرهیز از سفر در دریا به مقصدی خواهیم رسید؛ و نه در سفر دریا بدون نقشه امنیت خواهیم داشت.

به بیانی دیگر، الاهیات علمی است کاربردی، مخصوصاً در حال حاضر. در گذشته، که تحصیلات و بحث و گفتگو جای چندان‌اند داشت، احتمالاً می‌شد با چند ایده ساده درباره خدا سر کرد. اما اکنون این‌گونه نیست. زیرا همه سواد خواندن دارند، و بحث و گفتگوها را می‌شنوند. بالطبع، اگر شخصی ارزشی برای الاهیات قائل نیست، بدین معنا نیست که درباره خدا نظری ندارد، بلکه بدین معنا است که نظری‌های نادرست بسیاری درباره خدا دارد، نظری‌های بد و آشفته و منسوخ. زیرا بسیاری از آنچه که امروزه به‌عنوان نظریه‌های نوین درباره خدا مطرح‌اند، توسط الاهی‌دانان واقعی قرن‌ها پیش آزموده، و رد شده‌اند. باور کردن مذهب عامه‌پسند انگلستان عصر مدرن، به مثابه پسروی است - و بدین می‌ماند که باور کنیم زمین مسطح است.

زیرا اگر دقیق به این موضوع بیاوریم، آیا ایده عامه‌پسندی که از مسیحیت استنباط می‌کنند این نیست که «عیسای مسیح معلم بزرگ اخلاق بود، و اگر ما فقط به پند و اندرز او گوش بسپاریم می‌توانیم نظم اجتماعی

بهتری برقرار کنیم و بدین سان مانع وقوع جنگ دیگری شویم؟ البته، این بسیار درست است. اما در مقایسه با کل حقیقت مسیحیت، مطلب چندانی به ما نمی‌گوید، و هیچ اهمیت عملی و کاربردی نیز ندارد.

این کاملاً صحیح است که اگر به اندرزهای مسیح عمل کنیم، دیری نمی‌پاید که در جهانی سعادت‌مندتر خواهیم زیست. ولی لزومی ندارد که حتماً از مسیح پیروی کنیم. اگر به آنچه افلاطون و ارسطو و یا کنفوسیوس گفتند نیز عمل کنیم وضع‌مان بسی بهتر از آنچه هست خواهد شد. حال که چه؟ ما که هرگز به پند و اندرز معلمین بزرگ گوش نسروده‌ایم. حالا چرا باید بسپاریم؟ چرا احتمال دارد ما از مسیح بیش از دیگر معلمان بزرگ تاریخ پیروی کنیم؟ آیا چون او بزرگ‌ترین معلم اخلاق است؟ اما این حتی دلیل پیروی کردن از او را کمتر نیز می‌کند. اگر در آموختن دروس ابتدایی مانده‌ایم، چگونه می‌توانیم پیشرفته‌ترین درس را بیاموزیم؟ اگر مسیحیت به معنای قدری پند و اندرز بیشتر است، پس فاقد هرگونه اهمیتی است. زیرا طی چهار هزار سال گذشته به حد کافی به بشر پند و اندرز داده‌اند، و قدری اندرز بیشتر نیز تغییری ایجاد نخواهد کرد.

اما به مجردی که به کتب جدی در زمینه ایمان مسیحی نگاهی می‌اندازیم، درمی‌یابیم که مضمون این‌گونه کتاب‌ها با مذهب عامه‌پسندی که ذکر آن رفت، از اصل و اساس متفاوت است. کتاب‌های مسیحی می‌گویند مسیح، پسر خداست (معنای آن هر چه باشد). همچنین می‌گویند آنان که بر مسیح اعتماد و توکل کنند نیز می‌توانند «پسران خدا» شوند (معنای آن هر چه باشد). می‌گویند مرگ او ما را از گناهانمان نجات بخشد (معنای آن هر چه باشد).

ما نباید از دشوار بودن این بیانات شکوه کنیم. مسیحیت مدعی است که از دنیایی دیگر با ما سخن می‌گوید، چیزی و رای این جهان فانی که قادریم آن را ببینیم و بشنویم و لمس کنیم. ممکن است گمان کنید این ادعایی دروغین است، اما اگر حقیقت داشته باشد، آنچه به ما می‌گوید لاجرم باید دشوار باشد - حداقل دشوار به همان اندازه که فیزیک مدرن دشوار است، و به همان دلیل.

حال، تکان‌دهنده‌ترین نکته در مسیحیت، این ادعا است که ما با پیوستن به مسیح می‌توانیم «پسران خدا» شویم. ممکن است کسی بگوید: «آیا ما هم‌اکنون پسران خدا نیستیم؟ قطعاً پدر بودن خدا یکی از نظریات عمده مسیحیت است، این‌طور نیست؟» البته، به یک معنا شکی نیست که ما هم‌اکنون پسران خدا هستیم. منظور اینکه خدا به ما هستی بخشیده و ما را محبت و مراقبت می‌کند، و به این مفهوم همچون پدر است. اما وقتی کتاب مقدس از «تبدیل شدن ما» به پسران خدا سخن می‌گوید، بدیهی است که معنایی متفاوت در نظر دارد. و این ما را به قلب الاهیات می‌رساند.

یکی از اعتقادنامه‌ها می‌گوید: «مسیح پسر خدا است»، «مولود است، و نه مخلوق»، و می‌افزاید «که توسط پدرش پیش از خلقت جهان مولود شد». لطفاً این نکته را دقیقاً به‌خاطر بسپارید که این موضوع با تولد مسیح در این دنیا به‌عنوان انسان، و اینکه او از باکره متولد شد، هیچ ارتباطی ندارد. ما اکنون درباره «تولد او از باکره» صحبت نمی‌کنیم. بلکه از چیزی سخن می‌گوییم که پیش از خلقت کائنات، و حتی پیش از آغاز زمان، اتفاق افتاد. مسیح «پیش از تمامی کائنات» نه خلق، بلکه مولود شد. حال این به چه معنا است؟

ما در زبان انگلیسی مدرن کلمه «مولود ساختن» یا «مولود شدن» را چندان به کار نمی‌بریم، اما همه آگاهند که این کلمه به چه معنا است. «مولود ساختن» یعنی پدر شدن، ولی خلق کردن، یعنی ساختن. وقتی ما چیزی را مولود می‌سازیم، چیزی از جنس خود را مولود می‌سازیم. انسان فرزند مولود می‌سازد، گاو گوساله متولد می‌کند، و کیبوتر تخم را مولود می‌سازد که کیبوتریچه‌ای می‌شود. اما وقتی چیزی می‌سازیم، چیزی متفاوت با جنس خود را خلق می‌کنیم. کیبوتران و حیوانات، لانه و آشیان می‌سازند، و انسان رادیو می‌سازد - و ممکن است چیزی بیشتر شبیه خود بسازد تا رادیو، مثلاً مجسمه. و اگر هنرمند هوشمندی باشد مجسمه‌ای می‌سازد شبیه انسان. البته این مجسمه انسان واقعی نیست، بلکه فقط شبیه انسان است. نمی‌تواند تنفس یا تفکر کند، و فاقد حیات است.

این نکته اول بود که باید روشن می‌ساختیم. آنچه خدا مولود می‌سازد، خدا است، درست همان‌گونه که آنچه انسان مولود می‌سازد انسان است. آنچه خدا خلق می‌کند خدا نیست، درست همان‌گونه که آنچه انسان می‌سازد، انسان نیست. به همین دلیل است که انسان‌ها به همان مفهومی که مسیح «پسر خدا است»، «پسران خدا» نیستند. ممکن است از جهات خاصی شبیه خدا باشند، اما با خدا هم‌نوع نیستند. بلکه بیشتر شبیه تصویر و مجسمه‌ای از خدا هستند.

مجسمه ممکن است شبیه انسان باشد ولی فاقد حیات است. انسان نیز به همین ترتیب (به مفهومی که اکنون توضیح خواهیم داد) «شبیه» و مانند خدا است، اما حیات او همانند حیات خدا نیست. حال بیایید به نکته اول پردازیم (شباهت انسان به خدا). هر چه خدا آفریده، به نوعی شبیه او است. فضا در عظمت خود شبیه خدا است، نه اینکه عظمت فضا از همان

نوع عظمت خدا است، بلکه نمادی از آن، یا برگردانی از آن در قالب واژه‌های عالم ناسوت (غیرمابعدالطبیعه یا مادی) است. ماده از حیث نیرومندی شبیه خدا است، اگرچه البته، باز نیروی فیزیکی چیزی متفاوت با قدرت خدا است. دنیای گیاهان از حیث برخورداری از حیات، شبیه خدا است، زیرا خدا «خدایی» است «زنده». اما حیات به مفهوم زیست‌شناختی، با حیاتی که در خدا وجود دارد متفاوت است، و فقط نماد و سایه‌ای از آن است. وقتی به حیوانات می‌رسیم علاوه بر حیات زیست‌شناختی، شباهت دیگری نیز مشاهده می‌کنیم. به‌عنوان مثال، فعالیت شدید و باروری حشرات، اولین شباهت ضعیف به خلاقیت و فعالیت بدون وقفه خدا است. در پستانداران برتر، نوعی عاطفه غریزی می‌بینیم. و این با محبتی که در خدا وجود دارد، یکی نیست، اما شبیه آن است - به همان شکل که مثلاً تصویری که بر کاغذی صاف ترسیم شده می‌تواند کم و بیش «شبیه» چشم‌اندازی (طبیعی) باشد. وقتی به انسان، یعنی برترین حیوان، می‌رسیم، کامل‌ترین شباهت به خدا را می‌بینیم. (ممکن است در دنیای دیگر موجوداتی باشند که بیشتر از انسان، به خدا شباهت دارند، ولی ما در باره آنها چیزی نمی‌دانیم.) انسان نه تنها حیات، بلکه محبت و عقل و برهان دارد، و حیات زیست‌شناختی در او به برترین درجه شناخته شده می‌رسد. اما آنچه انسان در شرایط طبیعی خود فاقد آن است، حیات روحانی است - نوعی متفاوت و برتر از حیات که در خدا وجود دارد. ما کلمه «حیات» را برای هر دو به کار می‌بریم، اما اگر هر دو را از یک نوع بپنداریم، بدین می‌ماند که «عظمت» فضا و «عظمت» خدا را یکی شمرده باشیم. در واقعیت، تفاوت بین حیات زیست‌شناختی و حیات روحانی آن قدر مهم است که من می‌خواهم به آنها اسامی متمایزی بدهم. حیات زیست‌شناختی

که از طریق «طبیعت» به ما انتقال می‌یابد، و (همچون هر چیز دیگر در طبیعت) تمایل به بازایستادن، و فسادپذیری دارد، و فقط می‌شود آن را از طریق تغذیه مداوم از «طبیعت»، یعنی با آب، هوا، و خوراک زنده نگاه داشت، Bios است. حیات روحانی که همواره از ازل در خدا وجود داشته، و تمامی کائنات طبیعی را پدید آورده است، Zoe است.^۱ Bios یقیناً به Zoe شباهت دارد، اما شباهتی چون شباهت عکس با اصل، و یا شباهت مجسمه به انسان. انسانی که از مرحله Bios بودن به مرحله برخوردار شدن از Zoe می‌رسد، دچار تحولی عظیم می‌شود، چون مجسمه‌ای که از تکه سنگی تراشیده، به انسانی تبدیل می‌شود.

و مسیحیت دقیقاً همین است. این جهان مجسمه‌فروشی عظیمی است. ما نیز مجسمه‌های آنیم، و در این مکان شایعه‌ای بر زبان‌ها است که برخی از ما مجسمه‌ها روزی حیات خواهیم یافت.

۱ واژگان Bios و Zoe یونانی هستند. م.

خدا در سه شخص

در فصل پیش درباره تفاوت میان خلق کردن و مولود ساختن سخن گفتیم. انسان فرزند مولود می‌کند اما مجسمه را می‌سازد. خدا مسیح را مولود می‌سازد اما انسان را می‌آفریند. من با ذکر این مطلب فقط یک نکته را درباره خدا به تصویر کشیده‌ام، یعنی اینکه، آنچه «خدای» «پدر» مولود می‌سازد خدا، و هم‌ذات خود او است. مثل پدری انسانی که فرزندی انسانی تولید می‌کند، اما نه به‌طور کامل. بنابراین باید بیشتر توضیح بدهم. بسیاری از مردم امروزه می‌گویند: «من به خدا ایمان دارم، اما نه به خدایی دارای شخصیت.» احساس می‌کنند که چیز اسرارآمیزی که در پس و ماورای همه چیز است، باید چیزی فراتر از یک شخص باشد. مسیحیان نیز با این نظر موافق‌اند. اما مسیحیان در خصوص چیستی این وجود ماورای شخصیت، نظریه‌ای ارائه می‌دهند. دیگران، اگرچه می‌گویند خدا فراسوی شخصیت است، ولی در واقع او را چیزی فاقد شخصیت می‌پندارند، یعنی، چیزی کمتر از وجودی دارای شخصیت. اگر در پی وجودی ابر-شخصیت هستید، یعنی وجودی که هستی‌اش فراتر از شخصیت است، دیگر نمی‌توان بین دیدگاه مسیحی و سایر دیدگاه‌ها دست به‌گزینش زد، چون در این صورت، دیدگاه مسیحی تنها دیدگاه موجود در این باره خواهد بود.

برخی دیگر نیز چنین می‌پندارند که پس از این زندگی، و شاید پس از چندین بار زیستن، ارواح انسانی در خدا «جذب» خواهند شد. ولی وقتی

می‌کوشند ایده خود را تشریح کنند، به نظر می‌رسد چنین می‌پندارند که جذب شدن وجود ما در خدا به جذب شدن دو چیز مادی در یکدیگر می‌ماند. می‌گویند، مثل وصل شدن قطره آبی به دریا است. و البته، این پایان کار آن قطره است. اگر وقوع چنین چیزی حقیقت داشته باشد، پس جذب شدن، به مثابه پایان هستی ما است. فقط مسیحیت ایده‌ای ارائه می‌دهد مبنی بر اینکه چگونه ارواح انسانی قادرند با حفظ موجودیت، به حیات خدا متصل شوند، - و حتی بیش از گذشته، خودشان باشند.

من قبلاً به شما هشدار دادم که الاهیات علمی کاربردی است. تمام هدف از هستی ما این است که به حیات خدا ملحق شویم. دیدگاه‌های نادرست در خصوص ماهیت آن حیات، فقط کار را دشوارتر می‌سازد. و حال، برای دقایقی، از شما می‌خواهم با دقت توجه کنید.

ما می‌دانیم که در فضا می‌توان در سه جهت حرکت کرد - چپ و راست، عقب و جلو، و بالا و پایین. هر مسیری، یکی از این سه جهت، و یا ترکیبی از آنها است. ما اینها را سه «بعد» می‌خوانیم. حال به این نکته توجه کنید. ما با استفاده از یک بُعد، فقط می‌توانیم خطی راست بکشیم. اگر دو بُعد را به کار بگیریم می‌توانیم شکلی ترسیم کنیم: مثلاً یک مربع که از چهار خط راست تشکیل شده است. و حال مرحله‌ای فراتر. اگر از سه بُعد استفاده کنیم، می‌توانیم جسمی جامد ترسیم کنیم: مثلاً مکعب - چیزی شبیه حبه قند. یک مکعب از شش مربع تشکیل شده است.

متوجه نکته مورد نظر هستید؟ دنیایی یک-بُعدی فقط خطی راست است. ما در دنیایی دو-بُعدی، همچنان خطوطی راست ترسیم می‌کنیم که فقط یک شکل می‌سازند. اما در دنیایی سه-بُعدی اشکالی به دست می‌آوریم که بسیاری از آنها جسمی جامد را تشکیل می‌دهند. به بیانی دیگر، با پیش

رفتن به سوی مراحل واقعی و پیچیده‌تر، یافته‌های مراحل ساده‌تر را ترک نمی‌کنیم، بلکه به روش‌هایی نوین با هم ترکیب‌شان می‌کنیم - روش‌هایی که با آگاهی صرف از مراحل ساده‌تر، قادر نمی‌بودیم آنها را تصور کنیم. اکنون، شرح مسیحیت در مورد خدا شامل به‌کار گرفتن همان اصول است. مرحله انسانی مرحله‌ای ساده و تهی است. در مرحله انسانی، یک شخص فقط یک موجود است، و هر دو انسانی دو موجود مجزا هستند - درست چنانکه در مرحله دو-بعدی (اگر روی کاغذ ترسیم کنیم) یک مربع، یک شکل است، و هر دو مربعی، دو شکل مجزا هستند. در مرحله الهی، همچنان شخصیت‌ها را می‌بینیم، که به شیوه‌ای نوین به هم پیوسته‌اند، و این برای ما انسان‌ها، که در آن مرحله زیست نمی‌کنیم، قابل تصور نیست. در بُعد خدا، به بیانی، وجودی را می‌بینیم که سه «شخص» است و در عین حال یک «وجود» باقی می‌ماند، چنانکه یک مکعب شش‌مربع است اما همچنان یک مکعب باقی می‌ماند. البته ما قادر نیستیم چنین «وجودی» را کاملاً درک کنیم، همان‌گونه که اگر طوری آفریده شده بودیم که فقط قادر به تصور دو بُعد در فضا بودیم، هرگز نمی‌توانستیم یک مکعب را چنان‌که باید در ذهن تجسم کنیم. اما می‌توانیم شمه‌ای از آن را درک کنیم. و وقتی چنین می‌کنیم، برای نخستین بار، ایده‌ای مثبت، هر چند ضعیف و تار، در مورد وجودی ابر-شخصیت به دست می‌آوریم - چیزی بیش از یک شخص. چیزی که هرگز نمی‌توانیم خصوصیاتش را حدس بزنیم، ولی در عین حال، وقتی از آن برای مان می‌گویید، چنین احساس می‌کنیم که باید قادر باشیم آن را حدس بزنیم، زیرا به خوبی با دانسته‌های مان سازگار می‌نماید.

ممکن است بگویید: «اگر ما نمی‌توانیم «وجودی» سه-بُعدی را تصور کنیم، اصلاً صحبت کردن درباره‌ او چه سودی دارد؟» البته، صحبت کردن درباره‌ او سود چندانی ندارد. آنچه اهمیت دارد جذب شدن به درون این حیات سه-بُعدی است، و این هر لحظه می‌تواند آغاز شود - حتی هم‌اکنون.

فرد مسیحی زانو می‌زند تا به حضور خدا دعا کند. سعی او بر این است که با خدا ارتباط برقرار کند. اما می‌داند که آنچه او را به دعا کردن برمی‌انگیزد خدا است، به بیانی، خدا در درون او. همچنین می‌داند که سرچشمه‌ تمامی شناخت او از خدا، مسیح است - «انسانی» که خدا بود - نیز می‌داند که مسیح در کنار او ایستاده، او را در دعا کردن مدد می‌کند، و برای او دعا نیز می‌کند. آیا می‌بینید چه چیزی در حال وقوع است؟ خدا مخاطب فرد مسیحی در دعا است - هدفی که برای رسیدن به آن در تلاش است. خدا همچنین در درون فرد مسیحی است و او را به دعا کردن ترغیب می‌کند - نیروی انگیزش‌بخش. خدا همچنین طریق و پلی است که فرد مسیحی از طریق آن به سوی هدف، پیش رانده می‌شود. بنابراین تمامی حیات سه‌گانه این «وجود» سه-بُعدی به‌طور واقعی در آن اطاق کوچک که فرد مسیحی در آن زانو زده و دعا می‌کند، در جریان است. این فرد جذب نوعی برتر از حیات شده است - آنچه من Zeo یا زندگی روحانی می‌نامم؛ و با حفظ موجودیت، توسط خدا، به درون خدا جذب شده است.

و الاهیات این‌گونه آغاز شد. انسان‌ها در گذشته شناخت مبهمی از خدا داشتند. سپس مردی آمد که ادعا کرد خدا است، و در عین حال «انسانی» نبود که بتوان دیوانه و مجنون‌اش خواند. «او» مردم را متقاعد ساخت که به او ایمان آورند. و پس از آنکه شاهد مرگش بودند، دوباره با او ملاقات

کردند. و پس از اینکه جامعه کوچکی تشکیل دادند، به نوعی خدا را در وجود خود نیز یافتند، که آنان را هدایت می کرد، و قدرت شان می بخشید تا کارهایی انجام دهند که پیش از آن قادر به انجام دادن شان نبودند. و وقتی آنان به تمامی این روند اندیشیدند، دریافتند که به تعریف مسیحی «خدا در سه شخص» دست یافته اند.

این تعریف چیزی نیست که ما از خود ساخته باشیم؛ «الاهیات» به مفهومی، علمی تجربی است. مذاهب ساده، ساختگی اند. وقتی می گوئیم علمی تجربی، منظور این است که از برخی جهات چون سایر علوم تجربی است، نه به طور کامل. مثلاً اگر شما زمین شناس، و در پی مطالعه سنگها باشید، باید بروید و سنگها را بیابید. زیرا سنگها نزد شما نمی آیند، و اگر شما نزد آنها بروید از شما نمی گریزند. ابتکار عمل کاملاً به دست شما است. سنگها نه می توانند به شما کمک کنند و نه می توانند مانع شما شوند. اما فرض کنید جانورشناس هستید و می خواهید از حیوانات وحشی در موقعیت طبیعی شان عکس بگیرید. این کمی با مطالعه سنگها تفاوت دارد. حیوانات وحشی نزد شما نمی آیند ولی از شما می گریزند. مگر اینکه کاملاً ساکت باشید. پس کمی از ابتکار عمل به دست آنها نیز هست.

اکنون مرحله ای فراتر؛ فرض کنید می خواهید با فردی آشنا شوید. اگر او مصمم باشد که به شما چنین اجازه ای ندهد، شما هرگز نمی توانید با او آشنا شوید. پس باید در آرزوی آن باشید که بتوانید اعتماد او را جلب کنید. در این حالت ابتکار عمل به طور یکسان به دست هر دوی شما است - زیرا برای دوستی برقرار کردن به دو انسان نیاز هست.

در شناخت خدا، تمامی ابتکار عمل با او است. اگر او خود را مکشوف نسازد، ما به هیچ وجه قادر نخواهیم بود او را بیابیم. و در واقع، او خود را

بر برخی انسان‌ها بیشتر مکشوف می‌سازد تا بر بعضی دیگر - نه چون بین‌شان تبعیض قائل می‌شود، بلکه چون برای او غیرممکن است که «خود» را بر انسانی مکشوف سازد که تمامی افکار و شخصیتش در شرایط و وضعیت ناصحیحی است. چنانکه نور آفتاب عالم‌تاب، نمی‌تواند از آینه‌ای زنگارسته، همچون از آینه‌ای شفاف، انعکاس یابد.

این مطلب را به‌شکلی دیگر نیز می‌توان بیان کرد. اگرچه ابزار تحقیقات علمی بیرونی‌اند (مثل تلسکوپ، میکروسکوپ و غیره) اما ابزار مشاهده خدا، تمامی «خود» ما است. و اگر «خود» انسان منزّه و شفاف نباشد، پرتوی که از خدا منعکس می‌سازد محو و تار خواهد بود - مثل دیدن «ماه» با تلسکوپ که لنز آن کثیف است. به همین سبب است که مردمان بد، مذاهبی بد و وحشتناک دارند، زیرا با تلسکوپ به خدا می‌نگرند که لنز آن کثیف است.

خدا موجودیت واقعی خود را فقط بر انسان‌های واقعی می‌تواند مکشوف سازد؛ نه بر انسان‌هایی که فرداً نیک‌اند، بلکه بر انسان‌هایی که در یک بدن با هم متحدند، و یکدیگر را محبت و یاری می‌کنند، و خدا را به یکدیگر می‌نمایانند. زیرا این قصد و هدف خدا برای بشریت است؛ اینکه مثل اعضای یک ارکستر و یک بدن باشند.

و در نتیجه، کلیسا که در اتحاد در انتظار خدا است، ابزاری بس کارآمد برای آموختن درباره او است. برادری مسیحی، به بیانی، ابزار فنی این علم است - همچون ابزاری آزمایشگاهی. از همین روست که تمام کسانی که هر چند سال یک‌بار ظاهر می‌شوند و می‌خواهند مذهبی ساده‌انگارانه و خودساخته را جایگزین اصول ایمان مسیحی سازند، به‌راستی آب در هاون می‌کوبند. مثل فردی که جز دوربینی کهنه ابزار دیگری ندارد و می‌کوشد

مشکلات تمامی ستاره‌شناسان را حل کند. هر چند ممکن است فردی باهوش باشد - حتی باهوش‌تر از ستاره‌شناسان واقعی - اما بدین طریق هیچ شانس برای موفقیت نخواهد داشت. و طی چند سال به دست فراموشی سپرده خواهد شد، ولی علم واقعی همچنان پا برجا خواهد ماند.

اگر مسیحیت ساخته ما بود، حتماً آن را ساده‌تر می‌ساختیم. اما چنین نیست. ما نمی‌توانیم در به قالب زدن دیدگاه‌های مذهبی ساده، با مذهب‌سازان رقابت کنیم. ما با «واقعیت» سر و کار داریم. البته همه می‌توانند ساده باشند، البته اگر با واقعیات سر و کار نداشته باشند.

زمان و ماورای زمان

اینکه می‌گویند در مطالعه کتاب نباید از قسمتی چشم پوشید، ابلهانه است. اغلب خوانندگان عاقل وقتی به فصلی می‌رسند که احساس می‌کنند برای‌شان سودی ندارد، از آن می‌گذرند. من در این فصل می‌خواهم در مورد موضوعی صحبت کنم که ممکن است برای برخی خوانندگان مفید باشد و برای برخی دیگر صرفاً سؤالات بفرنج و غیرضروری به‌وجود آورد. من به خوانندگان گروه دوم توصیه می‌کنم از این فصل بگذرند و به سراغ فصل بعد بروند.

در فصل پیش باید قدری به موضوع دعا می‌پرداختیم، و اکنون که این موضوع هنوز در ذهن‌مان تازه است، می‌خواهیم مشکلی را که برخی مردم به‌طور کلی با موضوع دعا دارند، بررسی کنیم. شخصی این مشکل را با سؤالی برای من مطرح کرد: «من در ایمان به خدا هیچ مشکلی ندارم، اما نمی‌توانم این موضوع را هضم کنم که او در آن واحد به دعای صدها میلیون پرستنده خود توجه می‌کند.» و من دریافته‌ام که بسیاری از مردم نیز چنین احساسی دارند.

حال، نکته اول که باید بدان توجه داشت «نیش» این مطلب است، که در این بخش جمله نهفته: «در آن واحد». ما تصور می‌کنیم عملی بودن چنین چیزی منوط بر این است که تمامی دعاکنندگان یک به یک دعا کنند و خدا نیز زمان بی‌انتهایی برای اجابت کردن‌شان داشته باشد. در واقع در پس این

مشکل، نظری نهفته است مبنی بر اینکه خدا مجبور است بسیاری چیزها را در لحظه‌ای واحد از زمان به انجام رساند.

البته این چیزی است که در مورد «ما» صادق است. جریان زندگی ما، به صورت لحظه به لحظه است. لحظه‌ای پیش از رسیدن لحظه دیگر ناپدید می‌شود، و هر لحظه شامل فرصت ناچیزی است؛ و این خصوصیت «زمان» است. البته ما مایلیم چنین فرض کنیم که این سلسله «زمانی» - ترتیب گذشته و حال و آینده - نه صرفاً شیوه شکل یافتن زندگی ما، بلکه شیوه موجودیت تمامی هستی است. ما اغلب بدیهی می‌شماریم که تمامی کائنات و خود خدا نیز مانند ما همواره از گذشته به سوی آینده در حال حرکت‌اند. اما بسیاری از انسان‌های فرهیخته با این موضوع موافق نیستند. الاهی‌دانان برای نخستین بار، این نظر را مطرح کردند که برخی چیزها کاملاً بیرون از حیطه «زمان»‌اند: بعدها، فلاسفه این دیدگاه را اختیار کردند و امروزه برخی از دانشمندان آن را دنبال می‌کنند.

به یقین خدا خارج از حیطه زمان است. حیات او متشکل از لحظه‌های به هم پیوسته نیست. اگر میلیون‌ها نفر امشب ساعت ده و نیم به درگاهش دعا کنند، برای او الزامی ندارد که تمامی آن دعاها را در همان لحظه ناچیز که ما ده و نیم می‌نامیم، بشنود. ساعت ده و نیم - و یا هر لحظه‌ای از زمان آغاز جهان - برای او همواره زمان «حال» است. مثلاً او برای شنیدن چند صدم ثانیه دعای خلبانی که هواپیمایش در کام آتش سقوط می‌کند، تمامی ابدیت را در اختیار دارد.

می‌دانم که درک این موضوع دشوار است. فرض کنید من در حال نوشتن داستانی هستم، و می‌نویسم: «مری کارش را زمین گذاشت؛ و لحظه‌ای بعد کسی در زد!» برای مری که باید در زمان ساختگی داستان من

زندگی کند، بین زمین گذاشتنِ کار و شنیدنِ صدای در، هیچ وقفه‌ای وجود ندارد. اما من که خالقِ «مری» هستم، به هیچ عنوان در آن زمانِ ساختگی زندگی نمی‌کنم. ممکن است بین نوشتن اولین و دومین قسمت آن جمله چند ساعت ثابت بنشینم و دربارهٔ «مری» فکر کنم. می‌توانم تا هر وقت که دلم خواست دربارهٔ «مری» فکر کنم، چنانکه گویی او تنها شخصیت داستان است، و زمانی که من صرفِ این کار می‌کنم به هیچ وجه در زمانِ «مری» (زمانِ درونِ داستان) ظاهر نمی‌شود.

البته این مثال کاملی نیست. اما ممکن است نگاهی اجمالی باشد بدانچه من به عنوان حقیقت باور دارم. خدا در مسیر زمانِ این کائنات، بیش از نویسنده‌ای در زمانِ تخیلیِ داستانش، شتاب نمی‌کند. او برای توجه کردن به [دعای] هر یک از ما، زمانی نامتناهی دارد. و اجباری ندارد که به ما در گروه‌های عظیم رسیدگی کند. هر یک از ما با او چنان خلوتی داریم که حتی اگر تنها مخلوق او می‌بودیم، نیز با او چنین خلوتی می‌داشتیم. وقتی مسیح [بر صلیب] مُرد، همان قدر برای تک‌تک ما مُرد که حتی اگر تک‌تک ما تنها مخلوق جهان بودیم، نیز برای ما می‌مرد.

اما نقطه ضعف مثال من در اینجا است. نویسندهٔ داستان فقط با خارج شدن از یک سلسلهٔ زمانی (در داستان) به سلسلهٔ زمانیِ دیگر (زمان واقعی) وارد می‌شود. اما من باور دارم که خدا به هیچ عنوان در یک محدوده یا سلسلهٔ زمانی به سر نمی‌برد. حیات او چون حیات ما لحظه به لحظه جاری نمی‌شود؛ زمان برای خدا، به بیانی، هم ۲۰۰۸ است و هم ۲۰۸۰. زیرا حیات او با او مساوی است.

اگر «زمان» را خط راستی در نظر بگیریم که باید به موازات آن حرکت کنیم، پس باید خدا را همچون صفحه‌ای تصور کنیم که خط راست بر آن

ترسیم می‌شود. ما یک به یک به مقاطع زمان می‌رسیم، و باید نقطه «الف» را پشت سر بگذاریم پیش از آنکه به نقطه «ب» برسیم، و نمی‌توانیم به نقطه «ج» برسیم مگر آنکه نقطه «ب» را پشت سر گذاشته باشیم. اما خدا از بالا و بیرون و از هر سو، کاملاً بر زمان محاط است و تمامی آن را زیر نظر دارد.

درک این نگرش، از این حیث ارزشمند است که برخی از مسائل به‌ظاهر مشکل مسیحیت را برطرف می‌کند. یکی از ایراداتی که من پیش از مسیحی شدن می‌گرفتم چنین بود. مسیحیان می‌گفتند خدای جاودان که در همه جا حاضر، و گرداننده کائنات است، یک‌بار انسان شد. و من می‌گفتم: بسیار خوب، پس در دوران طفولیت او، و یا وقتی خوابیده بود، چه کسی این کائنات را اداره می‌کرد؟ او چگونه می‌توانست هم‌زمان خدای دانای مطلق باشد و از شاگردانش بپرسد «که مرا لمس کرد؟» حتماً توجه دارید که نیش این قضیه در واژگان مربوط به «زمان» نهفته است: «دوران طفولیت» - او چگونه می‌توانست «هم‌زمان»؟ به کلامی دیگر، من چنین فرض می‌کردم که حیات مسیح به‌عنوان خدا، در حیطه زمان قرار داشت، و حیات او به‌عنوان انسان، یعنی «عیسی» در «فلسطین»، مقطعی کوتاه و گرفته شده از آن زمان بود - همچون دوران خدمت ما در ارتش که مقطعی کوتاه و مأخوذ از دوران حیات ما است. ما اغلب گرایش داریم در مورد آن چنین بیان‌دیشیم. ما تصور می‌کنیم خدا طی مقطعی از زمان به سر می‌برد که زندگی انسانی او هنوز در آینده قرار داشت، سپس به مقطعی رسید که زمان «حال» در گذشته بود، و آنگاه به مقطعی رسید که قادر بود به عقب روی کند و به این رویداد به‌عنوان واقعه‌ای بنگرد که در گذشته رخ داده است. اما هیچ‌یک از این نظریات در مورد حقایق الهی صادق نیست. ما نمی‌توانیم میان حیات مسیح در این جهان با حیات او به‌عنوان خدا و ماورای تمامی

فضا و زمان، ارتباطی زمانی برقرار کنیم. به گمانم این حقیقتی ازلی درباره خدا است مبنی بر اینکه حیات «الوهیت»، به نحوی، طبیعت انسانی، و تجارب انسانی ضعف و خواب و جهل را نیز شامل می‌شود. این حیات انسانی در خدا، از نقطه نظر انسانی مقطعی است از تاریخ جهان ما (تولد مسیح تا مصلوب شدن او)، که ما آن را مقطعی تاریخی در هستی خود خدا نیز تصور می‌کنیم. اما هستی خدا فاقد ماهیت تاریخی است. او به یقین کامل تر و واقعی تر از آن است که تاریخ داشته باشد. زیرا تاریخیت به معنای از دست دادن بخشی از واقعیت (چون هم‌اکنون به گذشته پیوسته) و نیز به معنی فقدان بخشی دیگر از آن است (چون هنوز در آینده است)؛ در واقع، تاریخیت به مثابه داشتن چیزی نیست مگر ذره‌ای از زمان حاضر، که حتی پیش از آنکه بتوانیم درباره اش سخن بگوییم، از میان رفته است. از ما به دور باد که چنین تصویری درباره خدا داشته باشیم. حتی ما انسان‌ها نیز می‌توانیم امیدوار باشیم که سهم ما از زمان همواره چنین که هست، نباشد.

«در حیطه زمان پنداشتن خدا» مشکل دیگری نیز می‌آفریند. هر خداپرستی، ایمان دارد که خدا از اعمال فردای ما آگاه است. اما اگر خدا از اعمال فردای ما آگاه است، پس ما چگونه آزاد خواهیم بود که چیزی خلاف آن انجام دهیم؟ بار دیگر ریشه مشکل در این است که ما تصور می‌کنیم خدا چون ما در امتداد زمان پیش می‌رود، با این تفاوت که او برخلاف ما قادر است آنچه را در پیش است ببیند. اما اگر این حقیقت داشت، اگر خدا قادر بود اعمال ما را پیش‌بینی کند، درک و باور آزادی [اراده] انسان، بسیار دشوار می‌شد. ولی فرض کنیم خدا در بیرون و بالای امتداد زمان باشد. در آن صورت، آنچه ما «آینده» می‌خوانیم همان‌گونه برای او قابل رؤیت خواهد بود که ما آن را «امروز» می‌نامیم. تمامی روزها برای

او «اکنون» است. او چنین به خاطر نمی‌آورد که مثلاً ما دیروز کاری کردیم، او هم اکنون ما را در حال انجام آن می‌بیند؛ زیرا اگرچه «فردا» هنوز برای ما پدید نیامده، اما برای او هم اکنون واقع شده است. ما هرگز چنین تصور نمی‌کنیم که چون خدا از اعمال ما آگاه است، پس آزادی عمل از ما سلب شده است. او از اعمال فردای ما به همان ترتیب آگاه است - زیرا او هم اکنون در «فردا» حضور دارد و به سادگی قادر است اعمال ما را نظاره کند. تا ما عملی انجام نداده باشیم خدا، به مفهومی، از آن آگاه نیست. اما آن «لحظه‌ای» که عمل فوق را انجام دادیم، برای او از قبل «هم‌اکنون» بوده است.

این ایده به من بسیار کمک کرده است. اگر به شما کمک نمی‌کند پس رهاش کنید. این ایده‌ای است «مسیحی» بدین معنا که متفکرین حکیم مسیحی همواره بدان باور داشته‌اند و در آن هیچ چیز ضد مسیحی وجود ندارد. اما جزو کتاب مقدس و یا اعتقادنامه‌های مسیحی نیست. و شما حتی بدون پذیرفتن آن، و یا کلاً بدون تفکر در مورد آن نیز می‌توانید کاملاً مسیحی خوبی باشید.

انتشارات ایلام
نسخه الکترونیک

سرایت مفید

من پیش از آغاز این فصل از شما می‌خواهم نکته‌ای را در ذهن خود کاملاً روشن سازید. تصور کنید دو کتاب در قفسه روی هم گذاشته شده‌اند. ناگفته پیداست که کتاب بالایی نگهدارنده کتاب پایینی، و در واقع حامی آن است. کتاب بالایی به‌خاطر کتاب پایینی است که در جای خود قرار گرفته، و به‌جای تماس با میز، چند سانتی‌متر از سطح آن فاصله دارد. بگذارید کتاب پایینی را «الف» و بالایی را «ب» بخوانیم. آشکارا وضعیت الف مسبب وضعیت ب است. حال بیایید تصور کنیم - هر چند در واقعیت امکان‌پذیر نیست اما فقط به‌عنوان مثال در نظر بگیریم - که هر دو کتاب همیشه و همواره در این وضعیت بوده‌اند. در این حالت، وضعیت ب همیشه نتیجه و ماحصل وضعیت الف بوده است. اما به همان ترتیب، وضعیت الف هرگز نمی‌توانسته بدون وضعیت ب وجود داشته باشد. به بیانی دیگر، [در این مورد خاص] معلول پس از علت قرار نمی‌گیرد؛ اگرچه معلول همیشه پس از علت می‌آید، مثلاً اول غذا می‌خوریم و بعد هضم صورت می‌گیرد. اما این در مورد همه علت‌ها و معلول‌ها صادق نیست. چند لحظه بعد به اهمیت این موضوع پی خواهید بُرد.

در فصول پیش گفتیم که خدا «وجودی» است در سه «شخص»، و در عین حال «وجودی» است واحد، درست همان‌گونه که مکعبی متشکل از شش مربع، همچنان جسمی واحد باقی می‌ماند. اما به مجردی که در صدد تشریح چگونگی ارتباط این شخص‌ها برمی‌آییم، کلماتی را به‌کار می‌بریم

دال بر اینکه گویی یکی از آنها پیش از دیگری وجود داشته است. «شخص اول»، «پدر» است و «شخص دوم»، «پسر». ما معتقدیم که «پدر»، «پسر» را مولود می‌سازد، و برای او پدر می‌شود؛ ما این را مولود ساختن می‌نامیم نه آفریدن، زیرا آنچه «خدای پدر» مولود می‌سازد، هم‌ذاتِ او است. و در این خصوص، کلمه «پدر» تنها کلمه‌ای است که باید به کار ببریم. اما این متأسفانه در ذهن ما چنین می‌نماید که «خدای پدر» پیش از «خدای پسر» وجود داشته است - چنانکه پدری انسانی پیش از فرزندش وجود دارد. اما موضوع این‌گونه نیست. هیچ پیش و پس در کار نیست. و به همین دلیل، ضروری است روشن سازیم که چگونه ممکن است سرچشمه و منشاء و علت و آغاز چیزی بر آن مقدم نباشد. «پسر» وجود دارد چون «پدر» وجود دارد، اما پیش از اینکه «پدر» پسر را «مولود» سازد، هرگز «زمان» وجود نداشته است.

احتمالاً بهترین شیوه‌ای که می‌توان بدین موضوع اندیشید چنین است. من لحظاتی پیش از شما خواستم آن دو کتاب را تصور کنید و شما نیز تصور کردید. یعنی اینکه، شما عمل تصور کردن را انجام دادید، و در نتیجه تصویری ذهنی به دست آوردید. پرواضح است که عمل تصور کردن علت بود و تصویر ذهنی، معلول آن. اما این بدان معنا نیست که شما اول تصویری ذهنی انجام دادید و بعد تصویری ذهنی به دست آوردید. زیرا لحظه‌ای که آن کتاب‌ها را تصور کردید، تصویرشان در ذهن‌تان بود. اراده شما آن تصویر را دائماً مقابل ذهن‌تان نگاه می‌داشت. حال آنکه عمل اراده و تصویر ذهنی، هر دو دقیقاً در یک زمان آغاز شدند و در یک زمان نیز به پایان رسیدند. حال اگر «موجودی» ازلی و ابدی همواره یک چیز را تصور کند،

عملش همواره یک تصویر ذهنی پدید می‌آورد، که دقیقاً همچون عمل، ازلی و ابدی است.

پس ما باید در مورد «پسر» نیز به همین ترتیب بیاندیشیم، که، به بیانی، همواره از «پدر» سرچشمه می‌یابد، چنانکه نور از چراغ، و گرما از آتش، و افکار از ذهن ساطع و صادر می‌شود. او تجلی و تبلور «پدر»، و کلام «پدر» است؛ و هرگز زمانی نبوده که «پدر» از بیان این «کلام» بازایستاده باشد. آیا به اصل مطلب توجه دارید؟ تمامی این تصاویر نور و گرما چنین می‌نمایند که گویی «پدر» و «پسر» دو چیز هستند، نه دو «شخص». پس به یاد داشته باشیم که تصویر «پدر» و «پسر» که عهدجدید آن را در تشریح این رابطه به کار می‌برد، از هر تصویر دیگر، بسیار دقیق‌تر است. و اگر در تعریف این رابطه، از کلمات کتاب مقدس فاصله بگیریم دچار مشکلات پیچیده‌ای خواهیم شد. البته برای چند لحظه، و آن هم به منظور روشن ساختن برخی نکات خاص می‌توانیم از آن فاصله بگیریم، ولی همواره باید به کتاب مقدس رجوع کنیم. به طور طبیعی آنچه خدا در تعریف خود ارائه می‌دهد، به مراتب بر آنچه ما در تعریف او ارائه می‌دهیم برتری دارد. او به مراتب بهتر از ما می‌داند که «پدر» و «پسر» بیشتر به رابطه شخص «اول» و «دوم» [تثلیث] شباهت دارد. اما درک این نکته بیشتر حائز اهمیت است که چنین رابطه‌ای مبتنی بر محبت است. «پدر» از «پسر» خشنود است، و «پسر» پدر را حرمت می‌نهد و از او الهام می‌پذیرد.

پیش از اینکه گامی جلوتر برویم، لطفاً به اهمیت کاربرد این نکته توجه کنید. همگان طالب تکرار این نقل قول مسیحی‌اند که «خدا محبت است». اما غافل‌اند از اینکه عبارت «خدا محبت است» فاقد معنا است مگر اینکه خدا حداقل دو «شخص» باشد. «محبت» چیزی است که شخصی نسبت به

شخص دیگر دارد. اگر خدا فقط یک شخص بود، پس پیش از خلقت جهان، او محبت نمی‌بود. البته وقتی مردم می‌گویند «خدا محبت است»، اغلب منظورشان چیز دیگری است، یعنی اینکه «محبت خدا است». یعنی اینکه احساساتِ حاکی از محبتِ ما، به هر نحو، و هر زمان که برانگیخته شد، و هر ثمری که به‌بار آورد، باید عمیقاً مورد احترام قرار بگیرد. شاید آنچه می‌گویند صحیح باشد، اما این با مفهومی که ما مسیحیان از گفتن «خدا محبت است» در نظر داریم، کاملاً متفاوت است. ما مسیحیان معتقدیم عمل پویا و زندهٔ محبت، از ازل در خدا وجود داشته، و پدید آورندهٔ هر چیز دیگر است.

لطفاً توجه داشته باشید که این مهم‌ترین وجه تمایز مسیحیت با تمامی ادیان و مذاهب دیگر است. در مسیحیت خدا وجودی ایستا و ساکن نیست - حتی فقط «یک» شخص نیست - بلکه وجودی پویا، فعال و پر جوش و جلاست، نوعی زندگی، کمابیش مانند نمایش. اگر این را حمل بر بی‌ادبی نمی‌گیرید، تقریباً چیزی شبیه رقص. اتحاد میان «پدر» و «پسر» واقعیتی چنان زنده و پویا است که خود اتحاد نیز یک شخص است. می‌دانم که این تقریباً ادراک‌ناپذیر است اما بیایید این‌گونه بدان بنگریم. ما می‌دانیم که وقتی افراد در خانواده و مجمع و اتحادیه، گرد هم می‌آیند، مردم از «روح» آن خانواده و مجمع و اتحادیه صحبت می‌کنند. زیرا «روح» این نهادها حاکی از این است که وقتی اعضای آن گرد هم می‌آیند، شیوهٔ خاصی از گفتار و کردار پدید می‌آورند که اگر تنها و منفرد بودند هرگز پدید نمی‌آمد.^۱ چنانکه گویی نوعی شخصیتِ جمعی پدید می‌آید. البته این شخصیتی واقعی

۱ البته این رفتار جمعی ممکن است بهتر یا بدتر از رفتار فردی آنها باشد.

نیست، بلکه شبیه یک شخص است. و این فقط یکی از وجوه تفاوت میان خدا و انسان است. آنچه از پیوند حیاتِ «پدر» و «پسر» پدید می‌آید شخصی واقعی است؛ در واقع سومین «شخص» از سه «شخصی» است که خدا هستند.

سومین «شخص» به‌زبانی اختصاصی، «روح‌القدس»، و یا «روح» خدا نام دارد. لطفاً اگر این «شخصیت» نسبت به دو «شخصیت» دیگر در ذهن شما مبهم‌تر می‌نماید، نگران نباشید. فکر می‌کنم برای این نگرانی دلیلی وجود دارد. ما در زندگی مسیحی معمولاً به روح‌القدس نظر نمی‌کنیم. او همواره از طریق ما عمل می‌کند. اگر «پدر» را شخصی فرض کنیم که در «جایی» مقابل ما است، و «پسر» شخصی است که در کنار ما ایستاده و ما را در دعا مدد می‌کند، و در صدد است که ما را نیز پسران خدا سازد، پس باید «شخص» سوم را وجودی بدانیم که در درون، و یا پشت‌سر ما است. شاید برای برخی آسان‌تر باشد که از پشت‌سر و با «شخص» سوم آغاز کنند و به جلو برسند. خدا محبت است، و محبت از طریق انسان‌ها عمل می‌کند - مخصوصاً از طریق جمع مسیحیان. اما این روح محبت، از ازل تا به ابد، محبتی است که میان پدر و پسر جریان دارد.

اما اهمیت این موضوع چیست؟ اهمیتش بیش از تمامی جهان است. تمامی رقص، یا نمایش، و یا الگویی این حیات سه-شخصیتی باید در هر یک از ما اجرا شود، یا (بالعکس) هر یک از ما باید به این الگو داخل شویم، و جای خود را در این رقص بیابیم. ما برای دستیابی به سعادت می‌خواهیم که برای آن خلق شده‌ایم، هیچ راه دیگری نداریم. ما می‌دانیم که چیزهای نیک و بد، از طریق نوعی سرایت به ما منتقل می‌شوند. اگر می‌خواهیم گرم شویم، باید نزدیک آتش بایستیم؛ اگر می‌خواهیم تر شویم، باید تن به آب بزینیم. اگر

می‌خواهیم شادی و قوت و آرامش و حیات ابدی بیابیم، باید به منبع‌شان نزدیک، و حتی بدان داخل شویم. اینها جوایزی نیست که خدا، به انتخابِ «خود»، بتواند به کسی اعطا کند. بلکه چشمه‌های عظیم قدرت و زیبایی است که از مرکز واقعیت فوران می‌کند. اگر نزدیک آن باشیم، از تراوشش تر می‌شویم، اگر دور از آن باشیم، خشک و بی‌روح می‌مانیم. انسان پس از اتحاد با خدا، چگونه ممکن است تا ابد با او متحد نماند؟ و پس از جدایی از خدا، جز پژمردن و مرگ، چه سرنوشتی می‌تواند داشته باشد؟ اما انسان چگونه می‌تواند با خدا متحد شود؟ چگونه می‌توان به درون حیات سه-شخصیتی داخل شد؟

حتماً به یاد دارید که در فصل دوم دربارهٔ مولود ساختن و خلق کردن چه گفتیم. ما مولود خدا نیستیم، بلکه مخلوق اویم، و در وضعیت طبیعی مان پسران خدا نیستیم، بلکه فقط (به بیانی) مجسمه‌ایم. از Zoe یا حیات روحانی محرومیم، و فقط از Bio یا حیات زیست‌شناختی برخورداریم که هم‌اکنون رو به زوال و مرگ می‌رود. حال، آنچه مسیحیت به‌طور کامل ارائه می‌دهد این است: اگر ما سررشته کار را به دست خدا بسپاریم، می‌توانیم از حیات مسیح برخوردار شویم. اگر چنین کنیم، در حیاتی سهیم می‌شویم که نامخلوق و مولود و ازلی و ابدی است. مسیح پسر خدا است. ما باید پدر را محبت کنیم چنانکه مسیح محبت می‌کند، و بدین‌سان «روح‌القدس» در ما برانگیخته می‌شود. مسیح همچون انسانی به این جهان آمد تا حیات خود را به دیگر انسان‌ها انتقال دهد - طریقی که من آن را «سرایت مفید» می‌خوانم. هر فرد مسیحی باید «یک مسیح» کوچک شود. و تمامی هدف از مسیحی شدن همین است و بس.

آدمک‌های کله‌شق

«پسر» خدا انسان شد تا آدمیان «پسران» خدا شوند. ما نمی‌دانیم - حداقل من نمی‌دانم - اگر نسل بشر علیه خدا عصیان نورزیده، و به دشمن نبی‌پسسته بود، وضعیت انسان چگونه می‌شد. احتمالاً هر انسانی از لحظه تولد، «در مسیح» می‌بود، و از حیاتِ «پسران خدا» سهم می‌برد. احتمالاً Bios یا حیات طبیعی، به‌طور معمول در لحظه‌ای، به Zoe یا حیات خلق‌ناشده (ازلی) جذب و ملحق می‌شد. البته این حدس و گمانی بیش نیست. من و شما نگران شرایط موجود هستیم.

و شرایط کنونی امور چنین است که اینها نه فقط دو گونه متفاوت حیات (و همواره متفاوت)، بلکه واقعاً مخالف یکدیگرند. حیات طبیعی موجود در هر یک از ما، چیزی خود-محور است؛ چیزی است که مراقبت و تحسین می‌طلبد، از حیات دیگران سوءاستفاده می‌کند، و تمامی کائنات را به استثمار می‌کشد. خصوصاً می‌خواهد به حال خود واگذاشته شود، تا از هر چه از آن بهتر و قوی‌تر و برتر است دور بماند، هر چه سبب می‌شود که در برابر آن احساس حقارت کند. از نور و هوای جهان روحانی می‌هراسد، درست مانند کسانی که حمام‌گریز به بار آمده‌اند؛ و، به مفهومی، درست نیز فکر می‌کند. زیرا می‌داند که اگر حیات روحانی بر آن غلبه یابد، تمامی خود-محوری و منیت‌اش را نابود خواهد ساخت، و بدین سبب تا آخرین نفس علیه آن مبارزه می‌کند.

آیا در دوران کودکی هرگز به این موضوع فکر کرده‌اید که اگر آدمک‌های اسباب‌بازی‌تان جان بگیرند چقدر جالب می‌شود؟ خوب، اکنون فرض کنید که می‌توانید به یکی از آنها حیات ببخشید. مثلاً تصور کنید می‌توانید از آدمکی چوبی موجودی زنده بسازید. پس برای این کار باید به آن جسم ببخشید. حالا فرض کنید که آدمک چوبی از این امر ناراحت است، و اصلاً به جسم علاقه‌ای ندارد، و تنها چیزی که می‌بیند این است که چوب سازنده بدنش، ضایع و فرسوده می‌شود. فکر می‌کند قصد کشتن‌اش را دارید، و هر کاری بتواند می‌کند تا مانع کارتان بشود. و اگر بتواند حتی مانع انسان شدنش می‌شود.

من نمی‌دانم شما با آن آدمک چوبی چه می‌کردید، اما آنچه خدا با ما کرد چنین است: «شخص دوم» «الوهیت»، یعنی «خدای پسر»، انسان شد، همچون انسانی در این جهان متولد شد - انسانی واقعی که قد و قامت، و وزن و مو و رنگ پوست مشخصی داشت، و به زبان مشخصی سخن می‌گفت. «وجودی ازلی» که دانای مطلق، و خالق تمامی کائنات بود، نه تنها انسان (بلکه پیش از آن) طفل، و پیش از آن نطفه‌ای شد در رحم «باکره‌ای». برای درک بهتر این موضوع، تصور کنید که می‌خواهید خرچنگ و یا حلزون بشوید.

و نتیجه این شد که انسانی به وجود آمد که واقعاً تمامی انسان‌ها می‌بایست چون او می‌بودند؛ انسانی که در او حیات مخلوق، که از «مادرش» به او انتقال یافته بود، به خود اجازه داد تا کاملاً و تماماً به حیات مولود تبدیل شود. موجود انسانی طبیعی، در او به‌طور کامل جذب «پسر» الاهی شد. بنابراین بشریت یک‌بار، به بیانی، به حیات مسیح رسیده، و بدان داخل شد. و از آنجا که مشکل ما این است که حیات طبیعی، به مفهومی،

باید «بمیرد»، مسیح راهی را برگزید که طی آن باید تمامی امیال بشری خود را به مرگ می‌سپرد - فقر، کج‌فهمی اعضای خانواده، خیانت دوستان، اهانت و بدرفتاری سربازان، و عاقبت شکنجه و اعدام. و بعد، پس از چنین مرگی، - یا به بیانی مرگی هرروزه - چون مخلوق انسانی در او با «پسر» خدا اتحاد یافته بود، دوباره به زندگی بازگشت. پس در مسیح نه فقط خدا، بلکه «انسان» دوباره برخاست و قیام کرد. و این تمامی مطلب است. بشریت برای نخستین بار انسانی واقعی دید. آدمکی چوبین - واقعاً چوبین، درست مانند سایر آدمک‌های چوبین، در شکوه و جلال زنده شده بود.

البته اینجا به نقطه‌ای می‌رسیم که مثال آدمک چوبی دیگر به کار نمی‌آید. آدمک‌ها و مجسمه‌های واقعی، اگر یکی از آنها هم زنده شود، بر دیگران تأثیری نمی‌گذارد، زیرا از یکدیگر جدا هستند. اما انسان‌ها از یکدیگر جدا نیستند. جدا به نظر می‌رسند زیرا جدا از یکدیگر راه می‌روند. ولی ما انسان‌ها به گونه‌ای خلق شده‌ایم که فقط زمان حال را می‌بینیم. اگر می‌توانستیم گذشته را نیز ببینیم این موضوع خیلی متفاوت به نظر می‌رسید. زیرا هر انسانی در گذشته، جزئی از مادر (و حتی پیش از آن) جزئی از پدرش بوده است. و آنها نیز جزئی از والدین خود بوده‌اند. و اگر ما می‌توانستیم مانند خدا بشریت را در گستره زمان بنگریم، آن را نه چون مجموعه‌ای از نقاط پراکنده، بلکه چون پیکره‌ای واحد و روینده، شبیه درختی بسیار عظیم و پیچیده می‌دیدیم. و چنین می‌نمود که انسان‌ها به نحوی به یکدیگر مرتبط‌اند. و نه تنها این، بلکه، می‌دیدیم انسان‌ها از خدا و یکدیگر به یک اندازه جدا هستند. هر انسانی در این لحظه در جهان احساس و تنفس می‌کند فقط محض اینکه خدا «او را حیات می‌بخشد».

بنابراین، هدف از انسان شدن مسیح این نبود که هر یک از ما بتوانیم آدمک چوبی خاصی بشویم. بلکه هدف این بود که همواره بر تمامی بشریت تأثیر بگذارد، و در نقطه‌ای، او بر تمامی بشریت به شیوه‌ای نوین تأثیر گذاشت. و از آن نقطه، تأثیر او بر تمامی بشریت گسترش یافت. هم بر انسان‌های پیش از مسیح اثر گذاشت و هم بر انسان‌های پس از او، و هم بر انسان‌هایی که هرگز درباره‌ او نشنیده‌اند. مثل چکاندن قطره‌ای از ماده‌ای در لیوانی از آب، که طعم و رنگ آب را عوض می‌کند. البته هیچ‌یک از این مثال‌ها نمی‌تواند به‌طور کامل حق مطلب را ادا کند. در نهایت خدا کسی نیست مگر «خودش» و آنچه او می‌کند شبیه و نظیر ندارد. ما نیز نمی‌توانیم انتظاری غیر از این داشته باشیم.

پس تفاوتی که او در تمامی بشریت ایجاد کرده چیست؟ این است که او کاری کرده است تا ما پسر خدا شویم، از مرتبه مخلوق بودن به مرتبه مولود بودن برسیم، و از حیات گذرای زیست‌شناختی به حیات بی‌زمان «روحانی» گذر کنیم. «بشریت» در اصل هم‌اکنون نجات یافته است. ما انسان‌ها باید این نجات را از آن خود سازیم. و کار دشوار - بخشی که ما هرگز قادر نبودیم برای خود انجام دهیم - برای ما انجام شده است. نیازی نیست که ما برای دست یافتن به حیات روحانی، با تلاش‌های بشری مان کوه‌ها را درنوردیم، زیرا این حیات هم‌اکنون نزد ما، و در میان جامعه بشری فرود آمده است. فقط کافی است که [قلب] خود را در برابر «انسانی» که حیات در او به کمال وجود داشت بگشاییم، او که به‌رغم خدا بودن، انسانی واقعی است، این کار را در ما، و برای ما انجام خواهد داد. به‌خاطر دارید که درباره «سرایت مفید» چه گفتیم؟ یک «تن» از نسل خود ما از این حیات

نوین برخوردار است، و اگر ما به او نزدیک شویم، این حیات به ما نیز سرایت می‌کند.

البته این حقیقت را به شیوه‌های گوناگون می‌توان بیان کرد. می‌توان گفت مسیح برای گناهان ما مرد. می‌توانیم بگوییم «پدر» ما را بخشیده است زیرا مسیح کاری برای ما انجام داده است که وظیفهٔ انجام آن بر عهدهٔ ما بود. می‌توانیم بگوییم گناهان ما به خون «بره» شسته شده است. می‌توانیم بگوییم مسیح بر مرگ ظفر یافته است. و تمامی اینها حقیقت است. هر کدام از اینها که برای شما جذاب نیست رهاش کنید و به فرمولی بچسبید که شما را جذب می‌کند. و هر چه می‌خواهید بکنید ولی کار را با جنگ و نزاع با دیگران آغاز نکنید، آن هم به‌خاطر اینکه از فرمولی متفاوت با فرمول شما استفاده می‌کنند.

دو نکته

من برای پرهیز از ایجاد سوء تفاهات احتمالی در مورد دو نکته‌ای که در فصل پیش گفتیم، مطالبی را اضافه می‌کنم.

(۱) شخص معقولی از من سؤال کرد: اگر خدا به جای «آدمک‌های چوبی» پسران خدا می‌خواست، چرا از همان آغاز به جای اینکه آدمک‌های چوبی بسازد، و بعد از طریق این روند دشوار و دردناک به آنها حیات ببخشد، [پسران] بسیاری را مولود نساخت؟ بخشی از پاسخ این سؤال بسیار ساده است، اما بخش دیگر آن احتمالاً ورای درک و فهم انسانی است. و حال بخش ساده آن. اگر بشریت قرن‌ها پیش از خدا روی نگردانده بود، روند تبدیل شدن از مخلوق به مولود، دشوار و دردناک نمی‌بود. انسان‌ها توانستند از خدا روی بگردانند زیرا او به انسان اراده آزاد بخشید. خدا به انسان‌ها اراده آزاد بخشید زیرا در جهانی خودکار، هرگز قادر به درک محبت و سعادت مندی بی‌کران نمی‌بودند. و حال بخش دشوار. همه ما مسیحیان بر این باوریم که فقط یک «پسر خدا» وجود دارد. اگر بر این سؤال اصرار بورزیم که «آیا ممکن نبود تعداد بی‌شماری پسران خدا وجود داشته باشد؟» خود را دچار مشکل بغرنجی می‌کنیم. آیا جمله «ممکن بود وجود داشته باشد»، در ارتباط با خدا، معنایی دارد؟ می‌توان گفت آن چیز فانی به خصوص «می‌توانست» با آنچه «هست» متفاوت باشد، زیرا متفاوت شدن آن بستگی به تفاوت یافتن چیزی دیگر داشت، و آن چیز دیگر نیز در صورت متفاوت شدن عامل ثالث، متفاوت می‌بود، همین‌طور تا آخر. (مثلاً

اگر کارگر چاپ‌خانه جوهر قرمز به کار برده بود، کلمات این صفحه نیز قرمز می‌بود، و او جوهر قرمز به کار می‌برد، در صورتی که چنین چیزی از او خواسته می‌شد، و الی آخر.) اما وقتی درباره خدا سخن می‌گوییم - واقعیتی تام و تقلیل‌ناپذیر، که همه دیگر واقعیات مبتنی و وابسته به او است - بی‌معنی است که بپرسیم «آیا ممکن بود که او چیزی غیر از این باشد؟» و این پایان کار است، همین و بس. اما به‌غیر از این، من درباره ایده مولود ساختن پسران ازلی بسیار توسط «پدر»، نیز مشکلی یافته‌ام. زیرا برای اینکه [پسران] بسیار باشند باید به‌نوعی با هم متفاوت نیز باشند. مثلاً دو سکه یک پرسی که با هم مشابه‌اند، چگونه می‌توانند دو چیز باشند؟ با اشغال کردن مکان‌هایی که از اتم‌های متفاوتی تشکیل شده است. به بیانی، جز با پیش کشیدن مفاهیم فضا و ماده، نمی‌توانیم درباره تفاوت آنها سخن بگوییم. در واقع، ناگزیر از طرح مسئله «طبیعت» یا کائنات مخلوق هستیم. ما قادریم بدون توسل به فضا و ماده، تمایز میان «پدر» و «پسر» را درک کنیم، زیرا یکی مولود می‌سازد، و دیگری مولود است. نسبت «پدر» با «پسر» شبیه نسبت «پسر» با «پدر» نیست. اما اگر چندین پسر باشند نسبت‌شان با یکدیگر و با «پدر» به یک شکل خواهد بود. ولی چگونه از یکدیگر متمایز می‌شوند؟ البته در نگاه اول مشکل چندانی به‌چشم نمی‌خورد. برخی ممکن است گمان کنند که می‌توانند ایده «پسران» را طرح کنند. اما وقتی دقیق به موضوع نگاه کنیم، می‌بینیم که این ایده فقط به این دلیل ممکن به‌نظر می‌رسد که ما به‌طور مبهم آنها را به شکل انسان‌هایی تصور می‌کنیم که در نوعی فضا کنار هم ایستاده‌اند. به بیانی دیگر، اگرچه وانمود می‌کنیم که درباره چیزی می‌اندیشیم که پیش از خلقت کائنات وجود داشته است، اما در واقع تصویر کائنات را به ذهن مان راه می‌دهیم و

آن چیز را در درون آن می‌نهیم. هرگاه این طرزفکر را کنار می‌گذاریم و همچنان «پدر» را در حالی به تصور درمی‌آوریم که «پیش از پیدایش کائنات» در حال مولود ساختن پسران بی‌شمار است، باید گفت که بواقع به چیزی فکر نکرده‌ایم. (آیا طبیعت - فضا و زمان و ماده - دقیقاً برای این خلق شد تا «تکثر یا بسیار بودن» را ممکن سازد؟ آیا راه دیگری وجود ندارد که بتوان به ارواحی جاودان دست یافت بدون اینکه اول آنها را در جهانی (مادی) تبدیل به مخلوقات طبیعی بسیاری کرد و سپس آنها را روحانی ساخت؟ البته همه اینها فقط حدس و گمان است.)

(۲) اینکه گفتیم تمامی بشریت، به مفهومی، یک چیز است - یک موجود زنده، مثل درخت - نباید با این این نظریه اشتباه گرفته شود که می‌گوید تفاوت‌های فردی انسان‌ها اهمیتی ندارد، و یا اینکه انسان‌های واقعی مثلاً تام، خانم اسمیت و غیره، به‌گونه‌ای اهمیت‌شان کمتر از پدیده‌های جمعی نظیر طبقات و نژادها و امثال آنها است. از این گذشته، این دو نظر کاملاً مغایرند. چیزهایی که بخشی از یک ارگانیسم (ساز و کار) زنده هستند ممکن است با یکدیگر متفاوت باشند، و چیزهایی نیز وجود دارند که علی‌رغم شباهت‌شان، بخشی از یک ارگانیسم زنده نیستند. مثلاً شش سکه یک پنی کاملاً از هم جدا اما خیلی به هم شبیه‌اند، اما بینی و شش من بسیار با هم متفاوت‌اند اما حیات‌شان مرهون این است که جزوی از بدن من هستند و از حیات معمول آن بهره می‌برند. مسیحیت، انسان‌ها را صرفاً عضوی از یک گروه و یا عنوانی در یک فهرست نمی‌داند، بلکه عضوی از اعضای بدن - که با هم متفاوت‌اند و هر یک [چون اعضای بدن] نقشی بر عهده دارند که عضو دیگر قادر به انجام آن نیست. پس هر گاه سعی می‌کنیم فرزندان، شاگردان، و یا همسایه‌مان را دقیقاً شبیه خود سازیم، به‌یاد

بیاوریم که قصد خدا برای آنان هرگز چنین نبوده است. ما و آنها اعضایی متفاوت هستیم، و هر یک نقش و وظیفه خاصی داریم. از سوی دیگر، هر وقت وسوسه شدیم چنین فکر کنیم که نباید به خاطر مشکل فرد دیگری به خود زحمت بدهیم، به یاد بیاوریم که اگر چه او با ما متفاوت است، اما جزو همان ارگانیزم زنده‌ای است که ما به آن تعلق داریم. اگر فراموش کنیم که او نیز چون ما عضوی از همان ارگانیزم زنده است، در این صورت فردگرا خواهیم شد. اگر فراموش کنیم که او موجودی زنده، و متفاوت با ما است، اگر سعی کنیم تفاوت‌ها را سرکوب کنیم و جامعه‌ای متشکل از مردمان مشابه بسازیم، تبدیل به دیکتاتور خواهیم شد. اما مسیحیان، نه باید فردگرا باشند و نه دیکتاتور.

من تمایل دارم به شما بگویم - و فکر می‌کنم شما نیز شدیداً تمایل دارید از من سؤال کنید - که کدام یک از این دو اشتباه مهلک‌ترند. البته این وسوسه‌ای است شیطانی. شیطان همواره جهان را دچار اشتباهاتی دوگانه می‌سازد - اشتباهاتی دوگانه و متناقض. و اغلب ما را تشویق می‌کند که زمان بسیاری صرف کنیم تا دریابیم کدام مهلک‌ترند. البته شما دلیل این را خوب می‌دانید. او به تنفرِ بیش از حد ما نسبت به یک اشتباه متوسل می‌شود تا به تدریج ما را به سوی اشتباه دیگر بکشاند. اما بیایید دچار اشتباه نشویم. ما باید چشمان خود را به هدف بدوزیم و مستقیماً از میان هر دو خطا بگذریم. در برخورد با هر یک از این دو خطا، این یگانه دل‌نگرانی ما است.

بیایید وانمود کنیم

لطفاً بیایید با بازسازیِ دو تصویر ذهنی، و یا دو داستان، مطلب را آغاز کنیم. «دیو و دلبر» یکی از داستان‌هایی است که همه آن را می‌دانیم. به یاد می‌آورید که دختر این داستان باید به دلایلی با هیولایی ازدواج می‌کرد؟ و این کار را کرد. و هیولا را بوسید چنانکه گویی انسان بود؛ و در نهایت تعجبش، هیولا به انسانی تبدیل شد و همه چیز بر وفق مراد پیش رفت. داستان دیگر دربارهٔ کسی است که باید ماسکی به صورت می‌زد، تا او را زیباتر از آنچه واقعاً بود نشان دهد. او باید سال‌ها این ماسک را به صورت می‌زد، و وقتی ماسک را از چهره‌اش برداشت دریافت که صورتش متناسب با آن ماسک رشد کرده و شبیه آن شده است. او اکنون بسیار زیبا شده بود. آنچه در هیأت ماسکی آغاز شد، اکنون واقعیت یافته بود. فکر می‌کنم هر دو داستان (البته به طرزی خیالی) به من کمک می‌کنند تا مطالب مورد نظر خود را در این فصل شرح دهم. تا اینجا سعی من بر این بوده که واقعیات را تشریح کنم - مثلاً اینکه خدا چیست و چه کرده است. اکنون می‌خواهم دربارهٔ تمرین و ممارست سخن بگویم - مثلاً اینکه «اکنون چه باید بکنیم؟» «این الاهیات کی می‌تواند چنین تفاوتی را در ما ایجاد کند؟» از هم‌اکنون می‌تواند ایجاد این تفاوت را آغاز کند. اگر آن قدر علاقه‌مند بوده‌اید که این کتاب را تا اینجا بخوانید، پس احتمالاً علاقه‌مندید که دعایی بکنید، و هر دعایی که بکنید، احتمالاً «دعای ربانی» را خواهید گفت.

«پدر ما» کلمات آغازین این دعا است. آیا اکنون به معنای این کلمات پی می‌برید؟ بی‌پرده بگویم، این کلمات بدین معنا است که ما خود را در مقام یکی از پسران خدا قرار می‌دهیم. حتی صریح‌تر بگویم، ما جامهٔ مسیح را بر تن می‌کنیم. یا این‌طور بگویم، وانمود می‌کنیم. زیرا لحظه‌ای که به معنای کلمات پی می‌بریم، درمی‌یابیم که ما پسر خدا نیستیم. ما موجودی همچون «پسر خدا» نیستیم، همو که با «پدر»، خواست و اراده‌شان هم‌راستا و یکی است؛ ما وجودی مملو از خودفریبی و ترس و امید و حسد و طمع خود-محورانه‌ایم، و همه محکوم به مرگیم. بنابراین، جامهٔ مسیح را بر تن کردن، به بیانی، بسیار گستاخانه است. اما عجیب اینکه او به ما امر فرموده است که چنین کنیم.

چرا؟ چه ثمری دارد که وانمود کنیم با آنچه هستیم، تفاوت داریم؟ اما حتی در قلمرو بشری نیز دو نوع وانمود کردن وجود دارد. نوع بد، که در آن، وانمود کردن جای واقعیت را می‌گیرد؛ مثلاً وقتی کسی به دروغ وانمود می‌کند که به ما کمک خواهد کرد. و نوع خوب، که در آن، وانمود کردن، ما را به سوی چیزی واقعی هدایت می‌کند. مثلاً زمانی که مشخصاً نسبت به کسی احساس دوستانه‌ای نداریم، حال آنکه می‌دانیم این کار درست نیست، اغلب بهترین کار این است که نسبت به او رفتاری دوستانه در پیش بگیریم، چنانکه گویی بهتر از آنیم که واقعاً هستیم. و همهٔ ما تجربه کرده‌ایم که ظرف چند دقیقه، واقعاً رفتارمان دوستانه‌تر از پیش می‌شود. اغلب، زمانی به‌راستی از یک خصوصیت برخوردار می‌شویم که در عمل خود را واجد آن نشان می‌دهیم. به‌همین دلیل نوع بازی کودکان بسیار مهم است. زیرا اغلب وانمود می‌کنند که بالغ‌اند - مثلاً نقش سربازان و یا فروشندگان را بازی می‌کنند. و

دائماً عضلاتشان را محکم، و قوه تعقلشان را تقویت می‌بخشند، و وانمود کردن به بلوغ، به آنها کمک می‌کند تا با جدیت رشد کنند.

حال، به مجردی که درمی‌یابیم «جامه مسیح را بر تن کرده‌ایم»، به احتمال بسیار زیاد به نحوی درمی‌یابیم که این وانمود کردن، در همان دم می‌تواند به چیزی کمتر از تظاهر، و بیشتر شبیه به واقعیت، تبدیل شود. نیز درمی‌یابیم که چیزهایی در افکار ما می‌گذرد که اگر واقعاً «پسر خدا» بودیم از آنها اثری نمی‌بود؛ پس این افکار را متوقف کنیم. و یا ممکن است متوجه شویم که به جای دعا کردن باید نامه‌ای بنویسیم، و یا در شستن ظرف‌ها به همسرمان کمک کنیم، پس برویم و این کار را بکنیم.

اکنون ببینیم که چه اتفاق می‌افتد. خود مسیح «پسر خدا» (انسانی همانند ما)، و خدا (همچون «پدرش»)، واقعاً در کنار ما است و در همان لحظه، روندی را آغاز می‌کند که «تظاهر» ما را به واقعیت تبدیل می‌نماید. و این شیوه‌ای خیالی نیست که طی آن وجدان‌مان به ما بگوید چه باید بکنیم. اگر به وجدان خود رجوع کنیم، یک‌نوع پاسخ می‌یابیم، اگر به یاد داشته باشیم که جامه مسیح را بر تن کرده‌ایم، پاسخی دیگر. ممکن است وجدان ما کارهای بسیاری را اشتباه بشمارد (مخصوصاً چیزهایی را که در افکار ما است)، اما وقتی جداً می‌کوشیم همچون مسیح باشیم، دیگر نمی‌توانیم به کارهای نادرست خود ادامه دهیم. زیرا دیگر به درست و نادرست نمی‌اندیشیم، بلکه می‌کوشیم تا نیکویی یک «شخص» [مسیح] به ما سرایت کند. این بیشتر به ترسیم یک پُرتره (دورنما) می‌ماند تا اطاعت کردن از مجموعه‌ای قوانین. و شگفتا که این کار، هر چند از جهتی دشوارتر از اطاعت از قوانین است، از جهتی نیز بس آسان‌تر از آن است.

«پسر حقیقی خدا» در کنار ما است. او هم‌اکنون روند تبدیل کردن ما به وجودی شبیه خودش را آغاز کرده است. او هم‌اکنون، به بیانی، حیات و تفکر، و یا Zoe خود را به ما «تزریق» می‌کند؛ و در حال تبدیل کردن آدمک چوبین، به انسانی زنده است. بخشی از وجود ما که از این روند ناخشنود است، هنوز چوبین است.

برخی از ما ممکن است تصور کنیم که این شبیه تجربه ما نیست. ممکن است بگوییم «من هرگز احساس نکرده‌ام که مسیح نادیدنی مرا یاری کرده باشد. ولی انسان‌های دیگر اغلب به من کمک کرده‌اند.» این تداعی‌گر جملات زنی است که در دوران جنگ جهانی اول گفته بود: «اگر قطعی نان بشود، خانواده من مشکلی نخواهند داشت زیرا همیشه نان سوخاری می‌خورند.» غافل از اینکه اگر قحطی نان بشود، نان سوخاری نیز وجود نخواهد داشت. اگر مدد مسیح نبود، هیچ انسانی، انسان دیگری را یاری نمی‌کرد. او نه فقط از طریق آنچه ما «زندگی مذهبی مان» می‌پنداریم، بلکه به شیوه‌های گوناگون در ما عمل می‌کند. او از طریق «طبیعت»، بدن‌های ما، و برخی مواقع حتی از طریق تجارب ما که (در نگاه اول) ضد مسیحی به نظر می‌رسند، عمل می‌کند. وقتی فرد جوانی پس از سال‌ها کلیسا رفتن، صادقانه درمی‌یابد که به مسیحیت ایمان ندارد و دیگر به کلیسا نمی‌رود - البته به شرطی که این کار را به خاطر صداقت کرده باشد و نه آزدن والدینش - احتمالاً روح مسیح بیش از هر وقت دیگر به او نزدیک‌تر است. اما بالاتر از آن اینکه، مسیح به وسیله دیگران در ما عمل می‌کند.

انسان‌ها آینه و «حامل» مسیح برای یکدیگرند، و برخی مواقع حاملینی ناخودآگاهند. این «سرایت مفید» حتی ممکن است از طریق کسانی انتقال یابد که خود هنوز بدان مبتلا نشده‌اند. مثلاً افرادی که خودشان مسیحی

نبودند در مسیحی شدنم مرا یاری کردند. اما اغلب آنان که مسیح را می‌شناسند او را به دیگران انتقال می‌دهند. و به همین سبب کلیسا، به‌عنوان جامعه مسیحیانی که او را به یکدیگر می‌نمایانند، اهمیت بسیار دارد. ممکن است بگویید «چه فرقی می‌کند که دو مسیحی به اتفاق مسیح را پیروی کنند؟ مگر مسیحیت نسبت به آن وقت که از هم جدا بودند دو برابر می‌شود!» من می‌گویم شانزده برابر می‌شود.

اما نکته‌ای را به‌خاطر داشته باشید. طبیعی است که طفل بدون شناختن مادرش، شیر او را بخورد. به همین ترتیب طبیعی است که ما مددکنندگان را ببینیم، بدون اینکه مسیح را که در پس آنها است بشناسیم. اما نباید طفل باقی بمانیم. باید رشد کنیم و بخشنده واقعی را تمیز دهیم، زیرا غیر از این جهالت است. چون اگر بخشنده واقعی را تشخیص ندهیم به انسان تکیه خواهیم کرد. و این مایه یأس و سرخوردگی مان خواهد شد. زیرا بهترین انسان‌ها نیز اشتباه می‌کنند، و همه می‌میرند. ما باید قدردان مددکنندگان باشیم، باید محبت‌شان کنیم و به آنها احترام بگذاریم. اما هرگز نباید انسان را محور ایمان خود قرار دهیم، حتی بهترین و حکیم‌ترین انسان جهان را. اگرچه سکو کاربرد بسیار دارد، اما هرگز نباید بر آن خانه‌ای بنا کرد.

اکنون درمی‌یابیم که عهد جدید همواره از چه سخن می‌گوید. عهد جدید از «تولد تازه» یافتن مسیحیان سخن می‌گوید؛ از «قرار گرفتن‌شان در مسیح»؛ از «شکل گرفتن مسیح» در ما، و از این که ما «فکر مسیح» را بیابیم. لطفاً این فکر را از ذهن‌تان بیرون کنید که می‌گوید: این عبارات شیوه‌هایی خیالی است برای بیان اینکه مسیحیان باید کلام مسیح را بخوانند و بکوشند آن را به عمل آورند - چنانکه مثلاً کسی گفته‌های افلاطون و مارکس را می‌خواند و سعی می‌کند آنها را به عمل بیاورد. زیرا این عبارات

معنایی بس عظیم‌تر دارند. یعنی اینکه «شخصی» واقعی، مسیح، هم‌اکنون و همین‌جا، و در همین مکانی که ما در دعا هستیم، در حال عمل کردن در ما است. در اینجا با کسی روبه‌رو نیستیم که دو هزار سال پیش مُرد. آن کسی که به‌راستی می‌آید و هستی ما را متأثر می‌سازد، مردی زنده است، همان اندازه انسان که من و شما هستیم، و در عین حال، همان اندازه خدا که به هنگام خلقِ عالم بود. او طبیعت کهنهٔ انسانی ما را نابود، و طبیعتِ «خود» را جایگزین آن می‌سازد. این در ابتدا، فقط لحظاتی انجام می‌شود، و سپس در مقاطعی طولانی‌تر انجام می‌پذیرد. و در نهایت، اگر همه چیز به‌خوبی پیش برود، ما را به‌طور دائم به چیزی دیگر تبدیل می‌کند؛ به مسیحی کوچک، وجودی که هر چند کوچک اما از حیاتِ «الاهی» برخوردار است، و تا ابد در شادی و حکمت و قدرت او سهیم می‌شود. به‌مجردی که به این دو کشف نائل می‌آییم، دو اتفاق زیر رُخ می‌دهد:

(۱) به تدریج در کنار اعمال گناه‌آلودِ مشخص‌مان، به گناهکار بودن‌مان پی می‌بریم؛ رفته‌رفته نه فقط از آنچه انجام می‌دهیم، بلکه از آنچه هستیم، دچار نگرانی خاطر می‌شویم. هر چند این ممکن است خیلی دشوار به‌نظر برسد، ولی من با نمونه آوردن از خود می‌کوشم آن را تشریح کنم. من به هنگام دعای شب، وقتی گناهان آن روز را برمی‌شمارم، درمی‌یابم که از هر ده گناه مشخص، نه تایی آن، گناه علیه محبت است؛ یا بدخلقی کرده‌ام، یا از کوره دررفته‌ام، یا تمسخر کرده‌ام، و یا به دیدهٔ تحقیر به دیگری نگرسته‌ام و یا خشمگین شده‌ام. و توجیهی که بی‌درنگ به ذهنم خطور می‌کند این است که «ناگهان و غیرمنتظره به انجام این رفتارها تحریک شدم»؛ «واقعاً غافلگیر شدم و فرصت نیافتم خودم را کنترل کنم.» حال، در خصوص اعمال فوق شاید بتوان این وضعیت را شرایطِ مخففه (خاص) به حساب

آورد، زیرا اگر با قصد و غرض قبلی صورت می‌گرفتند، بدتر می‌بودند. از سوی دیگر، عکس‌العمل من به هنگام غافلگیر شدن، به خوبی نشان‌دهنده این است که چگونه فردی هستم، زیرا ناگهان عملی انجام می‌دهم، پیش از آنکه فرصت بیابم آن را به نوعی توجیه کنم. مثلاً اگر در زیرزمین خانه موش باشد بهترین کار برای دیدن‌شان این است که ناگهان و سرزده وارد آنجا شویم. اما ناگهانی و غیره‌منتظره بودن امر، موش‌ها را پدید نمی‌آورد بلکه فقط فرصت مخفی شدن را از آنها می‌گیرد. به همین ترتیب، آبی بودن تحریک، مرا بدخلق نمی‌کند بلکه فقط نشان‌دهنده این است که چقدر بدخلق‌ام. موش‌ها همیشه در زیرزمین‌اند، اما اگر فریادکنان و پیش از روشن کردن چراغ وارد آنجا شویم، فرصت می‌یابند خود را پنهان کنند. از قرار معلوم موش‌های رنجش و انتقام همیشه در سردابِ جان من نهفته‌اند. و اکنون آن سردابه از دسترس اراده آگاه من خارج است، و اگرچه قادرم تا حدی اعمالم را کنترل کنم، اما بر خلق و خوی خود کنترل مستقیمی ندارم. و اگر (چنانکه پیش‌تر گفتیم) آنچه هستیم مهم‌تر از اعمال‌مان است - مضافاً، اگر اعمال‌مان گواهی است بر آنچه هستیم - پس چنین نتیجه می‌گیریم که برترین نیاز ما تغییری است که عمل مستقیم و داوطلبانه خودمان نمی‌تواند ایجاد کند؛ و این شامل اعمال خوب ما نیز می‌شود. زیرا کدام‌یک از این اعمال را با انگیزه‌های صحیح، و کدام‌یک را به خاطر ترس از مردم و یا خودنمایی انجام داده‌ایم؟ و چه تعداد از این اعمال را از روی لجاجت و یا حس برتری‌جویی انجام داده‌ایم، که همین خود تحت شرایط متفاوت، به اعمال بد منجر شده است؟ ما نمی‌توانیم با تلاش‌های اخلاقی، در خود انگیزه‌های نوین پدید آوریم. و پس از چند گام آغازین زندگی مسیحی، درمی‌یابیم که آنچه باید در روح و جان ما انجام شود، فقط در

توان خدا است. و این ما را به نکته‌ای می‌رساند که به‌خاطر زبانی که من به‌کار گرفته‌ام ممکن است کج‌فهمی ایجاد کرده باشد.

۲) من چنان سخن گفته‌ام که گویی فاعل تمامی این امور ما هستیم. ولی در واقع، فاعل تمامی این امور خدا است. نقش ما در نهایت این است که به او اجازه انجام دادن این امور را بدهیم. به یک معنا، حتی می‌توانیم بگوییم خدا است که عمل وانمود کردن را نیز انجام می‌دهد. خدای تثلیث، به بیانی، در برابر «خود» موجودی خودخواه و بهانه‌گیر و عاصی و طماع می‌بیند. اما می‌گوید: «بیاید وانمود کنیم که این صرفاً مخلوق نیست بلکه «پسر» ما است. و از حیث بشریتش شبیه مسیح است، زیرا مسیح «انسان» شد. بیاید وانمود کنیم که او در «روح» نیز شبیه مسیح است. بیاید چنان با او رفتار کنیم که گویی چیزی است که در واقع نیست. بیاید وانمود کنیم تا بلکه این وانمود کردن، جامه واقعیت بپوشد.» خدا به ما چنان نظر می‌کند که گویی مسیحانی کوچکیم. مسیح در کنار ما می‌ایستد تا ما را به نمونه‌ای از خود تبدیل کند. من اذعان دارم که مسئله تظاهر خوشبینانه الهی، در نگاه نخست عجیب می‌نماید. ولی آیا به‌راستی چنین عجیب است؟ آیا اغلب، کسانی که در مرتبه‌ای بالاتر قرار دارند، کسانی را که در مرتبه‌ای پایین‌تر قرار دارند، اعتلاء نمی‌بخشند؟ مادر با طفل خود چنان سخن می‌گوید که گویی طفل مدت‌ها پیش از آنکه واقعاً قادر به درک و فهم باشد، حرف‌های او را می‌فهمد. ما با حیوانات خانگی مان چنان رفتار می‌کنیم که گویی «انسانند»، به همین سبب نیز عاقبت «تقریباً انسان» می‌شوند.

مسیحیت سهل است یا دشوار؟

در فصول پیش درباره این نظر سخن گفتیم که «مسیح را در بر کنیم»، و یا در ابتدا چون پسر خدا «جامه بر تن کنیم» تا آنکه عاقبت واقعاً پسر خدا شویم. می‌خواهم این نکته را روشن کنم که این کار، نه یکی از وظایف متعدد مسیحیان است و نه تمرینی خاص گروهی ممتاز از آنان، بلکه تمام مسیحیت همین است. مسیحیت چیز دیگری برای ارائه ندارد. و تشریح خواهیم کرد که این موضوع چگونه با نگرش‌های متعارف درباره «اخلاق» و «نیکی» متفاوت است.

همه ما پیش از مسیحی شدن، «نفس‌مان» و امیال و آرزوهایش را نقطه آغاز می‌شماریم. سپس اذعان می‌کنیم که عامل دیگری - می‌توان آن را «اخلاقیات»، «رفتار صحیح»، و یا «مصلحت جامعه» خواند - از «نفس» ما خواسته‌هایی دارد که با امیال آن تداخل می‌یابد؛ پس منظورمان از «نیک بودن» یعنی تسلیم شدن به آن خواسته‌ها. ما برخی از تمایلات «نفس» را که مایل به انجام‌شان است، «نادرست» می‌خوانیم، و باید آنها را ترک کنیم. اما برخی دیگر را که «نفس» مایل به انجام‌شان نیست، «درست» می‌خوانیم، و باید آنها را انجام دهیم. ولی ما اغلب آرزو می‌کنیم «نفس» بیچاره‌مان پس از به جا آوردن تمامی این مقتضیات، فرصتی بیابد تا به حیات خود و ارضاء تمایلاتش ادامه دهد. در واقع به فردی صادق می‌مانیم که مالیات می‌پردازد، و اگرچه مالیات خود را تمام و کمال پرداخته، همچنان امیدوار است که

چیزی ته آن باقی بماند تا بتواند با آن ارتزاق کند. زیرا ما در این مرحله هنوز نفس مان را نقطه آغاز می‌شماریم.

مادامی که چنین می‌اندیشیم، به یکی از این دو نتیجه خواهیم رسید: یا کاملاً از تلاش برای نیک بودن دست خواهیم شست، و یا بسیار غمگین و سرخورده خواهیم شد. پس مراقب باشیم، زیرا اگر واقعاً بکوشیم تمامی مطالباتی را که از «نفس» انتظار می‌رود، به‌جا آوریم، دیگر چیزی باقی نخواهد ماند که با آن ارتزاق کنیم. هر چه بیشتر از وجدان خود پیروی کنیم، وجدان مان بیشتر از ما خواهد طلبید. و «نفس مان» که این‌گونه در تنگی و فشار و اضطراب مدام است، بیش از پیش خشم خواهد گرفت. و عاقبت یا کاملاً از تلاش برای نیک بودن دست خواهیم شست و یا تبدیل به فردی خواهیم شد که به‌قول معروف «برای دیگران زندگی می‌کند»، هر چند با غرولند و نارضایتی- و همیشه نگران خواهیم بود که چرا بیشتر مورد توجه دیگران نیستیم، و پیوسته خود را قربانی و شهید خواهیم دانست. وقتی تبدیل به چنین موجودی شدیم، بی‌پرده بگویم، حتی بیش از فردی خودخواه، بلای جان دیگران خواهیم شد.

اما طریق مسیحی متفاوت است، سخت‌تر است و سهل‌تر. مسیح می‌فرماید: «همه را به من بده. من نه وقت و پول و تلاش بسیاری، بلکه «تو» را می‌خواهم. «من» نیامده‌ام تا «نفس» تو را عذاب دهم، بلکه آمده‌ام تا آن را نابود سازم. و هیچ تدبیر و اقدام نیمه‌کاره‌ای علاج کار نیست. «من» در صددِ هرس کردن شاخه‌های این درخت نیستم، بلکه می‌خواهم آن را از ریشه برکنم. نمی‌خواهم دندان فاسدی را پر کنم و یا بر آن روکش بگذارم و یا درد آن را تسکین ببخشم، بلکه می‌خواهم آن را از ریشه درآورم. پس تمامی «نفس» و امیال و آرزوهایی را که بی‌گناه، و یا شریر می‌شماری به

«من» تسلیم کن - تمامی وجود خود را به «من» تسلیم ساز. و «من» به جای آن حیاتی نوین به تو خواهیم بخشید. در واقع، «خودم» را به تو خواهیم داد، و اراده «من»، اراده تو خواهد شد.»

این هم دشوارتر و هم سهل‌تر از کاری است که همه ما سعی بر انجام آن داریم. فکر می‌کنم شما خود نیز دریافته‌اید که خود مسیح نیز در توصیف طریق مسیحی، برخی مواقع آن را بسیار دشوارتر می‌شمارد و مواقعی دیگر بسیار سهل‌تر. می‌فرماید: «صلیب خود را بردارید» - این عمل، به بیانی دیگر، به مردن در اردوگاه مرگ در اثر ضرب و شتم می‌ماند. و در جایی دیگر می‌فرماید: «زیرا یوغ من راحت است و بارم سبک». مسیح در هر دو مورد کاملاً جدی است. و اکنون می‌توان فهمید که چرا هر دو، حقیقت دارند.

معلمین می‌دانند که تنبل‌ترین شاگردان عاقبت سخت‌تر از دیگر شاگردان تلاش می‌کنند. معلمین واقعاً جدی می‌گویند. مثلاً اگر به دو شاگرد، مسئله‌ای در زمینه هندسه بدهیم، آنکه حاضر می‌شود رنجی بر خود هموار کند شاگردی است که می‌کوشد آن مسئله را بفهمد. اما شاگرد تنبل می‌کوشد آن را از بر کند، زیرا هم‌اکنون تلاش کم‌تری می‌طلبد. اما شش ماه بعد باید آنچه را شاگرد زرنگ ظرف چند دقیقه می‌فهمد و از حل آن لذت می‌برد، با جان‌کندن دریابد. پس کاهلی، در درازمدت یعنی جان‌کندن بیشتر. و یا این‌گونه به قضیه نگاه کنیم. در جنگ یا کوهنوردی اغلب کاری هست که انجام آن شهادت بسیار می‌طلبد، ولی در عین حال در درازمدت امن‌ترین کار است. اگر از انجام آن بهراسیم، ساعتی بعد، بیشتر از آن خواهیم هراسید. پس بزدلی نیز چیز خطرناکی است.

در این مورد نیز همین‌گونه است. دشوارترین، و تقریباً محال‌ترین کار این است که تمامیت خود - تمامی امیال و آرزوها و حزم و احتیاط‌مان - را تسلیم مسیح کنیم. اما این از آنچه ما سعی بر انجام خلاف آن را داریم، آسان‌تر است. زیرا سعی ما بر این است که «خودمان» باقی بمانیم، سعادت‌مندی شخصی خود را برترین هدف زندگی بشماریم، و در عین حال «نیکو» نیز باشیم. ما به قلب و اندیشه‌مان مجال می‌دهیم به راه خود بروند، و بر ثروت‌اندوزی و لذات و جاه‌طلبی متمرکز شوند - و همچنان به‌رغم این، آرزو می‌کنیم، رفتاری صادقانه و عقیف و فروتنانه داشته باشیم. و این دقیقاً چیزی است که مسیح ما را علیه آن هشدار می‌دهد. چنانکه او فرمود، از بوته خار، انجیر نمی‌روید. اگر ما دشتی پوشیده از بذر علف باشیم، نمی‌توانیم گندم ثمر بیاوریم. هر چند علف را ببریم و کوتاه کنیم باز گندم ثمر نمی‌آوریم. اگر در طلب گندمیم، تغییر باید در سطحی عمیق‌تر ایجاد شود. باید شخم بخوریم و از نو بذرپاشی شویم.

و از اینجا است که مشکل اصلی زندگی مسیحی آغاز می‌شود، جایی که مردم اغلب انتظار آن را ندارند. مشکل از لحظه برخاستن‌مان از خواب آغاز می‌شود. وقتی تمامی امیال و آرزوهای آن روز چون درندگان بر ما حمله می‌برند. و کار نخست این است که همه این امیال را پشت‌سر بگذاریم، و به صدایی رساتر گوش بسپاریم، دیدگاهی دیگر اتخاذ کنیم، و بگذاریم آن حیات عظیم و نیرومند و آرام‌تر، در وجودمان جاری شود. و در طی روز نیز چنین کنیم. از تمامی آن وسواس‌ها و اضطراب‌های مان فاصله بگیریم، و از آنها فارغ شویم.

در ابتدا فقط لحظاتی قادر به این کار خواهیم بود. اما از همان لحظات نیز حیات نوین در تمامی وجودمان جریان خواهد یافت، زیرا اکنون به

مسیح اجازه می‌دهیم که در بخش صحیحی از وجود ما عمل کند. در اینجا تفاوت به رنگی می‌ماند که سطحی را می‌پوشاند و لکه یا مایعی که تا عمق چیزی نفوذ می‌کند. مسیح هرگز همچون ایده‌آلیستی با ایده‌های توخالی و بی‌محتوی و پوچ و بیهوده سخن نگفت. وقتی فرمود: «کامل باشید» واقعاً با جدیت سخن می‌گفت. منظور او این بود که ما باید به‌طور کامل درمان شویم. اگرچه این دشوار است، اما سازشی که سخت برای آن می‌کوشیم، بسیار دشوارتر است - در واقع، غیرممکن است. اگرچه پرنده شدن برای تخم دشوار، اما پریدن آموختن و در عین حال تخم ماندن، بسی‌دشوارتر است. ما اکنون درون تخم هستیم، و نمی‌توانیم تا ابد به همین صورت باقی بمانیم. یا باید از تخم بیرون بیاییم یا باید بگندیم.

لطفاً اجازه بدهید به آنچه پیش‌تر گفتیم بازگردیم. مسیحیت همین است و جز این نیست. به آسانی ممکن است در این باره دچار خطا شد. به آسانی ممکن است فکر کنیم که کلیسا بسیاری اهداف متفاوت نیز دارد، از آموزش الاهیات، پروژه‌های ساختمانی، فعالیت‌های بشارتی، و برگزاری جلسات متعدد. بر همین سیاق ممکن است اهداف دولت را برنامه‌های نظامی و سیاسی و اقتصادی و غیره پنداشت. اما از لحاظی، مسائل ساده‌تر از این هستند. وظیفه دولت اعتلاء بخشیدن انسان‌ها و حفظ سعادت‌مندی آنها در زندگی کنونی است. مثلاً اینکه زوجها بتوانند کنار شومینه چای بنوشند و گپ بزنند، و یا دوستان با هم شطرنج بازی کنند، و یا باغچه خانه‌شان را صفا بدهند؛ وظیفه دولت است. و اگر نتواند چنین شرایطی را فراهم کند تمامی قانون و مجلس و ارتش و دادگاه و پلیس و اقتصاد و غیره، همه مایه اتلاف وقت‌اند. به همین ترتیب، وظیفه کلیسا است که انسان‌ها را به سوی مسیح هدایت کند، و از آنها «مسیحانی» کوچک بسازد.

در غیر این صورت کلیسای جامع و روحانیون و مبشران و موعظان و حتی خود کتاب مقدس نیز فقط در حکم اتلاف وقت اند. خدا از «انسان» شدن هدف دیگری نداشت. حتی بعید می‌دانم که هدف از آفرینش کائنات غیر از این باشد. کتاب مقدس می‌فرماید تمامی کائنات برای مسیح آفریده شد و همه چیز باید در او گرد هم آید. گمان نمی‌کنم هیچ‌یک از ما قادر به درک چگونگی شکل‌گیری این رابطه باشیم. ما نمی‌دانیم در چندین میلیون مایلی کره زمین چه حیاتی وجود دارد (اگر وجود داشته باشد). حتی از شکل حیات موجوداتی غیر از انسان بر روی همین کره خاکی نیز بی‌اطلاع‌ایم. مع الوصف، انتظاری جز این نیز نمی‌توان داشت. این نقشه تا آنجا که به آدمیان مربوط می‌شود برای ما آشکار شده است.

گاه دوست دارم تصور کنم که به کارکرد این نقشه درباره سایر موجودات آگاهم. می‌بینم که چگونه حیوانات باهوش‌تر، به مفهومی، تحت تأثیر محبت «انسان»، جذب او می‌شوند، انسانی که با محبتش آنها را بیش از آنچه می‌توانستند باشند، شبیه انسان می‌کند. حتی می‌بینم که چگونه اشیای بی‌جان، و گیاهان نیز تحت تأثیر مطالعه، استفاده، و تحسین «انسان» جذب او می‌شوند. و اگر در جهانی دیگر موجوداتی هوشمند و فکور وجود داشته باشند آنها نیز ممکن است با جهان خود چنین کنند. وقتی موجودات هوشمند و فکور به [حیات] مسیح داخل می‌شوند، ممکن است با ورودشان هر چیز دیگر را نیز با خود به درون ببرند. اما به یقین نمی‌دانم، این گمانی بیش نیست.

آنچه به ما انسان‌ها گفته شده، این است که ما می‌توانیم به درون مسیح جذب شویم - می‌توانیم بخشی از هدیه شگفت‌انگیزی باشیم که «شاهزاده» جوان کائنات قصد دارد به «پدرش» تقدیم کند - و آن هدیه خود او است،

مسیحیت سهل است یا دشوار؟ ۲۵۳

بنابراین ما نیز در او خواهیم بود. این تنها هدف از آفرینش ما است. در کتاب مقدس اشارات عجیب و مهیجی وجود دارد دال بر اینکه وقتی ما [در حیات مسیح] جذب شدیم، بسیاری از چیزهای دیگر در «طبیعت» نیز رو به بهبودی خواهند گذاشت. کابوس شب در خواهد گذشت، و صبح خواهد دمید.

انتشارات ایلام
نسخه الکترونیکی

بر آوردِ هزینه

من پی برده‌ام که عدۀ بسیاری از آنچه در فصل پیش دربارهٔ «دعای ربانی» گفتیم («کامل باشید [چنانکه پدر شما ...]») آزرده شده‌اند. برخی چنین پنداشته‌اند که این جمله می‌گوید «تا کامل نباشید، مسیح شما را یاری نخواهد کرد»، و چنین استدلال کرده‌اند که چون ما انسان‌ها قادر به کامل شدن نیستیم، از فحوای کلام مسیح چنین برمی‌آید که هیچ امیدی برای ما نیست. اما فحوای کلام مسیح چنین نیست. بلکه او می‌فرماید: «عزم من بر این است که شما را در کامل شدن یاری کنم. ممکن است شما چیزی کمتر از این بطلبید، اما من چیزی کمتر از این به شما نخواهم داد.»

و حال، شرح مطلب. من در دوران کودکی، اغلب دندان‌درد داشتم، و هر وقت سراغ مادرم می‌رفتم چیزی به من می‌داد که درد دندانم همان شب تسکین می‌یافت و می‌خوابیدم. اما سراغ مادرم نمی‌رفتم - لاف‌تا زمانی که درد امانم را نبریده بود، زیرا شک نداشتم که هر چند مسکنی به من می‌داد، ولی صبح روز بعد مرا نزد دندان‌پزشک می‌برد. محال بود بدون دریافتن چیزی ناخوشایند، خواستهٔ خود را از او بگیرم. می‌خواستم دندان‌دردم فوراً فرو بنشیند، بدون اینکه دندانم به‌طور دائم درمان شود. من دندان‌پزشک‌ها را می‌شناختم، و می‌دانستم اغلب کار خود را با معاینهٔ سایر دندان‌های غیردردناک آغاز می‌کنند. آنها سگ‌های خفته را به حال خود رها نمی‌کنند؛ اگر رویه بدهی آستر هم می‌خواهند.

حال، اگر این تشبیه روا باشد، باید بگوییم که خداوندمان نیز مانند دندان‌پزشکان است. اگر رویه را تسلیمش کنی، آستر را هم می‌خواهد. بسیاری از مردم نزد او می‌روند تا از گناهان خاصی که از آن شرمسارند (مثل خودارضایی، و بزدلی) و یا گناهانی که به‌وضوح زندگی روزمره‌شان را زایل می‌کند (مثل بداخلاقی و مستی) علاج یابند. البته او این دشواری‌ها را کاملاً چاره خواهد کرد: اما به این بسنده نمی‌کند. شاید جز برای این مشکل، نزد او نرفته باشیم، اما همین‌که به یاری‌اش طلبیدیم، ما را به‌طور کامل درمان خواهد کرد.

به همین سبب، مسیح به مردم هشدار داد که پیش از مسیحی شدن «هزینه را برآورد» کنند. همچنین فرمود «هوشیار باشید، اگر به من ایمان آورید، شما را کامل خواهم ساخت. از لحظه‌ای که خود را در دستان من قرار دهید، هدفی غیر از این نخواهم داشت. نه کمتر از این و نه هیچ چیز دیگر. البته شما از اراده‌ آزاد برخوردارید و اگر بخواهید می‌توانید مرا رد کنید. اما اگر به من ایمان آورید، باید بدانید که کار را به‌طور کامل انجام خواهم داد. به بهای هرگونه رنج و سختی که در این جهان برای شما تمام شود، به هر بهایی که خود متحمل شوم، و به بهای هرگونه پالایش تصورناپذیری که پس از مرگ در انتظاراتان باشد، من آرام نخواهم گرفت، و شما را نیز آرام نخواهم گذاشت، تا به معنای دقیق کلمه کامل شوید - تا پدرم بی‌هیچ درنگ و تأملی بتواند بگوید که از شما خشنود است، همچنان که درباره‌ من گفت. کار من این است و آن را به انجام می‌رسانم. و هیچ کاری کمتر از این نخواهم کرد.»

و حال - روی دیگر سکه نیز به همان میزان اهمیت دارد - این «یاور» که در درازمدت به چیزی کمتر از کمال مطلق قانع نمی‌شود، از تلاش‌های

ضعیف و لرزان ما در انجام وظایف ساده نیز خشنود است. جورج مک‌دانلد، نویسنده بزرگ مسیحی اشاره می‌کند که هر پدری از اولین تلاش فرزندش برای راه رفتن، خشنود است؛ هیچ پدری به چیزی کمتر از اینکه فرزندش استوار و آزاد، چون انسانی بالغ راه برود، قانع نمی‌شود. همچنین می‌گوید: «خشنود کردن خدا آسان ولی قانع کردن او دشوار است.»

و حال، نتیجه‌گیری عملی. از یک سو، اراده خدا مبنی بر کامل شدن ما نباید در تلاش کنونی مان برای نیک بودن (و یا حتی در شکست‌ها مان) ذره‌ای مایه یأس و دلسردی شود. هر بار که بیافتیم او ما را بلند می‌کند. او کاملاً می‌داند که ما با تلاش‌های شخصی خودمان حتی نمی‌توانیم به کمال نزدیک شویم. و از سوی دیگر، ما از همین آغاز باید بدانیم که هدفی که او ما را به سوی آن هدایت می‌کند، کمال مطلق است؛ و هیچ قدرت دیگری در جهان، به غیر از خود ما نمی‌تواند او را از بردن مان به سوی آن هدف بازدارد. و طرح و نقشه او برای ما چنین است. درک و فهم این موضوع برای ما بسیار حائز اهمیت است. زیرا در غیر این صورت ممکن است پا پس بکشیم، و پس از مرحله‌ای در برابر او مقاومت کنیم. بسیاری از ما مسیحیان، پس از آنکه مسیح قادرمان ساخت بر یک یا دو گناه بارز و آزاردهنده غلبه کنیم، تمایل می‌یابیم چنین احساس کنیم که (هر چند بر زبان نمی‌آوریم) دیگر به اندازه کافی کامل شده‌ایم. فکر می‌کنیم او هر چه می‌خواستیم برای مان انجام داده است، و احساس می‌کنیم که دیگر باید از او بخواهیم که ما را به حال خودمان بگذارد. مثلاً می‌گوییم: «من هیچ وقت انتظار نداشتم قدیس شوم، بلکه فقط می‌خواستم آدم معمولی شایسته‌ای باشم»، و با گفتن این جمله تصور می‌کنیم که فروتن‌ایم.

اما این اشتباهی است مُهلک. آشکارا ما هرگز نخواستیم و نطلبیدیم که موجوداتی کامل چنانکه مد نظر او است باشیم. اما موضوع این نیست که ما از خود چه انتظاری داشتیم، بلکه موضوع این است که وقتی او ما را آفرید چه هدفی برای ما داشت. او صانع است و ما مصنوع. او نقاش است و ما نقاشی. چگونه می‌توانیم به هدفی که او برای ما دارد پی ببریم؟ او هم‌اکنون ما را نسبت به آنچه بودیم بسیار متفاوت ساخته است. ما سال‌ها پیش از تولد، وقتی در رَجَم مادرمان بودیم، از مراحل بسیاری گذشتیم. زمانی چون سبزیجات و ماهی بودیم، و در مرحله‌ای بعد، به شکل طفل درآمدیم. اگر در آن مراحل آغازین آگاهی داشتیم، به جرأت می‌توانم بگویم کاملاً قانع می‌بودیم که سبزیجات و ماهی باقی بمانیم، تا اینکه طفل شویم. اما خدا همواره قصد و نقشه‌ای را که برای ما داشت، می‌دانست، و مصمم بود آن را تحقق بخشد. و اکنون در مرحله‌ای برتر، چیزی شبیه به این در حال وقوع است. ما ممکن است قانع باشیم «آدم معمولی» باقی بمانیم؛ اما او مصمم است نقشه دیگری را به اجرا درآورد. پا پس کشیدن از آن طرح، فروتنی نیست بلکه کاهلی و بزدلی است. و گردن نهادن به آن، جنون خودبزرگ‌بینی، و یا خودفریبی نیست بلکه اطاعت است.

و اما دو روی سکه حقیقت را به نوعی دیگر نیز می‌توان تشریح کرد. از یک سو ما هرگز نباید تصور کنیم که با تلاش‌های صرف خودمان قادریم حتی برای یک روز انسانی «صالح» باشیم. بدون حمایت الهی حتی یک تن‌مان نیز از خطر ارتکاب گناهی عظیم در امان نیست. و از سویی دیگر، حتی بالاترین تقدس و شجاعت قدیسان بزرگ نیز، و رای آنچه او مصمم است در هر یک از ما پدید آورد، نیست. هر چند این روند در این حیات

کنونی به کمال نمی‌رسد، اما او مصمم است ما را پیش از رخت بریستن مان از این جهان تا حد ممکن بدان نزدیک سازد.

به همین سبب است که ما نباید به خاطر مشکلات کنونی حیرت‌زده شویم. وقتی شخصی به مسیح ایمان می‌آورد و در ایمان رشد می‌یابد (به این معنی که برخی از عادت‌های بد او اصلاح می‌شوند)، اغلب گمان می‌کند که اگر همه چیز خوب پیش می‌رود، نباید هم غیر از این باشد. ولی وقتی مشکلی رخ می‌دهد - مثلاً بیماری، مشکلات مالی، و سوسه‌های جدید و غیره - دچار یأس و سرخوردگی می‌شود. گمان می‌کند که وقوع این امور در گذشته ضرورت داشت تا او را به توبه بکشاند، اما اکنون چرا؟ به خاطر اینکه خدا او را به مرحله‌ای فراتر و برتر پیش می‌راند؛ و در شرایطی قرار می‌دهد که او باید بسیار شجاع‌تر، صبورتر، و مهربان‌تر از آنچه رویای آن را در سر می‌پروراند، باشد. البته تمام این چیزها به چشم ما غیر ضروری است: ولی تصور ما از آن روست که هنوز از آن موجود شگرفی که خدا مصمم است از ما بیافریند کوچک‌ترین تصویری نداریم.

در اینجا بار دیگر باید یکی از گفته‌های جورج مک‌دانلد را به عاریت بگیریم. بیایید خود را خانه‌ای در نظر بگیریم، که خدا به مرمت و بازسازی آن اقدام می‌کند. در آغاز احتمالاً می‌فهمیم که چه می‌کند. مثلاً ناودان‌ها را تعمیر می‌کند و جلوی چکه کردن سقف را می‌گیرد و الی آخر. و از آنجا که ما می‌دانیم این امور باید انجام شود، تعجبی نمی‌کنیم. اما او به زودی چنان درهم کوفتن خانه را آغاز می‌کند که به شدت مایه‌آزدگی ما می‌شود، و بی‌معنا می‌نماید. ما از خود می‌پرسیم: «چه می‌کند؟» پاسخ این است که او خانه‌ای می‌سازد متفاوت با آنچه ما می‌پنداشتیم - مثلاً قسمتی جدید به خانه اضافه می‌کند، طبقه‌ای جدید می‌سازد، برج و بارو و محوطه‌ی جدید بنا

می‌کند. ما تصور می‌کردیم قرار است از «ما» کلبه‌ای آراسته بسازد اما او قصر می‌سازد. زیرا مصمم است در آن مسکن بگزیند.

پس فرمان «کامل باشید» فقط آرمان‌گرایی پوچ نیست. همچنین فرمانی مبنی بر انجام امری غیرممکن نیست؛ و از ما موجوداتی می‌آفریند که قادرند از این فرمان اطاعت کنند. خدا در (کتاب مقدس) فرموده است که ما «خدایانیم»، و به این کلام خود تحقق خواهد بخشید. اگر به او اجازه دهیم - زیرا می‌توانیم به انتخاب خود مانع او شویم - او ضعیف‌ترین و پست‌ترین ما را الهی می‌سازد و به موجوداتی فناپذیر و درخشنده و تابناک، مبدل می‌کند که قلوبشان با نیرو و شادی و حکمت و محبتی ادراک‌ناپذیر می‌تپد؛ و به آینه‌ای شفاف مبدل می‌سازد که قدرت و شادی و نیکویی خدا را به‌کمال (البته در مقیاسی کوچک‌تر) به او بازتاب می‌دهند. این روند دگرگونی، طولانی، و گاهاً دردناک است، اما این برنامه‌ای است که در انتظار ما است، و نه چیزی کم‌تر. او در آنچه می‌گوید، جدی است.

انسان خوب یا نوین؟

وقتی او سخن می‌گفت، کاملاً جدی بود. آنان که خود را در دستان او می‌نهند، کامل خواهند شد، چنانکه او کامل است - کامل در محبت، حکمت، شادی، و جاودانگی. این تحول در زندگی کنونی به کمال نخواهد رسید، زیرا مرگ بخش مهمی از این روند درمانی است. و معلوم نیست که این تحول، پیش از مرگ، در هر فرد مسیحی تا چه حد به وقوع می‌پیوندد.

به گمانم به‌جا است که سؤالی را مطرح کنیم که اغلب میان مردم شایع است: «اگر مسیحیت حقیقت است، پس چرا همه مسیحیان واضحاً از سایر غیرمسیحیان بهتر نیستند؟» آنچه در پس این سؤال نهفته است از یک‌سو منطقی است و از سوی دیگر کاملاً غیرمنطقی. حال، بخش منطقی آن. اگر «به مسیحیت گرویدن» فرد رفتار بیرونی او را بهبود نبخشیده - اگر او همچنان پرافاده، کینه‌توز، حسود و جاه‌طلب است - پس باید به اصالت ایمانش تردید کنیم، زیرا ایمان او تا حد بسیار خیالی بوده است. کسی که می‌پندارد پس از توبه آغازین پیشرفت بسیاری حاصل کرده، می‌تواند با این آزمون خود را بسنجد. احساس بهتر، دید و بصیرت جدید، و علاقه‌مندی بیشتر به «مذهب»، همه پوچ و بی‌معنا است مگر اینکه رفتار و کردار ما را بهبود بخشد؛ درست همان‌گونه که وقتی دماسنج نشان می‌دهد تب بیمار رو به فزونی است، «احساس بهتر» سودی ندارد. پس از این نظر، دنیای بیرون حق دارد درباره مسیحیت با توجه به ثمراتش قضاوت کند. زیرا مسیح فرمود باید بر حسب نتیجه اعمال قضاوت کرد؛ و درخت را از

میوه‌اش می‌شناسند؛ به عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست. وقتی ما مسیحیان رفتار نادرستی در پیش می‌گیریم و یا در کارهای نیک کوتاهی می‌کنیم، مسیحیت را در دیدگان غیرمسیحیان ناپذیرفتنی می‌سازیم. بر پوستره‌های زمان جنگ نوشته شده بود: «سخن بی‌مبالات مایهٔ هلاکت جان‌ها است.» و به همین نحو، رفتار بی‌مبالات مسیحیان مایهٔ بدگویی دیگران از مسیحیت می‌شود. رفتار بی‌ملاحظهٔ ما سبب می‌شود غیرمسیحیان کلیسا را قضاوت کنند؛ و مسیحیانی از این قماش، بهانه‌ای به دست مردم دنیا می‌دهند که دربارهٔ حقیقت مسیحیت نیز شک کنند.

اما ممکن است مردم دنیوی به شیوه‌ای دیگر نیز از مسیحیان انتظاراتی داشته باشند که کاملاً غیرمنطقی است. ممکن است انتظارشان این نباشد که رفتار فرد پس از ایمان آوردن به مسیح، بهبود یابد، بلکه انتظار داشته باشند پیش از اینکه بتوانند به مسیح ایمان آورند، تمامی جهان دقیقاً به دو اردوی «مسیحی و غیرمسیحی» تقسیم شده باشد، و تمامی اعضای اردوی مسیحی از هر لحاظ از غیرمسیحیان بهتر باشند. این به چند دلیل کاملاً غیرمنطقی است:

۱) اولاً وضعیت جهان به‌واقع پیچیده‌تر از این است. دنیا مجموعه‌ای از کسانی که صد در صد مسیحی هستند و کسانی که صد در صد غیرمسیحی هستند، نیست. (بسیاری) از افراد ایمان مسیحی را ترک می‌گویند اما همچنان خود را مسیحی می‌خوانند، حتی برخی از روحانیون از این قماش‌اند. اما برخی دیگر به تدریج مسیحی می‌شوند، بی‌آنکه خود را مسیحی بخوانند. برخی افراد آموزه‌های بنیادین مسیحیت در مورد مسیح را کاملاً نمی‌پذیرند اما چنان مجذوب او هستند که در معنایی بس عمیق‌تر از قوهٔ ادراک‌شان، به او تعلق دارند. میان پیروان دیگر مذاهب نیز برخی تحت

نفوذ نهانی خدا هدایت می‌شوند تا بر بخش‌هایی از مذهب‌شان تمرکز کنند که با تعالیم مسیح موافق و همخوان است، و بدین‌سان، ناخودآگاه، از آن مسیح‌اند. به‌عنوان مثال، فردی بودایی ممکن است هر چه بیشتر بر تعالیم بودا در مورد رحمت تمرکز کند، و برای سایر تعالیم بودا (با وجود اظهار ایمان به آنها) چندان وزنی قائل نباشد. بسیاری از «بت‌پرستانی» که پیش از دوران مسیح می‌زیستند ممکن است از این قبیل بوده باشند. و البته، اغلب، بسیاری از مردم دچار اغتشاش فکری و سردرگمی‌اند، و ملغمه‌ای از باورهای ناسازگار دارند. بنابراین صحیح نیست که دربارهٔ مسیحیان و غیرمسیحیان به‌طور کلی قضاوت کنیم. مثلاً می‌شود سگ‌ها و گربه‌ها، و یا حتی زنان و مردان را تا حدودی به‌طور کلی با هم مقایسه کرد، زیرا موارد قیاس آشکارا از هم متمایزند. همچنین، حیوانات تغییر ماهیت نمی‌دهند (چه ناگهانی و چه تدریجی)؛ مثلاً گربه سگ نمی‌شود. اما وقتی مسیحیان و غیرمسیحیان را به‌طور کلی با هم قیاس می‌کنیم، نه به انسان‌هایی واقعی که آنها را می‌شناسیم بلکه به ایده‌های مبهمی می‌اندیشیم که از داستان‌ها و روزنامه‌ها به‌دست آورده‌ایم. اگر می‌خواهیم مسیحی بد، و ملحد خوب را با هم قیاس کنیم، باید به دو موجود انسانی واقعی بیاندیشیم که خود عملاً با آنها ملاقات کرده‌ایم. تا سر اصل مطلب نرویم هر چه کنیم فقط مایهٔ اتلاف وقت است.

(۲) فرض کنیم اکنون سر اصل مطلب رفته‌ایم و دربارهٔ مسیحی و غیرمسیحی تخیلی سخن نمی‌گوییم بلکه دربارهٔ دو انسان واقعی که در همسایگی ما هستند. اگرچه حتی در این شرایط نیز باید مراقب باشیم که سؤالات صحیحی از آنها پرسیم. سؤالاتی از قبیل: اگر مسیحیت حقیقت است، پس: (۱) فرد مسیحی در مقایسه با پیش از مسیحی شدنش، باید فرد

بهتری باشد. ۲) هر که مسیحی می‌شود از آنچه پیش‌تر بود بهتر خواهد شد. چنانکه، اگر تبلیغ خمیردندان و دندان‌های سفید و پاکیزه واقعی است پس باید الف) هر که از آن خمیردندان استفاده می‌کند نسبت به دیگران، دندان‌های بهتری داشته باشد. ب) هر که استفاده از آن خمیردندان را آغاز کند، وضع دندان‌هایش بهبود خواهد یافت. اما باید نکته‌ای را در نظر داشته باشیم؛ اینکه من از چنین خمیردندانی استفاده می‌کنم (و از والدینم دندان‌هایی بد به ارث برده‌ام) و دندان‌هایم نسبت به فرد سیاه‌پوست جوان و سالمی که خمیردندان استفاده نمی‌کند سالم‌تر نیست، فی‌نفسه گواهی بر این نیست که تبلیغ خمیردندان دروغ است. مثلاً خانم اسمیت که فردی مسیحی است ممکن است نسبت به آقای تام که فردی ملحد است، زبان تندتری داشته باشد. اما این به خودی خود ملاک کارآیی مسیحیت نیست. سؤال اینجا است که اگر خانم اسمیت مسیحی نبود چه می‌شد و اگر تام ملحد، مسیحی بود چه می‌شد؟ زیرا هر دو تحت تأثیر تربیت دوران کودکی، خلق و خوی خاصی یافته‌اند، و مسیحیت ادعا می‌کند در صورتی که اجازه بدهند، بر خلق و خوی هر دو، مدیریت جدیدی اعمال خواهد کرد. سؤالی که شما محق به پرسیدن آن هستید این است که «آیا در صورتی که این دو اجازه بدهند، مدیریت جدید، خلق و خوی‌شان را بهبود خواهد بخشید؟» البته ناگفته پیداست که خلق و خوی تام «بهتر» از خلق و خوی خانم اسمیت خواهد شد. اما این نکته اصلی نیست. مدیریت یک کارخانه را نه فقط بر اساس تولیداتش بلکه باید بر مبنای کیفیت خود کارخانه نیز سنجید. بدین ترتیب، با در نظر گرفتن کارخانه الف (خانم اسمیت) جای تعجب است که محصولی تولید کند؛ و با در نظر گرفتن کارخانه مدرن ب (آقای تام) اگرچه تولیداتش باکیفیت، اما ممکن است هنوز از لحاظ کیفی

بسیار پایین‌تر از حد انتظار باشد. شکی نیست که مدیریت جدید در صورت امکان هرچه سریع‌تر ماشین‌آلات جدیدی را در کارخانه «الف» نصب خواهد کرد، اما این نیازمند زمان است. و در این اثنا، ارائه تولیدات نه چندان باکیفیت، گواهی بر ورشکستگی این کارخانه نیست.

۳) اکنون بیایید عمیق‌تر به موضوع بنگریم. مدیریت جدید، ماشین‌آلات جدیدی در این کارخانه نصب خواهد کرد، و پیش از اینکه کار مسیح با خانم اسمیت تمام شود، او شخص بسیار «خوبی» خواهد شد. اما اگر کار را در این مرحله رها کنیم، بدین می‌ماند که گویی هدف مسیح فقط این بوده که خانم اسمیت را به مرتبه‌ای برساند که تا همیشه در آن قرار داشته است. و در واقع بدین می‌ماند که بگوییم مسیحیت چیزی است که فقط افراد پست و کثیف بدان محتاج‌اند و نیکان قادرند بدون آن مقبول واقع شوند؛ چنانکه گویی «خوب بودن» تمامی انتظار خدا از بشر است. اما این خطایی است مُهلک. حقیقت این است که در نظر خدا تا دقیقاً همان قدر به «نجات» محتاج است که خانم اسمیت. به مفهومی (چند لحظه بعد توضیح می‌دهیم منظور چیست) اصلاً موضوع «خوب بودن» در میان نیست.

ما نمی‌توانیم از خدا انتظار داشته باشیم که چون ما بر خوش‌مشربی و متانت تام نظر کند. زیرا اینها معلول عللی طبیعی‌اند که آفریده خود خدا است. و از آنجا که خصوصیات خُلقی‌اند، مثلاً اگر تا عصبانی شود، اینها نیز ناپدید می‌شوند. در واقع، «خوب بودن» هدیه خدا به تا است نه هدیه تا به خدا. به همین ترتیب، به اجازه خدا، علل طبیعی در جهانی که قرن‌ها به سبب گناه رو به فساد گذاشته، در خانم اسمیت کوته‌بینی و سیستم عصبی نابه‌نجاری پدید آورده‌اند که خود عمده‌تاً توضیح مناسبی است برای اکثر نابه‌نجاری‌های او. خدا مصمم است خانم اسمیت را شفا بخشد.

اما این برای خدا بخش عمده کار نیست. برای او مشکلی نیز محسوب نمی‌شود، و اصلاً نگران آن هم نیست. آنچه خدا نظاره می‌کند و برای آن انتظار می‌کشد و در پی آن می‌کوشد، حتی برای او نیز دشوار است؛ زیرا بر حسب ماهیت قضیه، حتی خود خدا نیز نمی‌تواند صرفاً با اعمال قدرت آن را پدید آورد. خدا صبر می‌کند و انتظار می‌کشد تا این ویژگی در هر دوی آنها، خانم اسمیت و تام، به ظهور رسد؛ و این چیزی است که هر دوی آنها قادرند آزادانه به خدا بدهند و یا از او دریغ کنند. آیا آنها به سوی خدا بازمی‌گردند، (یا نمی‌گردند) و بدین‌سان تنها هدف از خلقت‌شان را تحقق می‌بخشند (یا نمی‌بخشند)؟ اراده آزاد آنها در درون‌شان چون عقربه قطب‌نما می‌لرزد. اما این عقربه‌ای است که قدرت انتخاب دارد. هر چند می‌تواند به سوی «شمال» واقعی خود قرار گیرد، ولی اجبار و الزامی برای این کار ندارد. آیا این عقربه خواهد چرخید و رو به خدا خواهد ایستاد؟

خدا قادر است این عقربه را یاری کند، اما نمی‌تواند آن را مجبور سازد. او، به بیانی، نمی‌تواند دست خود را دراز کند و این عقربه را رو به جهت صحیح تنظیم کند، زیرا در این صورت دیگر اراده آزاد معنایی نخواهد داشت. آیا این عقربه رو به «شمال» خواهد ایستاد؟ این سؤالی است که همه چیز حول آن می‌چرخد. آیا خانم اسمیت و آقای تام طبیعت خود را به خدا تقدیم می‌کنند؟ البته نیک و بد بودن طبیعتی که آنها به خدا تقدیم می‌کنند از لحاظ اهمیت در جای دوم قرار می‌گیرد. خدا قادر است به آن بخش موضوع رسیدگی کند.

لطفاً دقت کنید. البته که خدا طبیعت بد را رقت‌انگیز، و طبیعت خوب را نیک می‌شمارد - نیک چون آب و نان و آفتاب. اما اینها مواهبی است که او به ما می‌بخشد و ما دریافت‌کننده‌انیم. او خالق سیستم عصبی متعادل تام

و دستگاه گوارش سالم او، و بسیاری نیکویی‌های دیگر است. تا آنجا که ما می‌دانیم، آفرینش نیکویی‌ها برای خدا بهایی در بر نداشت، اما تبدیل کردن اراده عصیان‌گر انسان، به بهای مصلوب شدن مسیح تمام شد. انسان‌ها دارای اراده آزادند - چه نیکان و چه بدان - و قادرند دعوت خدا را رد کنند. و از آنجا که نیکویی آقای تام صرفاً بخشی از طبیعت او است، در نهایت نیست و نابود خواهد شد. زیرا خود «طبیعت» نیز نیست و نابود خواهد شد. علل «طبیعی» گرد هم آمدند تا از تام الگوی روانشناختی خوشایندی پدید آورند، همان‌گونه که گرد هم می‌آیند تا به هنگام غروب آفتاب الگوی زیبایی از رنگ‌ها پدید آورند. علل طبیعی به یقین دوباره از هم فرو خواهند پاشید (زیرا عملکرد طبیعت این‌گونه است) و هر دو الگو دوباره ناپدید خواهند شد. تام مجال یافته تا الگویی گذرا و فانی را به زیبایی جاودانی پیوند بزند (در واقع فرصت داشته است به خدا اجازه این کار را بدهد)، اما از این فرصت غفلت ورزیده است.

در اینجا حقیقتی پارادوکسیکال (متناقض‌نما) می‌بینیم. تا زمانی که تام به سوی خدا بازنگشته، چنین می‌اندیشد که نیکویی‌اش از آن خود او است، و مادامی که چنین می‌اندیشد، نیکویی‌اش از آن خود او نیست. اما وقتی درمی‌یابد که نیکویی‌اش از آن خودش نیست بلکه هدیه‌ای است از جانب خدا، و وقتی آن را به خدا تقدیم می‌دارد، درست همان وقت است که این نیکویی تازه به او تعلق می‌یابد، زیرا اکنون سهم بردن از خلقت خود را آغاز می‌کند. دارایی حقیقی ما آن است که با گشاده‌دستی به خدا تقدیم می‌داریم، و آنچه از او دریغ می‌داریم، دقیقاً همان است که از دست می‌دهیم.

بنابراین وقتی می‌بینیم برخی از مسیحیان هنوز بد و نابهنجارند نباید تعجب کنیم. در واقع وقتی دقیق می‌اندیشیم، می‌بینیم حتی دلیلی وجود دارد

که چرا احتمال به مسیح گرویدنِ بدان و نابه‌کاران بیش از نیکان است. و این چیزی بود که مردم روزگار مسیح، آن زمان که بر این کرهٔ خاکی بود، دربارهٔ آن اعتراض داشتند: او «گناهکارن» را جذب خود می‌ساخت. امروزه نیز مردم به این موضوع اعتراض دارند و همواره نیز خواهند داشت. به دلیل این موضوع پی برده‌اید؟ مسیح فرمود: «خوشا به حال فقیران» و «چه دشوار است داخل شدن ثروتمندان به پادشاهی خدا»، و شکی نیست که او عمدتاً کسانی را مد نظر داشت که از لحاظ مالی ثروتمند و یا فقیر بودند. اما آیا کلام او به نوعی دیگر از فقر و ثروت نیز اشاره نداشت؟ یکی از خطرات ثروت بسیار این است که سبب می‌شود ما چنان به سعادت و رفاهی که برایمان به ارمغان آورده قانع شویم که دیگر نیازمان به خدا را فراموش کنیم. اگر همه چیز با امضا کردن چک صورت بگیرد، ممکن است فراموش کنیم که در هر لحظه از حیاتمان کاملاً وابسته به خداییم. پرواضح است که استعدادهای طبیعی نیز خطری مشابه به‌همراه دارند. اگر ما از سیستم عصبی متعادل، و هوش، و سلامت، و تربیت خوب، و شهرت برخوردار باشیم، احتمال بسیار دارد که از شخصیتمان همان‌گونه که هست کاملاً رضایت بیابیم. و ممکن است بگوییم: «اصلاً چرا باید پای خدا را به میان بیاوریم؟» بخشی از رفتار خوب به آسانی نصیب ما می‌شود. مثلاً ما جزو آن دسته از مخلوقات بی‌چاره‌ای که ذهن‌شان دائماً اسیر مسائل جنسی است، و یا عصبی و بدخلق‌اند، و یا دچار جنون می‌خورگی، نیستیم. مردم نیز اذعان دارند که فرد نیکویی هستیم، و (بین خودمان باشد) خودمان نیز با آنها موافقیم. و به احتمال زیاد باور داریم که نیکویی، ماحصل کار خودمان است، و ممکن است هرگز احساس نکنیم که به نوعی بهتر از نیکویی نیازمندیم. اغلب دشوار می‌توان افرادی را که از مواهب نیکویی

طبیعی برخوردارند به سوی مسیح هدایت کرد، مگر آنکه روزی، نیکویی طبیعی شان آنها را سرخورده و مأیوس سازد و رضایت شان از خود، از هم فرو بپاشد. به بیانی، برای آنها که بدین مفهوم «ثروتمندند» داخل شدن به پادشاهی خدا دشوار است.

ولی شرح حال بدان و نابه کاران بسیار متفاوت است، افراد پست و فرومایه و بزدل و منحرف و ضعیف و تنها، و یا سودایی و شهوانی و نامتعادل. چنین افرادی، به مجردی که می کوشند نیک باشند، درمی یابند که نیازمند امدادند. و جز مسیح کسی قادر به علاج شان نیست. یا باید صلیب شان را بردارند و از او پیروی کنند، یا باید در یأس و سرخوردگی بمانند. اینان گوسفندان گمشده اند؛ مسیح به طور خاص برای یافتن آنها آمد. اینان (به معنایی واقعی و هولناک) «فقیران» اند، و او برکت شان داد. اینان «گناه کارانی» هستند که او با آنها نشست و برخاست می کرد - و البته فریسیان امروز نیز همچون گذشته می گویند: «اگر مسیحیت چیز به درد خوری بود، این افراد مسیحی نمی شدند.»

برای همه ما جای هشدار، و یا تشویقی وجود دارد. اگر فردی نیکو هستیم - اگر به طور طبیعی از فضایی برخورداریم - مراقب باشیم! از آنان که بیشتر یافته اند، بیشتر نیز انتظار می رود. اگر قابلیت هایی را که هدیه ای از جانب خدا هستند و به طور طبیعی به ما بخشیده شده اند، به اشتباه از آن خود بدانیم، و صرفاً به خوب بودن قانع باشیم، هنوز عصیانگریم، و تمامی آن هدایا فقط سقوط مان را هولناک تر، و فسادمان را بغرنج تر می کند، و از ما نمونه ای مصیبت بارتر می سازد. «شیطان» نیز روزگاری فرشته ای مقرب بود. برتری قابلیت های طبیعی او نسبت به ما، به مثابه برتری قابلیت های طبیعی ما نسبت به میمون ها است.

اما اگر موجودی فقیر و ناتوانیم - و از تربیت یافتن در خانواده‌ای پر از حسد و نزاع مصیبت‌زده‌ایم - و ناخواسته دچار انحرافات جنسی نفرت‌انگیزیم، و دائماً از عقده‌ حقارتی در رنج‌ایم که سبب می‌شود در مقابل بهترین دوستان‌مان از کوره در برویم، نباید ناامید و مأیوس شویم. مسیح همه اینها را می‌داند. ما یکی از فقیرانی هستیم که او برکت‌شان داد. او می‌داند که ما چه ماشین قراضه‌ای را باید برانیم. پس بکوشیم و آنچه را در توان داریم انجام دهیم. او روزی (شاید در جهانی دیگر، شاید هم بسیار زودتر از آن) این ماشین قراضه را به گورستان ماشین‌ها خواهد انداخت و ماشینی نو به ما خواهد داد. و آن وقت نه فقط دیگران، بلکه خود نیز شگفت‌زده خواهیم شد، زیرا رانندگی را با ماشینی قراضه، و در آموزشگاهی دشوار آموخته‌ایم. (چه بسا که آخرین‌ها اولین و اولین‌ها آخرین خواهند شد.)

«نیکویی» - شخصیت سالم و منسجم - موهبتی بسیار عالی است. ما باید تمامی امکانات پزشکی، تحصیلی، اقتصادی، و سیاسی ممکن را به کار بگیریم تا دنیایی به‌وجود بیاوریم که در آن انسان‌های بسیاری از رشد و پرورش «نیکویی» برخوردار شوند؛ درست همان‌گونه که باید بکوشیم دنیایی به‌وجود بیاوریم که در آن همه از خوراک کافی بهره ببرند. اما حتی اگر موفق به نیک ساختن تمامی آدمیان شویم، باز نباید چنین فرض کنیم که جان‌های‌شان را نجات بخشیده‌ایم. دنیایی متشکل از نیکان، که به نیکویی‌شان قانع‌اند، و در پی چیزی دیگر نیستند، و از خدا روی گردانده‌اند، همان‌قدر محتاج نجات است که دنیایی مفلوک و مصیبت‌زده - و ای چه بسا که نجات دنیای نیکان دشوارتر نیز باشد.

زیرا بهبودی صرف به مثابه رستگاری نیست، اگرچه رستگاری در جهان حاضر نیز انسان‌ها را بهبود می‌بخشد، و سرانجام، بهبودی‌شان را به حدی می‌رساند که ورای هر تصویری است. خدا انسان شد تا موجودات انسانی پسران [«خدا»] شوند، او [به این جهان] نیامد تا انسانی بهتر از نوع قدیمی به وجود بیاورد بلکه آمد تا انسانی نو بیافریند. نه اینکه به اسب پیر بهتر پریدن را بیاموزد، بلکه تا اسبی بال‌دار بیافریند. و البته، وقتی اسب، بال‌دار شد، از فراز موانع ناممکن نیز پرواز خواهد کرد، و بدین‌سان اسب طبیعی را شکست خواهد داد. اما در اثنايي که بال‌هایش می‌رویند، چندی از اسب طبیعی شکست می‌خورد، و در مرحله‌ای برآمدگی‌های شانه‌اش، ظاهرش را عجیب و غریب می‌سازد - و کسی گمان نمی‌برد که برآمدگی‌ها روزی به بال تبدیل شوند.

احتمالاً ما تا اینجا به این مبحث وقت بسیار دادیم. اگر شما در پی دلیلی علیه مسیحیت هستید (من خوب به یاد دارم که وقتی ترس از واقعی بودن مسیحیت در من آغاز شد، چقدر مشتاق چنین دلیلی بودم) خیلی راحت می‌توانید مسیحی ابله و غیرمعقولی را بیابید و بگویید «بفرما، اینم از انسانیت جدیدی که فخرش را می‌فروختی! قربون همون قدیمیه!» اما همین‌که به دلایل دیگر، احتمال حقانیت مسیحیت برای‌تان آشکار شود، در قلب خود درخواهید یافت که فقط از موضوع طفره می‌روید. ما از جان‌های مردم چه شناختی می‌توانیم کسب کنیم؟ از وسوسه‌ها و فرصت‌ها و تقلای‌شان؟ ما در تمامی کائنات فقط بر یک جان واقفیم، و فقط سرنوشت یک جان به دست ما است. اگر خدایی هست، ما، به بیانی، با او تنه‌اییم، و نمی‌توانیم با حدس و گمان دربارهٔ همسایگان، و بر مبنای خاطراتی که در برخی کتاب‌ها خوانده‌ایم (آیا حتی می‌توانید آنها را به یاد

بیاوریم؟) او را از سر باز کنیم. آنگاه که حجابِ هوشِ برِ «طبیعت» و «جهانِ کنونی» از میان برافتد، و ظهورِ وجودی که همیشه در آن قوام داشته‌ایم، هویدا و بلاواسطه و اجتناب‌ناپذیر گردد، از این یاوه‌گویی‌ها و شایعاتِ بی‌اساس چه سودی خواهیم برد؟

انتشارات ایلام
نسخه الکترونیکی

انسان نوین

من در فصل پیش عمل مسیح مبنی بر آفرینش انسان نوین را به بالدار کردن اسب تشبیه کردم. من آن تشبیه فوق‌العاده را به کار بردم تا تأکید کنم که کار مسیح صرفاً بهبود بخشیدن نیست بلکه تبدیل و تحول بخشیدن است. نزدیک‌ترین نمونه‌ای که می‌شود از طبیعت کنونی گرفت، تبدیل و تحول شگفت‌آوری است که می‌توان با تاباندن اشعه‌ای خاص بر حشرات، در آنها پدید آورد. برخی تصور می‌کنند «تکامل» چنین پدید می‌آید. دگرگونی‌هایی که در موجودات پدید می‌آید و همه چیز بدان بستگی دارد، ممکن است حاصل تشعشاتی باشد که از فضایی خارج بر زمین تابیده است. (البته وقتی این دگرگونی‌ها پدید می‌آیند، آنچه آنها «گزینش طبیعی» می‌خوانند شروع به کار می‌کند، به بیان دیگر، دگرگونی‌های مفید ابقاء می‌شوند و بقیه نابود).

احتمالاً انسان مدرن برای درک بهتر دیدگاه مسیحی «خلقت نو» می‌تواند آن را در ارتباط با دیدگاه «تکامل» بررسی کند. امروزه همه با دیدگاه «تکامل» آشنا هستند (اگرچه برخی تحصیل‌کردگان بدان باور ندارند)، که می‌گوید انسان از نوعی حیوان پست‌تر تکامل یافته است. بالطبع، افراد اغلب می‌پرسند: «خوب مرحله بعدی چیست؟ این موجود آبرانسان کی پدید خواهد آمد؟» نویسندگان خیال‌باف بعضاً می‌کوشند این مرحله را به تصویر بکشند - مثلاً آن را «سوپرمن» می‌خوانند؛ اما غالباً فقط موفق به تصویر کردن موجودی می‌شوند افتضاح‌تر از انسانی که ما می‌شناسیم، و در مقام توجیه

فقط شاخ و برگ بیش‌تری به آن می‌دهند. اما فرض کنیم مرحله بعد قرار بود حتی با آنچه آنها در مراحل پیشین تصور می‌کردند نیز متفاوت باشد. آیا چنین احتمالی وجود ندارد؟ مثلاً فرض کنیم هزاران قرن پیش موجوداتی بسیار عظیم و کاملاً زره‌پوش، تکامل یافته بودند. و اگر کسی در آن زمان روند «تکامل» را مشاهده می‌کرد، احتمالاً انتظار می‌داشت که این موجودات به‌طور فزاینده‌ای زره‌پوش‌تر شوند. اما این شخص در اشتباه می‌بود. زیرا آینده برگی در آستین داشت که هیچ چیز نمی‌توانست به او کمک کند آن را حدس بزند. و برگی که مایه شگفتی او می‌شد، موجوداتی کوچک و عریان و بی‌زره و فکوری بودند که باید با نیروی فکر بر سیاره زمین فرمان می‌راندند. و صرفاً نیرومندتر از هیولاهای پیش از تاریخ نمی‌بودند بلکه نیرویی جدید به‌دست می‌آوردند. مرحله بعد فقط متفاوت نمی‌بود، بلکه با تفاوتی کیفی همراه می‌شد. جریان «تکامل» در آن جهتی که او دیده بود ادامه نمی‌یافت، بلکه تغییر جهتی اساسی می‌داد.

اکنون نیز چنین به‌نظر می‌رسد که رایج‌ترین حدس و گمان‌ها در مورد «مرحله بعد» به همین خطا گرفتارند. برخی مشاهده می‌کنند (یا شاید چنین می‌پندارند) که انسان از لحاظ فکری رشد و توسعه می‌یابد و هر چه بیشتر بر طبیعت مسلط می‌شود. و چون این جریان در جهتی که آنها مشاهده می‌کنند پیش می‌رود، تصور می‌کنند که همیشه در همین جهت پیش خواهد رفت. اما به گمانم «مرحله بعد» واقعاً مرحله‌ای نوین خواهد بود؛ و در جهتی آغاز خواهد شد که ما حتی نمی‌توانیم آن را تصور کنیم. و اگر چنین آغاز نشود اصلاً ارزش ندارد که آن را «مرحله نوین» بخوانیم. آنچه من انتظار دارم، مرحله‌ای صرفاً متفاوت نیست بلکه مرحله‌ای است که با تفاوتی نوین همراه است. من صرفاً در انتظار تغییر نیستم بلکه در انتظار

روشی نوین هستم برای پدید آوردن تغییر. و یا به بیانی تناقض آمیز، من اصلاً انتظار ندارم که مرحله بعدی «تکامل»، مرحله‌ای در «تکامل» باشد؛ بلکه انتظار دارم که «مرحله نوین» جایگزین خود «تکامل» به عنوان روشی برای تغییر و تحول شود. و در خاتمه، وقتی «مرحله نوین» ظهور کرد، نباید از دیدن اینکه معدود افرادی ظهور آن را حس می‌کنند، تعجب کنیم.

اگر این بحث برای شما قابل قبول است، دیدگاه مسیحی دقیقاً مبنی بر این است که «مرحله بعدی» هم‌اکنون ظاهر شده است. و واقعاً نوین است. و شامل تغییر دادن انسان از موجودی فکور به موجودی فکورتر نیست، بلکه تغییری است که در جهتی کاملاً متفاوت آغاز می‌شود - تغییری است از مخلوق خدا بودن به پسران خدا بودن. و اولین نمونه آن دو هزار سال پیش در فلسطین ظهور کرد. این تغییر، به مفهومی، اصلاً «تکامل» نیست، زیرا ماحصل روند طبیعی وقایع نیست، بلکه چیزی است که از بیرون وارد طبیعت می‌شود. و این چیزی است که باید انتظار داشته باشیم. بشر ایده «تکامل» را از مطالعه گذشته به دست آورده است. و اگر پدیده‌های نوظهور واقعی وجود داشته باشند، پس ایده‌هایی که بر مبنای گذشته بنا شده‌اند، نمی‌توانند آنها را در بر بگیرند. در واقع این «مرحله نوین» با تمامی مراحل پیشین متفاوت است، آن هم نه تنها به خاطر اینکه از بیرون وارد طبیعت می‌شود بلکه به چندین دلیل دیگر.

(۱) این مرحله به وسیله تولید مثل جنسی تداوم نمی‌یابد. ما نباید از این موضوع تعجب کنیم. زیرا حتی پیش از پدید آمدن رابطه جنسی، رشد و توسعه به روش‌های دیگری انجام می‌شد. و بالطبع، می‌توانیم انتظار داشته باشیم زمانی فرا برسد که رابطه جنسی ناپدید شود، و یا زمانی فرا برسد

(چنانکه اکنون در حال وقوع است) که رابطه جنسی تداوم بیابد، اما نه به عنوان روشی عمده برای رشد و توسعه.

۲) در مراحل پیشین، موجودات زنده برای برداشتن گام نوین یا انتخابی نداشتند و یا انتخاب‌شان بسیار محدود بود. پیشرفت، عمدتاً، چیزی بود که بر آنها واقع می‌شد نه چیزی که آنها کسب می‌کردند. اما گام نوین، یعنی از مخلوق بودن به پسران تبدیل شدن، انتخابی است. حداقل به یک مفهوم انتخابی است، نه از این جهت که گویی ما قادر بودیم آن گام را برداریم و یا حتی تصورش کنیم، بلکه از این جهت که به ما هدیه شده است، و ما می‌توانیم آن را رد کنیم. اگر بخواهیم می‌توانیم یا پس بکشیم، می‌توانیم پافشاری و سماجت کنیم و بگذاریم «انسانیت نوین» از ما بگذرد.

۳) من مسیح را «نخستین» نمونه انسان نوین خواندم. ولی او بسی بیش از آن است. او صرفاً انسانی نوین، و یا گونه‌ای از میان گونه‌ها نیست، بلکه او «انسان نوین» است. او اصل و مرکز و حیات تمامی انسان‌های نوین است. او به اراده خود به جهان مخلوق آمد، و Zoe یعنی حیات نوین را با خود به همراه آورد (البته این حیات برای ما نوین بود، زیرا Zeo یا حیات نوین، ازلی و ابدی است). او این حیات نوین را نه به‌طور موروثی بلکه از طریق آنچه «سرایت مفید» خواندیم، به دیگران انتقال می‌دهد. افراد این حیات را از طریق تماس شخصی با او، کسب می‌کنند. انسان‌ها با قرار گرفتن «در مسیح»، انسان «نوین» می‌شوند.

۴) گام نوین در قیاس با گام تکامل، با سرعتی متفاوت برداشته می‌شود. سرعت انتشار مسیحیت میان ملل جهان، در مقایسه با سرعت تاریخ تکامل بشر، همچون سرعت نور است، زیرا دو هزارسال در مقایسه با تاریخ تکامل کائنات، قطره‌ای است در برابر دریا. (هرگز فراموش نکنیم که همه

ما هنوز در «مرحله آغازین مسیحیت» هستیم. اختلافات زائد و شریر کنونی میان ما مسیحیان، مثل بیماری دوران طفولیت است - ما در حال دندان درآوردن هستیم. جای شک نیست که دنیای غیرمسیحی درست مخالف این می‌پندارد، چنانکه گویی ما از کهن‌سالی رو به موتیم؛ و در گذشته نیز اغلب چنین پنداشته است. جهان همواره پنداشته است که مسیحیت به سبب جفای بیرون و فساد درون، و ظهور اسلام، و توسعه علم و دانش بشری، و ظهور جنبش‌های انقلابی ضدمسیحی و غیره رو به نابودی است. اما جهان همواره از این خیال خام سرخورده و مأیوس شده است. اولین یأس و سرخوردگی‌اش در واقعه صلیب بود. مسیح، آن «انسان»، از مرگ برخاست. و این، به مفهومی، کماکان در حال وقوع بوده است. البته، من کاملاً درک می‌کنم که این امر تا چه اندازه به چشم آنان سخت نامنصفانه است. آنها همواره سعی داشته‌اند آنچه را او آغاز کرد نابود سازند. و هر بار درست وقتی خاک مزارش را هموار می‌کنند، می‌شنوند که هنوز زنده است و از مکانی جدید سربرآورده است. (جای تعجب نیست که این قدر از ما متنفرند.)

(۵) در گام نوین معیارها بالاترند. در مراحل پیشین، مخلوق اگر امتناع می‌کرد، در بدترین حالت، چند سالی از زندگی خود را بر این کره خاکی از دست می‌داد؛ و اغلب، حتی این اتفاق نیز نمی‌افتاد. اما پا پس کشیدن از گام نوین، باعث می‌شود هدیه‌ای را از دست بدهند که (به معنای واقعی کلمه) لایتناهی و بیکران است. زیرا اکنون لحظه سرنوشت‌ساز فرارسیده است. خدا طی قرن‌ها طبیعت را به سوی تولید مخلوقاتی هدایت کرده است که بتوانند (به صورت ارادی) از طبیعت برگرفته شوند، و به «خدایان» تبدیل گردند. آیا این مخلوقات چنین اجازه‌ای می‌دهند؟ این از یک جهت به

بحران تولد می‌ماند. ما تا به پیروی از مسیح برنخیزیم، هنوز بخشی از این طبیعت‌ایم؛ هنوز در رَجَمِ مادرِ اعظمِ مان هستیم. دوران بارداری او طولانی و دردناک و توأم با اضطراب بوده است، اما به نقطهٔ اوج خود رسیده است. لحظهٔ عظیم فرارسیده است. همه چیز حاضر است. «طیب» اعظم آمده است. آیا این «تولد با موفقیت آغاز» خواهد شد؟ البته این تولد از جهتی با تولد طبیعی متفاوت است. در تولد طبیعی، طفل انتخابی ندارد، و فقط به دنیا می‌آید. دوست دارم بدانم اگر طفلی در تولدی طبیعی قدرت انتخاب داشت چه تصمیمی می‌گرفت. شاید ترجیح می‌داد در تاریکی و گرما و امنیتِ رَجَمِ مادرش باقی بماند. زیرا این مکان برای او به مثابه جایگاه امنی است. اما این مکان دقیقاً اقامت‌گاهی ناامن است، زیرا اگر طفل آنجا بماند، خواهد مُرد.

با استناد به این دیدگاه، واقعهٔ تولد به وقوع پیوسته است، گام نوین برداشته شده، و در حال برداشته شدن است. هم‌اکنون انسان‌های نوین در سراسر پهنهٔ گیتی متولد می‌شوند. همان‌گونه که پیش‌تر گفتیم، برخی هنوز آشکارا متمایز نیستند ولی برخی دیگر را می‌توان به وضوح تشخیص داد، و ما مدام آنها را می‌بینیم. صدا و چهره‌شان با ما متفاوت است، شاید قوی‌تر است و شاید ضعیف‌تر، شاید شادمان‌تر است، و شاید تابناک‌تر. آنها از جایی آغاز می‌کنند که اکثر ما از آن دست می‌کشیم. گفتیم که آنها قابل تشخیص‌اند، اما باید بدانیم که به دنبال چه می‌گردیم. اینان شبیه «مردمی مذهبی» نیستند که ما در نتیجهٔ مطالعات عمومی خود در ذهن‌مان ساخته‌ایم. اینان توجه کسی را به خود جلب نمی‌کنند. ما تمایل داریم چنین تصور کنیم که نسبت به آنها مهربانیم، در حالی که آنها نسبت به ما مهربانند. ما را بیش از سایر مردم محبت می‌کنند، ولی کمتر به ما احتیاج دارند. (ما

باید بر میل به «مورد نیاز بودن» غلبه کنیم: برای برخی اشخاص نسبتاً خوب، بخصوص خانم‌ها، این دشوارترین وسوسه است. معمولاً به نظر می‌رسد این افراد وقتِ بسیاری دارند، و تعجب می‌کنیم که این همه وقت را از کجا می‌آورند. وقتی یکی از این افراد را تشخیص دهیم، نفر بعدی‌شان را آسان‌تر می‌توانیم تشخیص دهیم. من قویاً بر این گمانم (ولی چگونه باید بدانم؟) که اینان علی‌رغم وجود موانعی از قبیل رنگ پوست و نژاد و جنسیت و سن و طبقه اجتماعی و حتی اعتقاداتی که بدان باور دارند، همدیگر را فوراً و بدون اشتباه تشخیص می‌دهند. و بدین ترتیب، مقدس شدن، بیش‌تر به پیوستن به گروهی مخفی می‌ماند. و در پایین‌ترین حد می‌توانم آن را به چیزی باصفا و مطبوع تشبیه کنم.

اما نباید تصور کنیم که انسان‌های نوین، به مفهومی عادی، همه شبیه یکدیگرند. بخش بسیاری از آنچه در این کتاب آخر گفتم ممکن است شما را به چنین فرضی وا دارد.

انسان نوین شدن، یعنی از دست دادن آنچه ما اکنون آن را «خود» می‌خوانیم. ما باید از «خود» بیرون بیاییم و در مسیح داخل شویم. اراده او باید اراده ما شود و افکار او افکارمان، تا چنانکه کتاب مقدس می‌فرماید «فکر مسیح را داشته باشیم». و اگر مسیح یکی است، و اگر او در «درون» ما است، پس آیا همه ما نباید دقیقاً شبیه همدیگر باشیم؟ هر چند این‌گونه می‌نماید اما در واقع این‌گونه نیست.

بسیار دشوار است که در توضیح این موضوع مثالی دقیق بیاوریم، زیرا رابطه هیچ دو موجودی، همچون رابطه «خالق» با مخلوقات خود نیست. ولی من سعی می‌کنم دو مثال بیاورم که هر چند بسیار ناقص و نارسا، اما ممکن است حق مطلب را به‌نوعی ادا کنند. فرض کنید ما می‌کوشیم نور و

روشنایی را برای گروه بزرگی از انسان‌ها که همیشه در تاریکی بوده‌اند، تشریح کنیم. به آنها می‌گوییم اگر به حیطة نور قدم بگذارند همان نور بر تمامی آنها خواهد تابید و خودشان نیز آن نور را منعکس خواهند ساخت و بدین‌سان قابل رؤیت خواهند شد. آیا ممکن نیست این‌گونه تصور کنند که چون همه در معرض یک نور قرار می‌گیرند، و همه یکسان نسبت به آن عکس‌العمل نشان می‌دهند (مثلاً آن را بازمی‌تابانند) پس همه یکسان به‌نظر خواهند رسید؟ حال آنکه ما می‌دانیم که نور در واقع تفاوت‌های‌شان را نمایان می‌سازد. و باز فرض کنیم، به شخصی که هیچ‌گاه طعم نمک را نچشیده، قدری نمک برای چشیدن می‌دهیم، و او طعم قوی و تیزی را حس می‌کند. بعد به او می‌گوییم که در کشور ما نمک را در پخت و پز به‌کار می‌برند. آیا ممکن نیست او بگوید: «پس تمامی خوراکی‌ها در مملکت شما دقیقاً یک طعم دارند، زیرا طعم آنچه اکنون برای چشیدن به من دادید چنان قوی است که طعم سایر خوراکی‌ها را از بین می‌برد.»؟ حال آنکه ما می‌دانیم که تأثیر واقعی نمک دقیقاً مخالف این است. و نه تنها طعم خیار و سبزیجات و دیگر چیزها را از بین نمی‌برد بلکه به آنها طعم می‌بخشد. و تا وقتی که قدری نمک به آنها نزنیم نمی‌توانیم طعم واقعی‌شان را بچشیم. (البته به شما هشدار دادم که این مثال خیلی خوبی نیست، زیرا مثلاً افزودن بیش از حد نمک به خوراک، سایر طعم‌های آن را از بین می‌برد، حال آنکه فزونی تأثیر مسیح بر شخصیت فرد، ویژگی منحصر به فرد شخصیت او را از بین نمی‌برد. به هر جهت من کوشش خود را کردم تا مثال خوبی بیاورم.)

پس موضوع مسیح و ما نیز چنین است. هر چه بیشتر «خود» و منیت‌مان را از سر راه برداریم و به او اجازه دهیم زمام امور را به‌دست بگیرد، واقعاً بیشتر شبیه خودمان خواهیم شد. عظمت او چنان است که

حتی صدها و صدها میلیون تن از «مسیحان کوچک»، (و متفاوت) نیز برای بازتابانیدن کامل او کفایت نمی‌کنند. او خالق تمامی آنها است. او خالق تمامی آن زنان و مردانی است که ما قرار است باشیم - چنانکه نویسنده‌ای برای داستان خود شخصیت‌هایی می‌آفریند. و بدان مفهوم، «خود» واقعی ما در او انتظار ما را می‌کشد. ما نمی‌توانیم بدون او، «خودمان» باشیم. هر چه بیشتر در مقابل او مقاومت کنیم، و به خود متکی باشیم، امیال طبیعی و خصوصیتی که از طریق وراثت و تربیت و محیط کسب کرده‌ایم بیشتر بر ما حاکم خواهند شد. در واقع آنچه با افتخار به آن می‌گوییم «خود»، صرفاً محل وقوع حوادث ناگواری خواهد شد که ما نه سبب‌سازشان بوده‌ایم، و نه قادریم متوقف‌شان کنیم. آنچه ما «آرزوهای خود» می‌خوانیم صرفاً مبدل می‌شود به امیالی که ارگانسیم مادی در ما ایجاد می‌کند، و یا افکاری که دیگران به ذهن‌مان می‌افکنند و یا حتی وسوسه‌هایی از سوی ارواح ناپاک. مثلاً خوراک و مشروب و خواب خوش منشاء هم‌بستر شدن با دختری است که در کوپه مقابل نشسته، ولی ما از خود تعریف می‌کنیم که منشاء آن، تصمیمی بسیار سنجیده و شخصی است. و یا تبلیغات منشاء واقعی چیزی است که آن را ایده‌های سیاسی خود می‌خوانیم. ما، به‌طور طبیعی، آن شخصی که خیال می‌کنیم، نیستیم؛ بیشتر آنچه شخصیت منحصر به فرد «خود» می‌خوانیم، به‌راحتی قابل توضیح است. وقتی به مسیح ایمان می‌آوریم، وقتی خود را تسلیم «شخص او» می‌کنیم، تازه آنجا است که شخصیت واقعی خود را می‌یابیم.

در آغاز گفتیم که در خدا شخصیت وجود دارد؛ اکنون می‌خواهم از آن نیز فراتر بروم: در هیچ جای دیگر غیر از خدا، شخصیتی واقعی وجود ندارد. تا خود را به او تسلیم نکنیم «خود»ی واقعی نخواهیم داشت. انسان «طبیعی»

یکنواخت و ملال‌آور است نه آنکه تسلیم مسیح می‌شود. چه ملال‌آور است همانندی خودکامگان و فاتحان، چه شکوه‌مندانه است تنوع مقدسان. واگذاشتن «خود» باید واقعی باشد. باید آن را، به بیانی، «کورکورانه» دور بیاندازیم. اگرچه مسیح شخصیتی واقعی به ما می‌بخشد، ولی ما نباید بدین‌منظور به او ایمان بیاوریم. تا هم و غم‌مان چیزی جز شخصیت‌مان نیست، به حضور مسیح نخواهیم رفت. زیرا اولین قدم این است که «خود» را به‌طور کلی فراموش کنیم. خود واقعی و نوین‌مان (که متعلق به مسیح و خود ما است، و متعلق به ما است زیرا از آن او است) تا زمانی که می‌جوییم‌اش، به وجود نمی‌آید. خود واقعی ما زمانی پدید می‌آید که مسیح را می‌جوییم. آیا این به نظر عجیب نیست؟ همان‌طور که می‌دانیم این در مورد سایر امور روزمره زندگی نیز صادق است. حتی در زندگی اجتماعی نیز، تا وقتی نگران نوع تأثیری باشیم که بر دیگران می‌گذاریم، تأثیر خوبی بر آنها نخواهیم گذاشت. حتی در زمینه هنر و ادبیات نیز، کسی که دغدغه خلق اثری بدیع را داشته باشد، هرگز چنین اثری خلق نخواهد کرد: در حالی که اگر حقیقت را به‌سادگی بیان کنیم (بی‌آنکه نگران باشیم این موضوع قبلاً چگونه بیان شده) غالباً، حتی بدون اینکه خود متوجه باشیم، آنچه می‌گوییم سخنی نو از آب درمی‌آید. این اصل در مورد تمامی عرصه‌های زندگی صادق است. اگر خود را تسلیم مسیح کنیم خود واقعی‌مان را خواهیم یافت. اگر حیات خود را از دست بدهیم آن را نجات خواهیم داد. اگر جاه‌طلبی‌ها و آمال‌مان را هر روزه به مرگ بسپاریم، و عاقبت تمامی جسم و ذرات وجودمان را تسلیم مرگ سازیم، حیات جاودان خواهیم یافت. بیایید چیزی برای خود نگه نداریم. هیچ‌یک از آنچه تسلیم نکرده‌ایم، واقعاً از آن ما نخواهد بود. هیچ‌یک از آنچه در ما نمرده،

هرگز از مرگ قیام نخواهد کرد. اگر در پی «خود» بگردیم، به حاصلی جز تنفر و تنهایی و یأس و ناامیدی و خشم و ویرانی و فساد، نخواهیم رسید. اما اگر در پی مسیح باشیم، او را خواهیم یافت، و با او از همه چیز برخوردار خواهیم شد.

پایان ترجمه فارسی

نادر فرد

انگلستان، آگوست ۲۰۰۸

انتشارات ایلام
نسخه الکترونیکی

دربارهٔ سی. اس. لوئیس

(۱۸۹۸-۱۹۶۳)

سی. اس. لوئیس، مشهورترین مسیحی قرن بیستم، نویسندهٔ بیش از پنجاه اثر است که بسیاری از آنها پرفروش‌ترین‌اند. لوئیس که در سی‌سالگی خود را بی‌علاقه‌ترین فرد برای ایمان آوردن به خدا توصیف می‌کرد، بعدها مشهورترین مدافعه‌گر (آپولوژیست) مسیحی شد، و میلیون‌ها نسخه از اثر او به نام «مسیحیتِ ناب» به فروش رسید. لوئیس کودکان و بزرگسالان را به دنیایی پر رمز و راز می‌برد که در مجموعه داستان‌های نارنیا به تصویر کشیده شده، و بیش از یک‌صد میلیون نسخه از آن به چهل و یک زبان دنیا انتشار یافته است. کمپانی دیسنی از روی داستان‌های «شیر و کمد و جادوگر» و «شاهزاده کاسپین» دو فیلم تهیه کرده است.

شهرت لوئیس همچنین به سبب دوستی‌اش با نویسندگان نامداری است چون جی. آر. تالکین، نویسندهٔ «هابیت» و «ارباب حلقه‌ها». اگرچه برخی از دوستان لوئیس، معروف به «اهل قلم»، چندان حُسن نظری به حماسهٔ «ارباب حلقه‌ها» نداشتند، لوئیس با اصرار تولکین را تشویق می‌کرد که اثر خود را کامل کند. نویسنده‌ای می‌گوید: «اگر سی. اس. لوئیس با علاقه‌مندی در پی خواندنِ پایان این حماسه نبود، امروز ما از چنین اثری محروم می‌ماندیم».

باعث افتخار است که آثار این ستارهٔ تابناک دنیای ادبیات، اکنون به فارسی برگردانده و تقدیم خوانندگان فارسی‌زبان می‌شود. اگرچه ظاهراً

زندگی لوئیس وجه مشترک چندانی با ایرانیان ندارد، ولی دو نکته عمده هست که می‌توان بدان اشاره کرد: یکی شور و اشتیاق او برای ادبیات، و دیگری اعتقاد او به تأثیر خاص و فوق‌العاده داستان‌سرایی. لوئیس در اکثر ایام عمر، در دانشگاه آکسفورد صاحب کرسی استادی رشته زبان و ادبیات انگلیسی بود، دنیایی سراسر آکادمیک که به تدریس و تعلیم دانشجویان، جلسات آکادمیک، نیایش در عبادتگاه کالج، و کلیسا، و میهمانی شام با دوستان خلاصه می‌شد. او فقط دو بار به خارج سفر کرد - یکبار برای خدمت در خندق‌های پر گل و لای جنگ جهانی اول، و بار دوم برای گذراندن تعطیلات کوتاهی در یونان. چنین می‌نماید که زندگی او هیچ ارتباطی با ایران و ایرانیان نداشته است، و اگرچه زندگی لوئیس معاصر دوران حساس براندازی حکومت مصدق بوده است، لیکن هیچ خاطره‌ای از او در این باره ثبت نشده است، و در طول عمر خود حتی یک ایرانی نیز ندیده است. چه بسا اگر با برخی ایرانیان مذهبی سنتی ملاقات می‌کرد، با آن صورت سرخ و کت پشمین و پیپ دائم به‌راهش، و عطشی که برای آبجوی خنک داشت، و سبک تقریباً تحکم‌آمیز گفتگوهایش، هرگز به‌نظر نمی‌رسید که با فرهنگ ایرانیان هم‌خوانی داشته باشد.

اما در عین حال لوئیس به احتمال بسیار زیاد در بحث و گفتگویی زنده با ایرانیان همراه می‌شد، و آن هم نه درباره سیاست انگلستان یا ایران، و نه موضوعات شخصی، بلکه درباره آنچه که قوه محرک زندگی او بود، یعنی ادبیات. نویسنده‌ای می‌گوید: «شادمان‌ترین اوقات لوئیس زمانی بود که می‌خواند و می‌نوشت، و یا درباره خواندن و نوشتن سخن می‌گفت.» و این زمان بسیار سریع آغاز شد. لوئیس به‌خاطر می‌آورد که وقتی پنج‌ساله بود کتاب «سنجاب ناتکین» اثر بیتریکس پاترز را خواند، و وقتی دوازده‌ساله

بود کتاب «رستم و سهراب» نوشته متیو آرنولد را خواند که به زغم وی، مهم‌ترین رخداد زندگی‌اش بود (و چقدر با این مقدمه نیز مناسبت دارد). لوئیس، فرزند وکیل ایرلندی و ثروتمند، برای مطالعه هرگز با کمبود کتاب مواجه نبود، و همه آنها را با شور و اشتیاق عجیبی می‌خواند. او که کودکی استثنایی بود، پس از چند تجربه ناخوشایند در دبستان‌های انگلیس، به‌طور خصوصی نزد یکی از دوستان پدرش به تحصیل پرداخت و در سال ۱۹۱۶ به‌راحتی در دانشگاه آکسفورد پذیرفته شد، جایی که به‌غیر از خدمت‌دوران جنگ، تا سال ۱۹۵۴ به‌عنوان استاد مشغول به کار بود. کار در آکسفورد تا زمانی ادامه داشت که وی کرسی استادی زبان و ادبیات انگلیسی را در دانشگاه کمبریج دریافت داشت. زندگی او خلاصه می‌شد در کتاب و خواندن و نوشتن. همکاران لوئیس او را مشهورترین نویسنده عصر خود می‌دانستند که آثارش بیش از هر نویسنده‌ای شناخته و خوانده شده بود. او را شخصی می‌دانستند که «نه تنها در حوزه تخصصی خود، مطالعات وسیعی داشت، بلکه هرگز آنچه را می‌خواند فراموش نمی‌کرد.» لوئیس نویسنده‌ای پرکار بود، و تا پیش از مرگش ۳۶ کتاب از او به چاپ رسید، و پس از مرگش نیز ۲۲ دو اثر دیگر بر مبنای بیش از ۹۰ مقاله‌ای که از او برجای مانده بود تدوین و منتشر شد.

عشق به کتاب و ادبیات است که در پس تفاوت‌های فرهنگی سطحی و ظاهری، لوئیس را به ایرانیان نزدیک می‌سازد، به مردمی که شور و اشتیاق ادبی، فلسفی و مخصوصاً شعر و شاعری در زندگی‌شان نقش و جایگاهی محوری دارد. در میان مردم انگلیس فقط آنها که از لحاظ آکادمیک در سطح و طبقه لوئیس، و متعلق به محافل آکادمیک‌اند، قادرند در گفتگوهای‌شان قطعاتی از اشعار را به‌راحتی قرائت کنند، و معمولاً شعرا در میان عوام

جایگاه چندانی نمی‌یابند. تصور کنید اگر لوئیس در چایخانه‌های شیراز می‌نشست و اشعار حافظ و سعدی را در گفتگوهای مردم می‌شنید، و یا قطعاتی از اشعار فردوسی را که می‌خواندند، و یا جمعیت سی‌هزار نفری را که در تابستان سال ۲۰۰۵ برای تجلیل و یادبود از احمد شاملو به خیابان‌های تهران آمدند می‌دید، چقدر این احساس به او دست می‌داد که موطن واقعی او ایران است.

وجه مشترک دیگر لوئیس و ایرانیان در نحوه نگرش‌شان به داستان، و حقیقتی است که در پس آن نهفته است، حقیقتی «ورای» داستان. این نحوه نگرش برای لوئیس به‌مثابه نظریه‌پردازی صرف نبود بلکه در سفر روحانی او نقش اساسی و محوری داشت. او که به‌عنوان فردی پروتستان تربیت یافته بود، در دوره بلوغ الحاد و بی‌خدایی پیشه کرد. او می‌گفت: «تمامی مذاهب، به بیان صحیح‌تر، افسانه‌ها و اساطیری هستند ساخته و پرداخته ذهن بشر، و مسیحیت نیز فقط افسانه دیگری است از این دست.» اما با مطالعه آثار نویسندگان بزرگ ادبیات انگلیسی نظیر دان، اسپنسر و میلتون، نتوانست واقعیت روح و مافوق‌طبیعه را نادیده بینگارد. به دیگر سخن، نتوانست بپذیرد که جهان چنانکه مکاتب الحادی ادعا دارند، صرفاً ماده است و بس. و این کشاکش در سال ۱۹۲۹ به اوج خود رسید چنانکه لوئیس در زندگی‌نامه خودنوشتش می‌گوید که یک‌بار سوار بر اتوبوس به‌عنوان شخصی ملحد از آکسفورد خارج شد و در وقت پیاده شدن دیگر به خدا ایمان آورده بود. البته، لوئیس مانند بسیاری از ایرانیان، دریافت که هنوز مسیحی نیست، و آموزه خدا بودن مسیح برای او غیرقابل پذیرش می‌نمود، تا اینکه نوزدهم سپتامبر ۱۹۳۱ فرارسید. لوئیس در یک میهمانی شام، از دوست خود جی. آر. تالکین که مسیحی کاتولیک بود پرسید:

«چگونه ممکن است زندگی و مرگ فردی که دوهزار سال پیش می‌زیست، امروز و در جایی که هستیم ما را مدد کند، غیر از اینکه نمونه و راهنمایی اخلاقی برای ما باشد؟» و دو نویسنده تا ساعت چهار صبح با هم بحث و گفتگو می‌کردند. تالکین درصدد بود تا نکته‌ای را اثبات کند و لوئیس نیز تمامی قوهٔ تخیل و تصورش آماده پذیرش بود، و نکتهٔ اینکه: از آنجا که ذهن محدود انسان برای درک واقعیتِ لایتناهی و نامحدود بسیار کوچک و ناچیز است، بنابراین واقعیتِ لایتناهی از طریق داستانی با بشریت ارتباط برقرار کرد، داستانی «واقعی که اتفاق افتاد». لوئیس نه روز بعد ایمان آورد که «عیسای مسیح پسر خدا است» و به دوستی نوشت که گفتگوی او با تالکین «تأثیر به‌سزایی در ایمان آوردنش داشته است». جان کلام اینکه سی. اس. لوئیس به مسیح ایمان آورد زیرا از چشم‌اندازی خاص به ادبیات می‌نگریست، و این وجه مشترک او با ایرانیان است که ادبیات را چیزی بیش از داستان‌سرایی صرف می‌بینند.

لوئیس پس از ایمان آوردن به مسیح داستان‌هایی نوشت که اکثرشان به‌یقین به چیزی «ورای» داستانِ صرف اشاره دارند. برای کودکان هفت داستان از کودکان انگلیسی نوشت که به سرزمین نارنیا وارد می‌شوند، جایی که شیری به‌نام «اسلان» آنها را فرامی‌خواند تا با او به جنگ شیطان بروند. برای بزرگسالان سه داستان تخیلی نوشت: «از سیارهٔ خاموش»، «پرالاندا»، «آن قدرتِ پلید»، و همچنین سه اثر ارزشمند دیگرش «نامه‌های اسکروتیپ»، «ورطهٔ عظیم»، داستان هجرت مردم از جهنم به سوی بهشت، و نیز «قهقرای زائر» که شرح حال حق‌جویی است که پیش از رجوع به مسیحیت سنتی با فلاسفهٔ مدرن رو در رو می‌شود. جای شک نیست که لوئیس، همچون نوابغ ادبی ایران، به قدرت داستان‌سرایی اعتقاد داشت که

می‌تواند چشم‌اندازی ورای واقعیت‌های عادی و روزمره زندگی در برابر چشمان خواننده بگشاید.

ولی هدف لوئیس از داستان‌سرایی فقط آشکار ساختن حقایق فراتر نبود، بلکه می‌نوشت تا نشان دهد که داستان مسیحیت نه فقط داستان، بلکه واقعی است. لوئیس در معروف‌ترین اثر دفاعی خود، «مسیحیت ناب»، که در سال ۱۹۵۲ منتشر شد، صراحتاً به موضوع الوهیت مسیح می‌پردازد، و آن هم به شیوه‌ای که به درک میلیون‌ها نفر از این مسئله کمک کرده است. او می‌نویسد: «کسی که صرفاً انسان باشد و چیزهایی بگوید که عیسی گفت، نمی‌تواند معلم بزرگ اخلاق باشد. یا باید دیوانه و مجنون باشد - مثل کسی که عقل‌اش پاره‌سنگ برمی‌دارد - و یا دیوی که از جهنم سربرآورده است. ما باید دست به انتخاب بزنیم: یا این مرد پسر خدا بود و هست، و یا دیوانه و مجنون است. می‌توانیم او را ابله بخوانیم و بگوییم دهانش را ببندد، می‌توانیم بر او آب دهان بیانندازیم، و او را همچون دیوی بپنداریم، و بکشیم، و یا می‌توانیم بر پاهایش بیافتیم و او را سرور و خدا بخوانیم. اما به هیچ عنوان با بنده‌نوازی پوچ و بی‌معنا او را معلم بزرگ اخلاق نخوانیم. او به هیچ کس چنین اجازه‌ای نداده است، و چنین قصدی نیز نداشت.» لوئیس قدرت استدلال اندیشه فلسفی، و شیوایی و سیاق بی‌نظیر نگارش خود را به کار گرفت تا آثاری پدید آورد که به درک مسیحیان از ایمان‌شان کمک کنند، آثاری نظیر «مسئله رنج» و یا «نامه‌ای به مالکوم، اثری در خصوص دعا». کتب او امروزه نیز به خاطر سبک نگارش بی‌نظیر و توانایی او در پاسخ دادن به سؤالات مردم، آن هم بدون پیش‌فرض‌های جزم‌گرایانه، خوانندگان بسیار دارد. لوئیس هرگز به این شعار متوسل نمی‌شود که «زیرا کتاب مقدس چنین می‌گوید!» او متفکری

است که می‌تواند در خصوص معقول و منطقی بودن مسیحیت، پاسخ‌گوی سؤالات بی‌شمار ایرانیان از هر طبقه و قشر و اندیشه‌ای، باشد.

سی. اس. لوئیس دو زندگی‌نامه خودنوشت نیز به نگارش درآورد، «در شگفت از شادی» که شرحی است در خصوص اینکه چگونه از الحاد به مسیحیت روی آورد. او این اثر را در سال ۱۹۵۵ نوشت، و عنوان آن قدری طنزآمیز بود زیرا در همان زمان با خانم جوی گرشام به‌تازگی آشنایی و دوستی برقرار کرده بود. این دو در سال ۱۹۵۶ ازدواج کردند و در همان سال آثار سرطان در بدن جوی پدیدار شد. جوی در سال ۱۹۶۰ درگذشت و لوئیس به تبع این حادثه کتابی نوشت به‌نام «روایت یک غم» که به‌زعم برخی بهترین، شیواترین و گوشه‌دارترین پاسخ مسیحی به مسئله رنج است. «روایت یک غم» شرح دردناکی است از آنچه لوئیس در حادثه فوت همسرش جوی نسبت به خدا احساس می‌کرد. عظمت این کتاب نه فقط در صداقت و بصیرتی که در خصوص معنای واقعی مرگ نشان می‌دهد، بلکه نیز در فصاحت و شیوایی آن است. طبیعی است که مطالب این کتاب را باید در کلیت آن و با توجه به شرایط و روحیات مردی در نظر گرفت که سخت دردمند و داغدار است، چه، در غیر این صورت مایه کج‌فهمی و سوءتفاهم خواهد شد.

«روایت یک غم»، همچون دیگر آثار لوئیس، کتابی است نامقید به زمان و مکانی خاص، و مناسب برای همه فرهنگ‌ها. هر چند برای غیرمسیحیانی که در پی درک بنیان‌های عقلانی ایمان مسیحی‌اند، بهترین نقطه آغاز، مطالعه «مسیحیت ناب» است. برای مسیحیانی که در پی درک بهتر ایمان خود هستند، آثار سی. اس. لوئیس ملموس‌ترین و ناب‌ترین‌اند. برای آنانکه

در پی درک بیشتر جهان کنونی، مشتاق ورود به جهانی دیگرند، نیز لوئیس مکان‌های بسیاری برای ملاقات عرضه می‌کند.

بسیاری از نویسندگان، مخصوصاً ایرانیان اهل قلم، که احترام خاصی برای ادبیات قائل‌اند، مایلند بر سنگ مزارشان نوشته شود: «او در به‌کار گرفتن واژگان استاد بود.» و این گفته به‌یقین درخور نویسنده بزرگی چون سی. اس. لوئیس است. من بر این باورم که ایرانیان نیز پس از مطالعه آثار لوئیس به زبان مادری خود، همین داوری را درباره او خواهند داشت.

تام هاکسلی

انگلستان، می ۲۰۰۸

